

تیم اوروک

بیداری خون آشام

بیداری خون آشام

niceroman.ir

نویسنده: تیم اوروک

niceroman.ir

بیداری خون آشام

باسمه تعالی

فصل اول

- در مورد کابوس‌ها چی کیرا؟

- کابوس‌ها چی؟

- هنوزم می‌بینیشون؟

- آره.

دکتر رو به رویم نشسته بود و با دست‌های لاغرش پرونده‌ام را روی دامن پشیمی‌اش نگه داشته بود. از پشت شیشه‌های عینکش با چشم‌های خاکستری روشنش به من نگاه کرد. چهره‌اش بد نبود ولی به خاطر موهای بورش که سفت و محکم به شکل گوجه‌ای بالای گردنش بسته بود، چهره‌اش سخت و تقریباً عصبانی به نظر می‌رسید. نمی‌توانست بیشتر از سی و پنج سال داشته باشد ولی به خاطر عینکش و جویری که موهایش را بسته بود چهل و پنج ساله

به نظر می‌رسید. به نظر آدمی شایسته و خشک و رسمی می‌آمد ولی می‌توانستم ببینم که چیزی بیشتر از این درمورد او وجود دارد.

از پشت لبه‌ی عینکش به من نگاه کرد و گفت: «همیشه به جورن؟»

هرچند می‌دانستم منظورش چیست ولی پرسیدم: «درمورد مامانم؟ آره اکثرشون درمورد مامانمه.»

مشتاق نسبت به هرکلمه‌ای که می‌گفتم پشت سر هم سوال می‌پرسید. پرسید: «اکثرشون؟»

تکرار کردم: «اکثرشون.»

پرونده‌ام را باز کرد و خودکاری از روی میز برداشت: «بقیشون چی؟ اونایی که درمورد مامانت نیستن؟»

— دکتر کیتس ۱ من شش ماهه که دارم میام شما رو می‌بینم. خودتون بقیه‌شو می‌دونین.

— خون آشاما؟

بدون اینکه چشم ازش بردارم گفتم: «آره.»

خودکارش را روی کاغذ نگه داشت و مصرانه گفت: «درموردشون بهم بگو.»

- چرا؟ چه اهمیتی داره؟

سعی می‌کردم که عصبانی نشوم. ادامه دادم: «تو که حرفمو باور نمی‌کنی... هیچکس باور نمی‌کنه. این دلیل اینه که من اینجام، درسته؟ مرکز فرماندهی می‌خواد بدونه که من دیوونه‌ام؟... می‌خواد بدونه من صلاحیت اینو دارم که دوباره به عنوان پلس تو خیابونا باشم. واقعا همه‌ی اینا به خاطر همین نیست؟»

با صدایی آمرانه گفت: «می‌تونی کارفرماها تو به خاطر شک کردن بهت مقصر بدونی، کیرا؟»

- البته که مقصر می‌دونمشون. اونا کسایی بودن که منو فرستادن رگد کوو.

پرونده ام را ورق زد و گفت: «اینجور که من دارم می‌بینم تو خودت داوطلب شدی بری کیرا.» بعد سرش را بالا گرفت و گفت: «کسی مجبورت نکرد.»

تشر زد: «ولی اگه می‌دونستم...» بعد حرفم را قطع کردم.

دوباره با همون صدای آمرانه گفت: «چیو می دونستی؟»

— آگه می دونستم خون آشاما به اون شهر هجوم آوردن اون پست رو قبول نمی کردم.»

مثل مادری که بهترین‌ها را برای فرزند سرکشش می‌خواهد به من لبخند زد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «اما کیرا، خون آشاما وجود ندارن.»

در چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «پس فکر می‌کنی اون همه جنازه‌ی سوزونده شده توی کلیسا واسه چی بودن؟»

— یه تراژدی وحشتناک. اون آدمای بیچاره وقتی اول صبح داشتن مراسم عشای ربانی رو برگذار می‌کردن توی یه آتیش وحشتناک گیر افتادن.»

نالیدم: «بیخیال، تو که واقعا اینو باور نمی‌کنی، می‌کنی؟»

— چه اتفاق دیگه‌ای می‌تونه افتاده باشه؟

با علم به این موضوع که هیچوقت نمی‌توانم متقاعدش کنم که آن اجساد سوزانده شده متعلق به اسکلت خون آشام‌هاست، گفتم: «پس درمورد اون همه پلیسی که از اونجا ناپدید شدن چی داری بگی؟»

لبخند زد: «هر روز مردم زیادی ممکنه ناپدید بشن کیرا. این به این معنا نیست که تبدیل به خون آشام شدن.»

نگاهی به دیوارهای خالی و بی‌رنگ دفترش انداختم و نمی‌دانستم چند روز یا چند هفته‌ی دیگر باید اینجا می‌آمدم و همین حرف‌های همیشگی را تکرار می‌کردیم. او هیچوقت حرفهایم را باور نمی‌کرد و من هم هیچوقت داستانش را عوض نمی‌کردم. پس کیفم را که به پایه‌ی صندلی ام تکیه داده بودم، برداشتم و ایستادم.

– واقعا دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، پس خداحافظ دکتر کیتس.

این را گفتم و به سمت در چرخیدم.

با صدایی که اثری از خودپسندی در آن مشخص بود گفتم: «می‌دونی که نمی‌تونی همین جوری از اینجا بری.»

برگشتم، به او نگاهی انداختم و گفتم: «چرا نمی‌تونم؟»

گفت: «نه تا وقتی که می‌خوای در جهات برگرده بازرس هادسون.» بعد مستقیماً در صورت‌م خیره شد و با لبخند گفت: «نه آگه بخوای مادرتو پیدا کنی.»

کنار در این پا و آن پا کردم و گفتم: «تو چی در مورد مامانم می‌دونی؟»

– فقط همونایی که خودت بهم گفتی. ولی اینو می‌دونم که تنها راهی که دستت به پرونده‌های شخص گمشده‌ات برسه اینه که برگردی اداره و تنها راهی که این اتفاق بیوفته اینه که من امضا کنم تو برای کار مناسبی.

دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم: «مثل یه جور باج گرفته!»

لبخندی زد و عینکش را به انتها بینی‌اش هل داد و گفت: «نه این باج نیست کیرا. اسمش "حفاظت از عموم"ه. مردم یه عالمه مالیات به خاطر نیروهای پلیس شهرشون پرداخت می‌کنن و من مطمئنم که اونانمی‌خوان...»

– چیو نمی‌خوان؟

– پلیسی توی خیابونای شهرشون خدمت کنه که...

حرفش را تمام کردم: « که انقدر دیوونه اس که باور داشته باشه خون آشاما وجود دارن؟ »

دستش را به سمتم دراز کرد. نگاهم را پایین آوردم و به دستش نگاه کردم که مرا به سمت صندلی اش راهنمایی می کرد. گفت: « بیا کیرا. برگرد بشین. بیا حرف بزنیم. »

دوباره نشستم و گفتم: « درمورد چی حرف بزنیم؟ »

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: « لوک پیشاپ. »

- قبلا درموردش حرف زدیم.

دوباره خودکارش را روی کاغذ نگه داشت و گفت: « دوباره بهم بگو. »

- چی می خوای بدونی؟

- اون یه خون آشام بود، درسته؟

حرفش را تصحیح کردم: «یه ومپایرس.»

از بالای قاب عینکش به من نگاه کرد و پرسید: «فرقشون چیه؟»

داشتم از دستش عصبانی می شدم. گفتم: «خودت تفاوتشون رو می دونی. ومپایرس ها از نژاد خفاش ها خون آشامن. اونا مثل خون آشام های معمولی نیستن... مجبور نیستن کسیو بکشن...»

حرفم را قطع کرد: «ولی تو گفتی بعضی از اونا آدم کشتن. گفتی بعضی از مردم شهر رگد کو رو کشتن.»

— ومپایرس هایی هستن که دیگه دلشون نمی خواد زیر زمین زندگی کنن. می خوان روی زمین زندگی کنن، مثل ما.

یادداشت هایش را ورق زد، انگار می خواست چیزی به یاد بیاورد: «ولی تو قبلا گفتی بعضی از ومپایرس ها بین ما زندگی می کنن. گفتی بعضی از اونا تونستن توی بعضی از منصب های بالای جامعه کار کنن.»

- درسته. ولی این برای بعضیشون کافی نیست. بیشتر از این می خوان...»

مستقیما به من نگاه کرد و گفت: «خب، بیشاپ چی می خواست؟»

- می خواست مثل ما زندگی کنه.

درحالی که داشت به خط خرچنگ قورباغه روی دفتری که روی دامنش بود چیزی یادداشت می کرد پرسید: « پس چطور ما... منظورم از ما انسانهاست، چطور متوجه نشدیم که ومپایرس ها وجود دارن؟ »

- چون اونا درست شبیه خودمون هستن.

از این گفتگوی تکراری با دکتر کیتس خسته شده بودم.

به من نگاه کرد و با لبخند گفت: « اما کیرا، تو گفتی لوک بیشاپ بال داشته. »

- ببین من واقعا خسته شدم از...

نوک خودکارش را روی دفترش نگه داشت و پرسید: « تو رابطه ای با بیشاپ داشتی؟ »

- منظورت چیه؟

- عاشقش بودی؟

چشم از او گرفتم و به پنجره‌ی بلندی که پشت سرش بود نگاه کردم. آسمان گرفته و ابری بود و مرا یاد روزهای خیس و عذاب دهنده‌ی که در رگد کوو سپری کرده بودم، می‌انداخت. گاهی وقت‌ها سخت بود که حتی چهره‌اش را به خاطر بیاورم. همه‌ی چیزی که می‌توانستم در ذهنم ببینم پاتر بود که بدن لوک را به دست مورفی می‌داد و بعد داخل حفرة‌ی روی زمین اداره‌ی پلیس ناپدید شدند. هرچند شش ماه از زمانی که رگد کوو را ترک کرده بودم می‌گذشت ولی به نظر می‌آمد که یک عمر گذشته است.

- کیرا؟

به سمت دکتر کیتس برگشتم و زمزمه کردم: «ها؟»

- تو عاشق لوک...؟

- فکر کنم بودم.

صدایم کمی بلندتر از زمزمه بود.

— ولی الان مطمئن نیستم. وقتی با اون بودم... مثل این بود که منو طلسم کرده باشه. احساسی داشتم که هیچوقت به کسی نداشتم و تجربه‌اش نکرده بودم. اون زمان خیلی تند و آتشین بود ولی حالا که از هم جدا شدیم، انگار اون احساسات دارن ناپدید می‌شن.

چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخت و گفت: «رابطه‌ی فیزیکی هم باهاش داشتی؟»

نالیدم: «بیخیال، چرا همیشه برمی‌گردیم سر نقطه‌ی اول؟»

— مهمه.

— چرا؟

— کیرا، تو گفتی با کسی ملاقات کردی و عاشقش شدی که یه گونه‌ی ناشناخته برای انسان هاست. یه نوع خفاش که شبیه انسانهاست ولی توانایی اینو داره که بال‌هاشو باز و پرواز کنه. اینم گفتی که صدها سال یا احتمالا هزاران ساله که اون موجودات دارن دزدکی از زیر زمین میان بین ما. پس بنظرت این امکان وجود نداره که تو و بیشاپ، یه انسان و یه ومپایرس که عاشق هم شدن بچه دار بشن؟ اگه اینطور باشه فکر نمی‌کنی ارزش بررسی کردن رو داشته باشه؟

- من حامله نیستم، آگه می‌خوای اینو بدونی. من یه نژاد جهش یافته که تو ازش می‌ترسی رو به دنیا نمیارم!

دو باره لب‌خند زد: «تو ممکنه این کارو نکنی، ولی کی می‌دونه کسی توی گذشته این کارو کرده یا نکرده؟ چطور می‌تونیم بفهمیم اینایی که کنارمون زندگی می‌کنن بچه‌هایی از رابطه‌ی بین انسانها و اون چیزایی که تو بهشون می‌گی ومپایرس، نیستن؟»

از میان دندان‌های بهم فشرده‌ام گفتم: «بین دکتر، من هیچ چیزی در این مورد نمی‌دونم. اینجوری نبود که من و لوک تموم روز بشینیم و باهم حرف بزنین، ما خیلی سرمون شلوغ بود...»

وسط حرفم پرید و گفت: «مشغول چه کاری؟»

- جنگیدن برای زندگیمون!

احساس می‌کردم دوست دارم جیغ بکشم.

وقتی فهمیدم دوباره دارد مرا دست می‌اندازد نزدیک بود از جایم بپریم و آنجا را ترک کنم که کی‌تس پرونده را بست و دست‌هایش را به هم گره زد.

- باشه کیرا. فهمیدم که حرف زدن در این مورد ناراحتت می‌کنه پس در مورد یه چیز دیگه حرف می‌زنیم.

آه کشیدم: «مثلا چی؟»

لبخند زد: «خون.»

پرسیدم: «خون؟!» ولی می‌دانستم به کجا می‌خواهد برسد.

- تموم این مدت تو به من گفتی که معمولا یه چیزایی می‌بینی.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم: «آره.»

- ولی تو گفتی بیشتر از... خب، بیشتر از چیزی که من می‌تونم ببینم، می‌توننی ببینی.

سعی کردم همه‌ی این‌ها را برایش توضیح دهم: «مثل اینکه که من همه‌ی جزئیاتی که می‌بینم به خودم جذب می‌کنم. چیزایی می‌بینم که بیشتر مردم حتی متوجهشون هم نمی‌شن.»

- ولی حالا بیشتر از قبل شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم: « بعضی وقتا چیزایی می بینم که نباید بتونم ببینم. چیزایی که حتی هنوز اتفاق نیوفتادن.»

- مثل یه غیب گو؟

متوجهی نیشخندی که گوشه‌ی لبش را کش داد، شدم.

با تنفر گفتم: « نه. نه. نه مثل یه غیبگو. نمی تونم توضیح بدم...»

- ولی تو گفتی وقتی این چیزا رو می بینی از چشم چپت خون میاد، درسته؟

— مطمئن نیستم که این دوتا به هم مرتبط باشن. می تونه به خاطر یه چیز دیگه باشه.

- تومور مغزی؟

پوزخندی زدم و گفتم: « تو بهم بگو. تو دکتری!»

- کیرا، تو همه‌ی آزمایشا رو دادی. هیچ مشکلی نداری.

مصراانه گفتم: « من دروغ نمی‌گم.»

- نظرت در مورد یه جور تست دیگه چیه؟

- چه تستی؟

— خب، تو گفتی می‌تونن یه چیزایی در مورد مردم ببینن. پس بهم بگو من صبحانه چی خوردم.

آه کشیدم: « یه لحظه صبر کن. اینجوری که کار نمی‌کنه.»

— پس چطوری کار می‌کنه؟ زودباش، یه چیزی در موردم بهم بگو که نباید بدونی.

مستقیماً به او نگاه کردم و گفتم: « تو واقعا دلت نمی‌خواد من این کارو کنم.»

- چرا دلم نخواد؟

به او که آن طرف اتاق رو به رویم نشسته بود نگاه کردم. کمرش را صاف، پاهایش را کنار هم جفت و دست‌هایش را روی دامن پشمی‌اش به هم گره زده بود. شبیه مدیر مدرسه‌ای شده بود که فکر می‌کرد از من بالاتر است.

تقریباً با هشدار پرسیدم: «مطمئنی؟»

لبخند زد: «مطمئنم.» حتی برای یک لحظه هم باورش نمی‌شد که من می‌توانم هر چیزی را درموردش ببینم.

قسمت کوچکی از من داشت از این کار لذت می‌برد. بدون اینکه چشم از او بردارم گفتم: «ازدواج کردی ولی خوشحال نیستی و بچه هم نداری. همسرت برات خسته کننده‌اس. برخلاف ظاهر جدی و سنگینت عاشق هیجان و ماجراجویی هستی. این هیجان و ماجراجویی رو با رابطه‌ی نامشروع با مردی که حدوداً ده سال ازت کوچکتره پیدا کردی. قد بلند، لاغر و قوی هیکله. موهاش بلوند و چشماش آبی، کاملاً برخلاف شوهرت. دوست پسرت ازدواج نکرده و تو می‌خواهی که اونم باور کنه که توام ازدواج نکردی. ولی من فکر نمی‌کنم که اون واقعا به این مسئله اهمیت بده. اون احتمالاً خوشش میاد که تو متاهل باشی... چون این براش هیجان انگیزتره. تو این حقیقت که ازدواج کردی رو از من مخفی کردی نه به خاطر اینکه از شوهرت حفاظت کنی، بلکه به این خاطر که قسمتی از وجودت می‌دونه کاری که داری می‌کنی اشتباهه. پس تو در واقع به شوهرت خیانت نمی‌کنی بلکه داری خودتو گول می‌زنی.»

فقط نمی‌تونی بی خیال رویاهای ساده‌ای که دلت می‌خواد به دست بیاری
بشی.»

کتوجه شدم که کیتس با ناراحتی روی صندلی‌اش جا به جا شد. لبه‌ی دامنش
رایک یا دو اینچ بیشتر روی زانوهایش کشید و گفت: «کیرا، می‌شه لطفا بس
کنی...»

— وای ببخشید. فکر کردم این یه جور تسته. واقعا فکر می‌کنم که باید ادامه
بدیم.

حالا نوبت من بود که لبخند بزنم.

شروع به حرف زدن کرد: «کیرا...» ولی حرفش را قطع کردم: «امروز یکساعت
از وقتتو برای نهار با معشوقه‌ات توی متل مخصوص تعطیلات سپری کردی،
درست دو خیابون اون طرف‌تر. رابطه‌ی جنسیتون سریع و باعجله بوده، ولی
اون وقت کافی داشته‌تا... بذار ببینم... آره تا جلوتو بگیره که...»

جیغ کشید: «بسه دیگه!» تقریبا از روی صندلی‌اش پایین افتاد. صورتش سرخ
شده بود و دست‌هایش روی لبه‌ی دامنش می‌لرزید. گفت: «فکر می‌کنم برای
امروز کافیه.» به نظر می‌رسید نفسش بالا نمی‌آمد: «باید بری.»

با خودم لبخندی زدم. وسایلم را جمع کردم، ایستادم و گفتم: «هر جور مایلی.»

بدون اینکه نگاهم کند گفت: «فکر می‌کنم تا جایی که ممکن بود باهم ملاقات داشتیم. پرونده‌ات رو به یکی از همکارام پیشنهاد می‌کنم.»

در دفترش را باز کردم و گفتم: «هر کاری که فکر می‌کنی بهتره رو بکن دکتر.»

یک قدم که برداشتم و وارد راهرو شدم صدایم زد.

- چطور همه‌ی اینا رو می‌دونستی؟ این یه جور حقه‌اس، درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه حقه‌اس و نه جادو.»

- پس چطوری؟

— اون مردی که توی اون عکس روی میز کنارت ایستاده باید همسرت باشه. اگه عکسی از شوهرت داشته باشی پس باید عکسی از بچه‌ها هم داشته باشی. از اونجایی که نه عکس پسری می‌بینم و نه دختری پس نشون می‌ده که بچه نداری. کیفیت روی زمین کنارت بازه و بالای سوییچ ماشینت یه آینه

کوچیک و یه کلید کارتی که روش نوشته مسافرخانه‌ی تعطیلات هونسفیلد ۲. باید مال همین امروز باشه چون اگه در غیر این صورت بود ته کیفیت بود نه روش. این که کلید توی کیفته نشون می‌ده تو عجله داشتی مثل رو ترک کنی و فراموش کردی کلید رو به پذیرش تحویل بدی. دو دکمه‌ی بالای لباس اشتباه بسته شدن، می‌تونم بوی افتر شیو مردونه رو حس کنم و مثل همیشه حلقه‌ی ازدواجتو دستت نداشتی. همه‌ی اینا نشون می‌ده که با عجله از قرار نهارت برگشتی. این اولین باری نیست که تو رو بدون حلقه‌ی ازدواجت می‌بینم. تو همیشه وقتی صبح‌ها قرار داریم حلقه‌ات دستته ولی این هفتمین باره که توی قرارهای بعد از ظهر مون حلقه‌ات دستت نیست، که این نشون می‌ده تو حلقه‌ات رو موقع نهار در میاری. چرا باید اینکارو بکنی؟ تو هیچوقت دستبند دستت نمی‌کردی ولی امروز مثل چهار بار قبلی متوجه یه دایره قرمز رنگ روی مچ دستت شدم. فراموش کردی دکتر کیتس؟ من یه افسر پلیسم و هر موقعی می‌تونم جای دستبند که روی دست می‌مونه رو تشخیص بدم.

غریب: «باشه. باشه. منظور تو رسوندی. ولی از کجا فهمیدی اون چه شکلیه؟»

لبخند زدم و گفتم: «چرا دکتر؟ این که قسمت آسون ماجراس. سه هفته پیش من زودتر سر وقت ملاقاتمون رسیدم، واسه‌ی همین توی باغچه‌ی کوچیک اون طرف خیابون نشستم و ساندویچ خوردم. خیلی اتفاقی سرمو بالا گرفتم و تو رو دیدم که از یه تاکسی پیاده شدی. ولی قبل از اینکه کامل خارج بشی

داخل تاکسی هم شدی و یه مرد جوون و موبلوند رو ب*و* سیدی. اون شبیه عکسی که روی میزت گذاشته بودی نبود و اونجور که تو ب*و* سیدیش شبیه ب*و* سه‌ای نبود که به دوستت یا برادرت بدی... لب‌هات یه مقدار طولانی روی لب‌هاش مکث کرد. اون باید معشوقه‌ات می‌بود.»

بدون اینکه به عقب و به او نگاه کنم قدم به راهرو گذاشتم و در را پشت سرم بستم. اینکه دوباره رو به رویش نمی‌نشستم و با سوال‌هایش رو به رو نمی‌شدم حس فوق‌العاده‌اس داشت... مثل حس آزادی. همانطور که از ساختمان خارج می‌شدم و قدم به خیابان آفتابی و دلگیر بعد از ظهر می‌گذاشتم، به این فکر کردم که او هم از اینکه مجبور نیست باز هم مرا ببیند خوشحال است.

فصل دوم

با وجود اینکه آسمان گرفته و ابری بود، به سمت مرکز شهر هوز سفیلد رفتم. باد سرد آشغال‌ها را داخل جوی آب به حرکت در می‌آورد. یقه‌ی کتم را به سمت گردنم بالا کشیدم. ردیف مغازه‌های ساخت دوران ملکه ویکتوریا به خاطر اتمام روز در حال بستن بودند و مغازه دارها داشتند به سمت خانه‌هایشان می‌رفتند. شهر ساحلی بود، مرغان دریایی در آسمان جیغ می‌کشیدند و بوی ماهی و چیپسی که در هوا پراکنده شده بود آب دهن را راه می‌انداخت.

کمی از ساعت پنج عصر گذشته بود و من از اینکه یک عصر دیگر را هم با آنالیز شدنم توسط دکتر کیتس هدر داده بودم ناراحت بودم. دلم نمی‌خواست اذیتش کنم و به خاطر حرفهایی که زده بودم حس بدی داشتم ولی با خودم گفتم: «خودش خواست، مگه نه؟» خودش خواست بدانند که من چه چیزهایی را در موردش می‌توانم ببینم... پس من هم گفتم. ولی لازم بود انقدر خودپسندانه در موردش رفتار کنم؟ به هر حال، هرچه که بود گذشته بود و امیدوار بودم جلسات هفتگی ام با دکتر به اتمام رسیده باشد.

قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم و به سمت روزنامه فروشی رفتم. می‌خواستم قبل از اینکه مغازه‌ها را ببندند یک کپی از همه‌ی روزنامه‌های سراسر کشور بخرم. از وقتی از رگد کوو برگشته بودم و از کار معلق شده بودم، هر روز تا جایی که می‌توانستم روزنامه می‌خریدم. با صدای موزیکی که دائما از شبکه‌ی خبر تلویزیون پخش می‌شد کف زمین اتاق نشیمن خانه‌ی اجاره‌ای کوچکم می‌نشستم و هر صفحه از روزنامه‌ها را به دنبال داستانی از ناپدید شدن ناگهانی مردم ورق می‌زدم. ولی در واقع دنبال هر داستانی مرتبط با قتل که مقتول با زخمی روی گردنش پیدا شده باشد، می‌گشتم.

ساعتها را بی حرکت سپری می‌کردم و چشم‌هایم هر چیزی را که ممکن بود به برگشتن خون آشام‌ها مرتبط باشد بررسی می‌کردند. اگر خون آشام‌ها جایی بودند، فکر می‌کردم و مپایرس‌ها هم جایی همان نزدیکی هستند و این به این

معناست که لوک هم ممکن است با آنها باشد. مورفی گفته بود که دنبال تیلور و هر ومپایر سی که شبیه او هستند و نمی توانند در مقابل نوشیدن خون انسان مقاومت کنند، می روند. اگر می توانستم دوباره لوک، مورفی یا پاتر را پیدا کنم آنها مرا به سمت تیلور و شاید مربی سابقم گروهبان فیلیپس هدایت می کردند، البته اگر هنوز زنده باشد.

علاقه ای به پیدا کردن تیلور و فیلیپس برای گرفتن انتقام یا کمک به همکارهای سابقم برای نابود کردن آنها نداشتم... امیدوار بودم بتوانم لوک، مورفی و پاتر را متقاعد کنم که آنها را حداقل تا وقتی که بتوانم پیرسم واقعا چه اتفاقی برای مادرم افتاده، زنده نگه دارند. از وقتی رگد کوورا ترک کرده بودم فکر اینکه چه اتفاقی برای مادرم افتاده و تصویر دستان سرد و خاکستری رنگ هنری بلیک که موهای او را چنگ زده بود، مرا رها نمی کرد. شبها تقریبا طاقت فرسا و غیر قابل تحمل می شدند وقتی روی کاناپه دراز می کشیدم و بی هدف به شبکه ی خبر خیره می شدم. رو یا ها و افکارم پر از تصاویری از مادرم و کاب*و*س هایی از وقتی که در رگد کوو زندگی می کردم، بودند.

شب و روز به مادرم فکر می کردم و بیش از حد می خواستم قولی که به پدرم داده بودم را حفظ کنم. می دانستم که او هنوز زنده است و به این شک داشتم که تیلور و فیلیپس جوابش را داشته باشند. وقتی به مادرم فکر نمی کردم، به لوک فکر می کردم. به این فکر می کردم که از پس سوختگی ای که وقتی جانم را در آسمان بالای کلیسای سنت ماری نجات داد دچارش شد، برآمده و الان

حالش خوب است یا نه. بارها وقتی به ملاقات دکتر کیتس می‌رفتم به سنگفرش خیابان نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که آیا لوک جایی زیر پای من و در اعماق زمین است؟ بعد، به این فکر می‌کردم که شاید زیر زمین نیست، شاید حالش خوب شده و الان روی زمین است و همانطور که مورفی گفته بود دارد دنبال تیلور و فیلیپس می‌گردد.

چیزهای زیادی وجود داشت که من آنها را نمی‌فهمیدم و همین‌ها بودند که مرا دیوانه می‌کردند. گاهی اوقات، بعد از جلساتم با کیتس از عقل و شعور خودم می‌پرسیدم: «واقعا اون چیزایی که توی رگد کوو دیدم اتفاق افتاده بودن؟ من واقعا کنار مردایی که از نژاد خفاش‌های خون آشام بودن کار می‌کردم؟ اگه این حرفها رو به کسی می‌گفتم همون واکنشی رو نشون می‌داد که کیتس نشون داد؟»

منظورم این بود که این‌ها یک مشت افسانه و چیزهایی بودند که در کتاب‌ها و فیلم‌های ترسناک وجود داشتند. ولی همه‌ی این‌ها واقعی بودند، هیچ کدامشان تصورات من نبودند. شب‌ها وقتی در تاریکی دراز می‌کشیدم و وقتی نور تلویزیون در گوشه‌ی خانه سوسو میزد، به لوک و اوقات کوتاهی که در کنار هم سپری کرده بودیم فکر می‌کردم. احساساتی که در مورد او داشتم برمی‌گشتند، به همان شدت و پر حرارتی زمانی بودند که لوک مرا به خودش نزدیک می‌کرد، می‌ب*و*سید و در میان بال‌هایش محصور می‌کرد.

من واقعا عاشقش بودم؟ یا فقط به خاطر موقعیت غیر قابل تصویری که در آن قرار داشتم این احساسات را داشتم؟ ممکن بود فقط ه*و*س باشد؟ لوک مردی هات و خوش قیافه بود ولی وقتی به او فکر می‌کردم، موهای سیاه پرکلاغی‌اش، چشم‌های سبز براقش و هیکل متناسبش... می‌دانستم چیز بیشتری در مورد او وجود داشت که باعث شده بود او را بخواهم. توضیح اتفاقاتی که افتاده بود حتی برای خودم هم سخت بود پس چطور انتظار داشتم کیتس آنها را درک و باور کند؟

از وقتی از رگد کوو خارج شدم و به خانه‌ام در هونسفیلد برگشتم کاب*و*س‌ها شروع شدند. عجیب بود، چون برخلاف اینکه وقتی بیدار بودم بیشتر از آنچه می‌خواستم می‌توانستم ببینم، رویاهایم تیره و تار بودند؛ تصاویری درهم شکسته، صداهایی که از فاصله‌ی دور شنیده می‌شدند و ویرانی و مرگ. نتیجه همیشه یک چیز بود، روی تخم از خواب بیدار می‌شدم. البته بیشتر اوقات روی کاناپه می‌خوابیدم. قلبم به شدت می‌کوبید و نفس کم می‌آوردم. تا اینکه یک شب هنگامی که نشسته بودم و نفس نفس زنان هوا را داخل می‌کشیدم، متوجه چیز گرم و مرطوبی شدم که روی گونه‌هایم جاری شد. با نوک انگشت‌هایم پاکش کردم و وقتی متوجه شدم چشم‌چپم خونریزی کرده ترسیدم.

از روی مبل پریدم، به سرعت سمت حمام رفتم و به آینه نگاه کردم. متوجه اشکی خونین شدم که از چشمم جاری شده بود. دستمال کاغذی برداشتم و پاکش کردم. لکه‌ای سرخ رنگ روی گونه‌ام به جای گذاشته بود. اولش کاری نکردم، با خودم گفتم احتمالا وقتی خواب بودم بدون اینکه متوجه شده باشم چشمم را مالیدم و ناخن‌هایم چشمم را خراش داده‌اند. ولی شب بعد هم تکرار شد، و شب بعد از آن هم اشک خونین از چشمم جاری شد. برای هفته‌ها این را پیش خودم نگه داشتم و به کیتس چیزی نگفتم.

بعد، اشک‌های خونین در طول روز هم از چشمم جاری شدند. ولی فقط همین نبود، شروع به دیدن چیزهایی کردم... منظورم چیزی بیشتر از "دیدن" است. مثل چراغی چشمک زن در ذهنم آن‌ها را می‌دیدم. تصاویری زودگذر از صحنه‌ی جرم، اجساد که روی زمین افتاده‌اند و خون ریزی دارند در حالی که چشم‌هایشان به سمت من چرخیده است.

تصاویر ترسناک‌تر شده بودند، مثل دیدن کاب* و*س در بیداری بود. مثل یک عکس فوری از یک فاجعه. ساختمان‌ها آوار شده بودند، تیر آهن‌ها از شکل افتاده بودند، هواپیماها از آسمان سقوط کرده بودند، قطارها همه در هم شکسته بودند، اجساد انسان‌ها بلندتر از کوهستان‌ها روی هم انباشته شده بودند، اعضای بدن‌ها مثل پازلی عجیب غریب و نامتناسب در هم پیچیده

بودند و تا جایی که چشم کار می کرد ردیف به ردیف قبرهایی دیده می شد که همگی باز شده بودند.

این تصاویر هرچند که سریع بودند ولی بدون هیچ هشدار و وقتی که اصلا انتظارشان را نداشتم می آمدند و مثل یک مشت به سرم، بهم ضربه می زدند. وقتی مراها می کردند گیج و منگ می شدم و حالت تهوع بهم دست می داد. بعد اشکها می آمدند، ضخیم و قرمز... تقریبا سیاه رنگ. انگار به خاطر درد ورنجی که به خاطر دیدن آن تصاویر تحمل می کردم داخل مغزم زخمی باز شده بود و خون ریزی می کرد.

در نهایت مجبور شدم به کیتس بگویم... باید به کسی می گفتم. اولش در مورد تصاویری که می دیدم چیزی نگفتم، فقط در مورد اشکها گفتم. فوراً مرا برای آزمایش CAT و MRI فرستاد ولی چیزی پیدا نشد. هر وقت اشکها را به او یادآوری می کردم به من مشکوک می شد و لحن صدایش عوض می شد. برای همین در مورد تصاویری که در ذهنم می دیدم به او گفتم. اینکه چطور اول همه چیز تاریک است و بعد با نوری سفید رنگ، تاریکی روشن می شود و صحنه های وحشتناک درونش را نمایان می کرد.

کیتس اطلاعات بیشتری می خواست: «کیرا، اون قربانی هایی که می دیدی کی بودن؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: « نمی دونم.»

- این جنازه‌هایی که می‌دیدید کجا بودن؟

- اینم نمی‌دونم.

- هوا پیمایا چی؟ همونایی که دیدی از آسمون سقوط می‌کردن رو می‌گم؟

- اونا چی؟

- چرا از آسمون سقوط می‌کردن؟ اون اتفاقا قبلا افتادن یا هنوز رخ ندادن؟

- نمی‌دونم!

- چی باعث شد اونا سقوط کنن؟

فاصله‌ی بین سوال هایش خیلی کوتاه بود و مرا یاد بازجویی در دادگاه می‌انداخت.

احساس می‌کردم جواب سوال آخرش را می‌دانم ولی نمی‌توانستم جواب دهم.

دوباره پرسید: «خب؟ کی باعث این کارهای زشت و زننده بود؟»

همه‌ی چیزی که می‌خواستم این بود که جیغ بکشم: «همشون کار خون آشاماس! خون آشام‌ها باعث شدن هواپیماها از آسمان سقوط کنن. خون آشام‌ها اون ساختمان‌ها رو ویران کردن و مردم رو کشتن!» ولی هیچ کدام از این‌ها را نمی‌توانستم بگویم... چون خودم هم به درستی‌شان شک داشتم.

دنیایم داشت از هم می‌پاشید، می‌دانستم که باید ذهنم را معطوف چیزی کنم، باید سرم را گرم می‌کردم. به یک چالش ذهنی نیاز داشتم... یک جور انگیزه. یک پازل که حل کردنش ذهنم را از اتفاقاتی که برایم افتاده بود دور نگه دارد. نیاز داشتم که سر کارم برگردم، جایی که به آن تعلق داشتم... ولی نمی‌دانستم چه موقع این اتفاق می‌افتاد یا اصلاً همچین اتفاقی می‌افتاد؟ به همین خاطر آگهی کوچکی به روزنامه‌ی محلی اضافه کردم:

دچار مشکلی شدین که باید بررسی شه؟ من هر مشکلی رو حل می‌کنم!

ایمیل: kierahudson91@aol.com

خیلی زود فهمیدم که باید واضح تر و دقیق تر آگهی می دادم. اولین ایمیلی که دریافت کردم از طرف مردی بود که فکر می کرد پول زیادی برای برق پرداخت می کند و از من می خواست بفهمم چرا! ایمیل دومی از طرف زنی بود که گریه اش را گم کرده بود! و سومین ایمیل هم از طرف پیرمرد شریفی بود که...
خب بگذارید فقط این را بگویم که مشکل پزشکی داشت!!

مورد چهارم کمی جالب تر بود. از طرف زنی بود که حلقه‌ی ازدواجش را جای دیگری گذاشته و گم کرده بود. خانم لاولیس ۳ پیرزنی هفتاد و هشت ساله بود که شصت سال از ازدواجش می گذشت و همسرش در شش ماه اخیر فوت کرده بود. زنی ضعیف و شکننده به نظر می رسید و برای همین قبول کردم که کمکش کنم.

در طی بعد از ظهر طولانی روز یکشنبه و بعد از نوشیدن چندین فنجان چای رقیق، از او خواستم که به گذشته برگردد و بگوید دقیقا چه کاری کرده و روزی که حلقه اش را گم کرده کجا بوده است. بالاخره یادش آمد که صبح پنج شنبه‌ی هفته‌ی پیش انگشترش را بیرون آورده و لبه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه گذاشته است.

با لبخند گفت: «انگشتم لاغر تر از قبل شدن. همیشه وقتی می‌خوام ظرف بشورم حلقه‌ام از دستم در می‌آید. می‌دونی، نمی‌خوام از انگشتم لیز بخوره و توی چاه سینک ظرفشویی بیوفته. ولی این روزا خیلی فراموشکار شدم و یادم نمی‌مونه که دوباره دستم بکنمش. فرانک ۴ همیشه بهم یادآوری می‌کرد.»

– فرانک؟

– شوهر سابقم... حافظه‌ی اون از من دقیقتر بود.

وقتی به شوهرش فکر کرد ناراحتی روی چهره‌اش سایه انداخت.

فنجانم را روی میزی که بینمان بود قرار دادم و پرسیدم: «می‌شه یه نگاهی به آشپزخونه بندازم؟»

با زحمت از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «البته که می‌تونم عزیزم.»

بازویش را گرفتم و او را به سمت آشپزخانه بردم. به نقطه‌ای روی طاقچه‌ی پنجره که آخرین بار حلقه‌اش را آنجا دیده بود اشاره کرد. پنجره باز بود، نسیم ملایمی داخل می‌وزید و آشپزخانه‌ی دلگیر را خنک می‌کرد. خم شدم و محلی که گفته بود حلقه‌اش را آنجا گذاشته بررسی کردم.

- خانم لاولنس یادتونه پنج شنبه پنجره باز بود یا نه؟

موهای کم پشت خاکستری رنگش را با انگشتان پینه بسته اش خاراند و گفت: «
بذار ببینم... آره باز بود. من همیشه وقتی هوا گرمه پنجره رو باز می ذارم.»

- می تونم یه نگاه بیرون از خونه بندازم؟

با دقت و کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: « بیرون خونه؟ واسه چی؟ »

با لبخند گفتم: « نمی دونم. کنجکاوم.»

- پس مستقیم برو جلو.

این را گفت و لخ لخ کنان پشت سرم به سمت در آشپزخانه آمد.

قدمی به داخل باغ کوچکش گذاشتم، باغچه ی گل زیبایی زیر پنجره ی
آشپزخانه بود. زانوزدم و با نوک انگشتانم گل های سنبللی که آنجا بود را لمس
کردم.

- باغبون عالی ای هستین.

به آرامی گلها را کنار می‌زدم تا زمین را بگردم.

— کار من نیست. یکی از مردای محل هفته‌ای دوبار میاد و این کارا رو برام انجام می‌ده. اون یه مرد فوق العاده‌اس.

به اندازه کافی گشته بودم، پس ایستادم و گفتم: «آخرین باری که باغبونتون اینجا بود کی بود؟»

دوباره موهایش را خاراند و گفت: «بذار ببینم... فکر کنم هفته‌ی پیش بود.»

— مرد خوبیه؟

— یه مرد دوست داشتنیه.

— اسمش چیه؟

لبخندی زد و گفت: «دیوه یا یه همچین چیزی. یادم نیست، امروز صبح باهاش حرف زدم.»

— چرا؟

— تلفن زد و پرسید میخوام گل فوشیا ۶ بیشتری برام بیاره؟ ظاهراً توی میدان باغبانی به فروش می‌رسیدن.

— شمارشو دارین؟

— یه جایی نوشتمش.

لخ لخ کنان به دا خل خانه برگشت و ادا مه داد: «بذار ببینم... کجا گذاشتمش؟»

او را تا آشپزخانه دنبال کردم و به او نگاه کردم که کیف زنانه‌ی کهنه‌ای را برداشت. دستش را داخل کیف چرخاند و گفت: «می‌دونم یه جایی تو این کیفه... یکی از اون کارت‌های کوچولو که روش شماره تلفنشو نوشته بود رو بهم داد. وای عزیزم، فکر نکنم بتونم پیداش کنم...»

— نگران نباشین خانم لاولیس.

بعد به سمت راهرو، جایی که تلفن روی میز گرد کوچکی قرار داشت رفتم. سرم را به عقب برگرداندم و گفتم: «کس دیگه‌ای هم امروز زنگ زد؟»

از داخل آشپزخانه گفت: «نه فکر نکنم.»

گوشی تلفن را برداشتم و دکمه‌ی آخرین تماس را فشار دادم و شماره را یادداشت کردم. به سمت آشپزخانه برگشتم، پیرزن هنوز داشت داخل کیفش را می‌گشت.

- نگران نباشین خانم لاولیس. مهم نبود.

- چرا شمارشو می‌خواستی؟

- باغچه‌ی خونه‌ام یه کم شلوغ پلوغ شده و یه باغبون واسه این کار می‌خواستم، فقط همین.

بعد موضوع را عوض کردم و گفتم: «عکسی از حلقه‌ی ازدواجتون دارین؟»

به اتاق نشیمن برگشت، عکسی از روی تاقچه‌ی شومینه برداشت و دستم داد.

- این عکس من و فرانکه. یکی از آخرین عکساییه که با همدیگه انداختیم.

متوجه شدم که چشم‌های آبی روشنش خیس شد.

داخل عکس، بازو هایش را دور شوهرش حلقه کرده بود، هر دویشان ضعیف و نحیف ولی خوشحال به نظر می رسیدند. دست چپش روی بازوی فرانک قرار داشت و به وضوح می توانستم حلقه‌ی گمشده‌اش را بینم. حلقه‌ای طلایی بود که سنگ زرد شفاف‌ی رویش داشت. حدس می‌زدم سنگ کوارتز لیمویی رنگ باشد. هر طرف سنگ چند الماس کوچک قرار داشت.

– واقعا حلقه‌ی خوشگلیه.

با صدایی لرزان گفت: «می‌تونی پیداش کنی؟»

دستش را گرفتم: «همه‌ی تلاشم می‌کنم. می‌شه این عکس رو چند روزی پیش خودم نگه دارم؟»

دوباره با کنجکاو‌ی خیره نگاهم کرد و گفت: «آره ولی چرا؟»

– فقط یه حدسه.

خودش را روی صندلی راحتی انداخت کرد و گفت: «باشه. اگه فکر می‌کنی کمکت می‌کنه بیرش. هرچند نمی‌فهمم چطوری.»

به سمت در رفتم و گفتم: « یکی دو روز دیگه برمی گردم. خودم می تونم برم بیرون واسه استقبالم نیاین.»

سوار ماشین مینی قراضه ام شدم و مستقیما به سمت شهر رفتم. پارک کردم و وارد مغازه ی گرو برداری محلی شدم. عکس در دستم بود و از پنجره داخل را نگاه می کردم. در ست جلوی چشمم حلقه ی خانم لاولیس قرار داشت. بدون نشان پلیس نمی توانستم حلقه را توقیف کنم، پس به غذاخوری آن طرف خیابان رفتم و به تنها کسی زنگ زدم که از وقتی از کار معلق شده بودم و از لحاظ روانی توسط دکتر کیتس ارزیابی شده بودم، هنوز با او در ارتباط بودم.

بازرس جان مایلز ۷ همزمان با من به نیروی پلیس پیوسته بود و به خاطر اینکه خدمات درخشانی نداشت لقب اسپارکی ۸ را به او داده بودند. جان مردی دلنشین و قابل اعتماد، و دوستی صادق و وفادار بود. هر چند بقیه ی همکارهایم از من دست کشیده بودند ولی اسپارکی کنارم مانده بود.

جان راه ارتباطی ام با اداره بود. هرچند در واقع مرا از شایعات خبردار می کرد ولی همین هم برای حفظ ارتباطم با شغلی که آرزو می کردم دوباره به دستش آورم مرا کمک می کرد. هیچوقت در مورد خون آشام ها که باعث بالا رفتن ابروها، خنده های زیر لبی و سرزنش داخل نگاه ها می شد، از من سوالی نپرسیده بود.

در حقیقت، جان پسر باحالی بود و در مواقع عجیبی که من به اطلاعاتی در مورد استعمال‌ها و بازجویی‌هایم نیاز داشتم، آب دستش بود زمین می‌گذاشت و کامپیوترهای پلیس را برایم چک می‌کرد. می‌دانستم که چیزی بیشتر از رابطه‌ی دوستی می‌خواهد، ولی من احساسی از آن نوع نسبت به او نداشتم. تنها کسی که به او احساسی داشتم لوک بود، و مطمئن نبودم که آن احساسات هنوز هم وجود داشته باشند.

برای جبران اطلاعاتی که جان برای کمک به حل پرونده‌هایم به من می‌داد گاهی برایش شام می‌پختم یا او را برای تماشای فیلم بیرون می‌بردم. جان لاغر و بدقواره و خجالتی بود و از اینکه یک جورایی داشتم از او استفاده می‌کردم از خودم متنفر بودم، ولی این تنفر باعث نمی‌شد به او زنگ نزتم و دوباره از او کمک نخواهم.

او آن روز مرخصی داشت و حدود نیم ساعت الی یک ساعت بعد از اینکه با او تماس گرفتم در کافی شاپ به من پیوست. هیجان زده گونه‌هایم را ب* و *سید، صندلی را عقب کشید و نشست. با وجود اینکه بیست و خورده‌ای سال سن داشت ولی جوش‌ها و لک‌هایی روی پیشانی و گونه‌هایش قرار داشت که به او چهره‌ای وفادار و هیجان زده داده بود. چشم‌هایش خاکستری تیره بود.

عینکش همیشه کج روی نوک بینی اش قرار داشت و به خاطر این همیشه به نظر می رسید سرش کج است!

- این بار چی شده؟

تقریباً از اینکه او را وارد یکی از پرونده هایم کرده بودم هیجان زده به نظر می رسید.

- لازمه که از کارت شناساییت بخاطرم استفاده کنی.

این را با لبخند گفتم. می دانستم که لازم نیست تلاش زیادی کنم تا او را راضی به کمک به خودم کنم. بعد، در مورد حلقه‌ی گمشده‌ی خانم لاولیس و اینکه چطور او را در ویتترین مغازه‌ی گرو برداری آن طرف خیابان پیدا کردم، صحبت کردم. برایش توضیح دادم که بدون نشان پلیس هرگز نمی توانم صاحب مغازه را قانع کنم که حلقه را پس دهد و اجازه دهد به فیلم ضبط شده از دوربین های مدار بسته نگاه کنم تا ببینم چه کسی حلقه را به مغازه برده است.

بعد از اینکه قهوه هایمان تمام شد، جان را تا آن طرف خیابان همراهی کردم و باهم وارد مغازه شدیم. جان با یک حرکت کارت شناسایی اش را از جیبش بیرون آورد و با خونسردی به صاحب مغازه گفت: «من بازرس مایلز هستم و ایشون هم بازرس هادسون از پلیس هونسفیلد.»

بدون اینکه فرصتی به صاحب مغازه دهد تا در مورد کارت شناسایی من سوالی
پرسد دوباره شروع به صحبت کرد. تحت تاثیر قرار گرفته بودم.

— حلقه‌ای که توی و پتینه، همونی که سنگ زرد داره رو می‌گم؛ بهش
مشکوکیم که دزدی باشه.

صاحب حدودا پنجاه ساله‌ی شیک پوش مغازه که موهای خاکستری‌اش را رو
به بالا شانه کرده بود گفت: «از کجا مطمئنین؟»

عکسی که خانم لاولیس بهم داده بود را نشانش دادم و زیر بینی‌اش تکان دادم
و گفتم: «از اینجا مطمئنیم.»

عینکی از جیب کتش بیرون آورد، به چشمش زد و عکس را بررسی کرد.

گفتم: «یه نگاه به قربانی بنداز. ممکن بود پیرزن توی عکس مادرت باشه.
هنوز زنده‌اس؟»

— خب، بله...

حرفش را قطع کردم: «خوش به حالت. پس الان مثل این پیرزن تنها نیست.
این پیرمردی که توی عکسه رو می بینی؟»

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

— اون شوهرشه. بهترین شصت سال عمرشونو کنار هم بودن. ولی همین شش
ماه پیش فوت کرد و یه نفر حلقه‌ای که به این پیرزن داده بود رو دزدید. کی
می‌تونه همچین کاری کنه؟

— نمی‌دونم...

این بار اسپارکی بود که حرفش را قطع کرد.

— پس فیلمی از مردی که اینو ازش گرفتی نداری؟

بدون اینکه منتظر پاسخش باشد گفت: «این واقعا بی دقتی تورو نشون
می‌ده.»

بعد، به دور تا دور مغازه نگاه کردم و گفتم: «پس اگه فیلمی ضبط نمی‌کنی از
کجا می‌تونی مطمئن شی بقیه‌ی وسایلی که اینجان دزدی نباشن؟ فکر کنم

بهتره یه حکم قضایی بگیریم و همه‌ی اینارو توقیف کنیم، تو چی فکر می‌کنی
بازرس مایلز؟»

اسپارکی به صاحب مغازه نگاه کرد و گفت: «عجب، یه عالمه وسایل اینجاس
و به نظر می‌رسه ماه‌ها طول می‌کشه که همشون بررسی بشن... منظورم اینه که
فکر کنم اینجا باید تا وقتی که فقط خدا ازش خبر داره پلمپ شه!»

مرد آهی کشید و گفت: «باشه. باشه. پنج شنبه‌ی هفته‌ی پیش اون با یه حلقه
اومد اینجا.»

پرسیدم: «کی؟»

– اسمشو نگفت.

جان پرسید: «دوربینای مدار بسته؟»

مرد سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

دستم را دراز کردم و گفتم: «پس اونا رو بده. همینطور حلقه رو.»

به خانه‌ی اجاره‌ای ام برگشتیم و مدتی که جان داشت برای هردویمان دو فنجان قهوه و ساندویچ آماده می‌کرد، داخل دی وی دی پلیمر فیلم‌های دوربین را تماشا کردم. دوربین درست بالای پیشخوان قرار داشت و تصویر واضحی از هرکسی که نزدیکش می‌شد را نشان می‌داد. فیلم را روی دور تند زدم تا به روز پنج‌شنبه رسیدم. ساعت ۱۵:۲۲ ظهر آن روز، مرد مورد نظرم وارد مغازه شد و حلقه‌ی خانم لاولیس را نشان داد.

از سرشانه‌ام به جان نگاه کردم و گفتم: «گیرش انداختم!»

بعد از اینکه به شماره‌ای که خانم لاولیس به من داده بود زنگ زدم، روی صندلی مورد علاقه‌ام کنار پنجره نشستم، جان هم رو به رویم نشست. منتظر آمدنش شدیم. نیم ساعت بعد، زنگ در به صدا در آمد. دکمه‌ی آیفون را فشار دادم و به او گفتم بالا بیاید. در را نیمه باز رها کردم و دوباره روی صندلی‌ام نشستم.

لحظه‌ای بعد، مرد میانسال چاقی که لباس کار و چکمه‌ی گل‌آلودی پوشیده بود قدم به داخل خانه‌ام گذاشت. دست‌هایش زبر و کثیف بودند و زیر ناخن‌هایش گلی بود.

بدون اینکه از روی صندلی ام بلند شوم گفتم: «آقای دیوید ایوانس؟ صاحب تیدی گاردنز که می‌شه با آدرس تیدی گاردنز دات کام باهاش تماس گرفت و آدرس محل کارش هم هونسفیلد، خیابان هی فیلدز پانزدهمه؟»

به من و اسپارکی نگاه کرد و گفت: «بله. درست. شما برای یه سری کار باغبونی باهام تماس گرفتین؟»

بدون اینکه چشم ازش بردارم گفتم: «درسته.»

موهای بهم ریخته و نامرتبش را خاراند و گفت: «ولی من نمی‌فهمم... شما توی آپارتمان زندگی می‌کنین... باغچه‌ای ندارین که.»

– نه. من فقط دوست دارم مردمی که قبر خودشونو می‌کنن رو تماشا کنم.

با گیجی نگاهم کرد و گفت: «این یه جور شوخیه؟»

حلقه‌ی خانم لاولیس را روی میز قهوه خوری کوچکی که بین خودم و اسپارکی قرار داشت گذاشتم و گفتم: «فکر نمی‌کنم دزدی از یه پیرزن هفتاد و هشت ساله شوخی باشه.»

باغبان به حلقه و بعد به من نگاه کرد. رنگ صورتش سفید شده بود... رنگ کاغذ. مثل یک ماهی در حال خفه شدن دهنش را باز و بسته کرد.

پرسیدم: «چی داری در موردش بگی؟»

تته پته کنان گفت: «من... من نمی دونم... قبلا اینو ندیدم.»

حلقه را از روی میز قاپیدم و گفتم: «هر جور مایلی آقای ایوانس، ولی این آقایایی که اینجاس یه افسر پلیسه و آماده اس که تو رو ببره بازداشتگاه.»

این را که شنید جلوی پاهایم روی زانوهایش افتاد و مچ پایم را چنگ زد. با ناله و زاری گفت: «خواهش می کنم. التماس می کنم! این منو... خانواده ام و شغلمو نابود می کنه!»

با لگدی او را عقب زدم و فریاد کشیدم: «خودتو جمع و جور کن مرد. فقط خودتو باید به خاطر این موقعیتی که توش گیر افتادی مقصر بدونی. حالا که گیر افتادی اشک تا سف توی چشماته... پس اشکات واسه ی خانم لاولیس کجان؟»

هنوز روی زانوهایش بود. از پس اشک هایش به من نگاه کرد و گفت: «من واقعا متاسفم. من یه احمق بودم. این چند ماه اخیر واسه ی من خیلی سخت

بود. با این مشکلات مالی ای که به وجود او مدن شغلم رونقشو از دست داده بود. مردم استطاعت اینو نداشتن که باغچه هاشونو به من بسپرن. اکثر مردم بضاعت مالی ندارن.»

بدون هیچ تاسفی گفتم: «زندگی واسه میلیون ها آدم از پایین و بالای کشور سخت شده، یعنی اونا باید مال پیرمردا و پیرزنا رو بدزدن تا درآمد خود شونو زیاد کنن؟»

آب بینی اش را بالا کشید، با دست های کثیفش اشک هایش را پاک کرد و گفت: «نه، نباید این کارو کنن... ولی تو باید درک کنی، من ناامید شده بودم. قبلا هیچ چیزی ندزدیده بودم. ولی قسطای وامم پرداخت نشده بودن و بانک می خواست خونه امو توقیف کنه. زن و بچه ام پرت می شدن توی خیابون.»

شکی ندا شتم که ایوانس حقیقت را می گفت. می دانستم که سابقه ی جرمی نداشته ولی هنوز هم به خاطر کاری که با خانم لاولیس کرده بود از او عصبانی بودم. نگاهش کردم، رقت انگیز بود و قسمت کوچکی از وجودم برایش احساس تاسف و دلسوزی می کرد.

تشر زنان گفتم: «بلند شو!»

مثل بچه‌ای مطیع ایستاد، در حالی که من و اسپارکی هنوز روی صندلی نشسته بودیم. دست هایش را به هم پیچاند، به من نگاه کرد و گفت: «از کجا فهمیدی من برش داشتم؟ چجوری به من رسیدی؟»

— شغل من حل کردن موارد بخصوصه و به خاطر همین هم خانم لاولیس باهام تماس گرفت... چطور فهمیدم؟ یه مسئله‌ی ساده بود. من از خانم لاولیس خواستم به ذهنش فشار بیاره و به یاد بیاره که دقیقا آخرین بار حلقه‌اشو کجا دیده. این منو به سمت طاقچه‌ی پنجره برد، همونجایی که پنج شنبه‌ی هفته‌ی گذشته حلقه‌اشو اونجا گذاشت تا ظرفها رو بشوره. بعد یه بررسی خیلی کوتاه، روی پنجره یه رد انگشت گل آلود دیدم که نشون می‌داد کسی که حلقه رو برداشته دستای کثیفی داشته. هوش زیادی نمی‌خواست تا بفهمم کسی که دستاش مدت زیادی داخل گل هستن حلقه رو برداشته. بعد از اینکه باغچه‌ی گل زیر پنجره‌ی آشپزخونه رو بررسی کردم رد پاهای یه چکمه رو روی زمین دیدم.

آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «البته که باید رد پاهام اونجا باشن، من باغبون خانم لاولیسم.»

— تو کارهاتو روی نوک پا انجام می‌دی؟ اونجا رد پاهای زیادی بودن که نشون می‌دادن تو زیر پنجره روی نوک پاهات ایستاده بودی. اونجا جایی بود که تو وایسادی، دستتو دراز کردی و حلقه رو برداشتی.

هاج و واج گفت: «ولی... ولی... حلقه رو چطوری پیدا کردی؟»

— این حقیقت که خانم لاولیس گمشدن چیز با ارزش دیگه‌ای رو بهم گزارش نداد نشون می‌ده که دزدی بر اساس وسوسه‌ی آنی صورت گرفته. همونطور که خودت گفتی، تو مشکل مالی داشتی و وقتی حلقه رو دیدی، راهی رو برای حل مشکلات دیدی... هر چند که فقط یه راه حل زودگذر بود، ولی به پیامدی که در دراز مدت داشت و اینکه نتیجه‌اش می‌شد دستگیری به خاطر جرمت، فکر نکردی. می‌دونستم که این سرقت بر اساس وسوسه بوده... یه راه سریع برای پول گیر آوردن. پس تو می‌خواستی که هرچه زودتر تبدیل به پولش کنی. به دوستات نمی‌فروختیش چون ازت می‌پرسیدن که از کجا آوردیش... نه، تو یه دزد ناشی هستی... نمی‌خواستی خودتوقاتی یه جرم کنی و دلت هم نمی‌خواست که کسی متوجهش بشه. تو خیلی سریع به پول احتیاج داشتی پس حلقه رو بردی تنها جایی که به خرید همچین چیزایی علاقه داره... یه مغازه‌ی گروبرداری. قدم بعدیم اونجا بود و اونجا بود که حلقه رو پیدا کردم. تو به اندازه‌ی کافی باهوش بودی که اطلاعاتتو ندی، ولی دوربین مداربسته ثابت کرد که اون شخص تو بودی.

بعد لبخند کجکی به او زدم و گفتم: «دنبال کردن این اطلاعات پشت سر هم، کار خیلی سختی نبود.»

به آرامی روی صندلی کنار در نشست و گفت: « فهمیدم. حالا چه اتفاقی میوفته؟ من واقعا آسیبی به کسی نرسوندم، اینطور فکر نمی کنی؟ حلقه‌ی خانم لاولیس برگشته.»

تشر زد: « به لطف من و همکارم که اینجاس. آگه خانم لاولیس باهام تماس نمی گرفت اونوقت تو امیدوار بودی اون باور کنه که حلقه اشو گم کرده. بعدش چی؟ ماه‌های بعد وقتی پول کم میاوردی به حقوق بازنشستگی چشم می دوختی و وقتی سرشو برمی گردوند از تو کیفش پول برمی داشتی؟»

- نه! قسم می خورم. باید حرفمو باور کنی.

این را باصدایی لرزان گفت، انگار دوباره می خواست زیر گریه بزند.

با اخم و ترش رویی گفتم: « چرا باید حرف مردیو باور کنم که انقدر خودشو خوار و خفیف کرده که چیز باارزشی رو از پیرزنی مثل خانم لاولیس بدزده؟»

لبه‌ی صندلی اش نشست و التماس کرد: « خواهش می کنم منو دستگیر نکنین! خواهش می کنم کار رو به اداره‌ی پلیس نکشونین.»

با نگاهی به ایوانس متوجه شدم رنگ صورتش پریده و به نظر می‌رسد همین الان غش می‌کند. ایستادم، در اتاق قدم برداشتم و به سمتش رفتم. سرم را پایین گرفتم و به او نگاه کردم: «تو حالمو بهم میزنی ایوانس، ولی باور می‌کنم که اونروز توی باغچه عقلتو از دست دادی. تو حلقه رو دیدی و یه راهی دیدی که بتونی مشکلاتتو پشت سر بذاری. باور دارم که قبلا زندگی خوبی داشتی و دلم نمی‌خواد زندگی‌ای که می‌دونم تا قبل این لحظه آروم و بی‌تنش بوده رو از بین ببرم. اگه همکارم تو رو دستگیر کنه، فقط به افرادی آسیب زده میشه که تو احمقانه باور داشتی داری اینجوری ازشون محافظت می‌کنی... زن و بچه هات. ولی نگرانی اصلی من مشترییم خانم لاولیسه. اون بدون اینکه به خاطر توضیح دادن اظهاراتش به پلیس یا حتی ایستادن توی دادگاه دچار شوک و ضربه بشه هم می‌تونه زندگی‌شو بگذرونه. از طرفی هم اگه در مورد تو، کسی که به خوبی ازش حرف می‌زد و باور داشت که دوستشه، بفهمه که با ارزش ترین دارایی‌شو دزدیدی از پا درمیا. من اصلا دلم نمی‌خواد قلب اون پیرزن بیچاره بشکنه، اونم وقتی که داره با غم مرگ شوهرش کنار میاد. از طرفی هم دلم نمی‌خواد این قضیه رو کش بدم.»

از روی مبل زمین افتاد، شلوارم را چنگ زد و هق هق کنان گفت: «ممنوم. ممنوم!»

او را با لگد کنار زدم، لباس کثیفش را چنگ زدم و از زمین بلندش کردم. بدون اینکه بتواند در چشم‌هایم نگاه کند گفت: «چطوری می‌تونم ازت تشکر کنم؟»

— هنوز موضوع صاحب مغازه مونده... به لطف تو پونصد پوند از دست داده. باید پولشو بهش برگردونی. یکی دو روز دیگه بهش زنگ می‌زنم تا مطمئن شم این کارو کردی و دیگه هیچوقت پاتو خونه‌ی خانم لاولیس نمی‌ذاری. اون یه مشتری‌ه که تو از دستش دادی و به نظر می‌رسه باید یکی دیگه گیر بیاری.

با گریه و زاری گفت: «قول می‌دم. قول می‌دم.»

او را ول کردم، به سمت در هلش دادم و گفتم: «حالا از اینجا برو بیرون!»

با شانه‌هایی فروافتاده و سری که پایین گرفته بود به آرامی از خانه ام خارج شد. از پشت سرم صدای دست زدن شنیدم، برگشتم و اسپارکی را دیدم که هنوز روی صندلی‌اش نشسته بود و برایم دست می‌زد. به من لبخند زد و گفت: «من باید ازت یاد بگیرم هادسون... کارت عالی بود.»

روی صندلی‌ام نشستم و گفتم: «چیز خاصی نبود.»

— می‌تونم بفهمم چطور هر قدم از این پرونده رو دنبال کردی، ولی چطوری

آدرس خونه و وبسایتشو فهمیدی؟ تو که فقط شماره تلفنشو داشتی؟

— آسون بود. کنار ماشین ونی که باهاش اومد اینجا اینا رو نوشته بود.

بعد به خودم لبخندی زدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم.

غروب که شد با حلقه پیش خانم لاولیس برگشتم. یکبار دیگر به سمت

باغچه‌ی زیر پنجره‌ی آشپزخانه رفتم و جوری وانمود کردم که انگار تمام این

مدت حلقه همانجا افتاده بوده. حلقه را به او دادم. داخل انگشتم سُرانند و با

آسودگی به خاطر برگشتن حلقه‌ی ازدواجش اشک شوق ریخت.

با گریه گفت: «بانوی جوان، هر چیزی هم که به عنوان حق الزحمه بخوای

کافی نیست، چقدر باید بهت بدم؟»

بازویش را گرفتم و او را به داخل خانه راهنمایی کردم و به او گفتم که هیچ

دینی به من ندارد. چند روز بعد، باغبان دیگری برایش استخداام کردم و

اطلاعات حساب بانکی ام را به باغبان جدید دادم تا حق الزحمه‌اش را مستقیما

از خودم دریافت کند.

وقتی به مغازه‌ی روزنامه فروشی رسیدم داشتند آن را می‌بستند. پسرک روزنامه فروش در حالی که در مغازه را برایم باز می‌کرد گفت: « فکر نمی‌کردم امروز بیای.»

- دیر کردم جک.

دسته‌ای روزنامه از روی پیشخوان برداشت و گفت: « یه کپی از همشون می‌خوای؟»

با لبخند گفتم: « مثل همیشه.»

— من نمی‌فهمم تو هر روز این همه روزنامه می‌خوای چیکار؟ همشون که یه چیز می‌گن.

روزنامه‌ها را از او گرفتم و گفتم: « من زندگی اجتماعی‌ای ندارم.»

- می‌خوای باهم بریم سر قرار کیرا؟

این را گفت و سعی کرد پیشنهادش شوخی به نظر برسد.

- شاید چندسال دیگه.

چشمکی به او زدم و مغازه را ترک کردم. یکی از روزنامه ها را برداشتم، بقیه را لوله کردم و زیر بغلم نگه داشتم. به تیتزر بزرگ و سیاهی که بالای روزنامه چاپ شده بود نگاه کردم و قلبم تقریبا ایستاد.

هوایمای مسافربری بالای اقیانوس اطلس سقوط کرد!

بعد، درست مثل دفعات پیش آن نورهای درخشان شروع به درخشیدن پشت چشم هایم کردند. در میان آن نورهای درخشان، خلبان هوایمایی را دیدم که در ذهنش فریاد می کشید: «کمک! کمک! او نا می خوان بیاین توی کابین خلبان!»

به همان سرعتی که تصاویر آمدند، به همان سرعت هم ناپدید شدند و احساس گیجی و مستی برایم باقی ماند. بعد، صدای چک چک ریزش قطرات باران را روی روزنامه ای که در دستم بود شنیدم. سرم را پایین گرفتم و به تیتزر روزنامه نگاه کردم. انتظار داشتم جوهر سیاه رنگ پخش شده روی کاغذ را ببینم، ولی متوجه شدم قطرات باران نبوده که روی روزنامه ریخته، بلکه اشک های خون آلودی از چشم های من است.

فصل سوم

روزنامه را کنار روزنامه‌های بریده شده‌ای که طی هفته‌ها جمع کرده بودم گذاشتم، وارد حمام کوچک و دلگیرم شدم و سینک را پر از آب کردم. دست‌هایم را مشت کردم و مقداری آب به صورتم پا شیدم و باریکه‌ی خونی که از چشم چپم جاری شده و روی گونه‌هایم ریخته بود را شستم. مقداری از خون روی تاپم ریخته بود، از تنم درآوردمش و داخل سبید رخت چرک‌ها انداختم.

احساس سرگیجه‌ای که بعد از دیدن آن تصاویر داشتم کم‌کم داشت ناپدید می‌شد، فقط شقیقه‌هایم با نبض‌هایی آهسته‌ای می‌کوبید. گردنم را به این طرف و آن طرف چرخاندم، با نوک انگشت‌هایم پیشانی‌ام را ماساژ دادم و از حمام خارج شدم. تاپ تمیزی از کمد بیرون آوردم و پوشیدم.

روی صندلی مورد علاقه‌ام کنار پنجره نشستم، خودم را رویش ولو کردم و تلویزیون را روشن کردم. هر وقت ذهنم آزاد شد سراغشان می‌رفتم. این عادت شبانه‌ام بود که روی صندلی راحتی می‌نشستم و با پس زمینه‌ای از موزیک اخبار تلویزیون، هر روزنامه را به دنبال داستانی که مرا به سمت لوک، پاتر و مورفی هدایت کند، چک می‌کردم. با قیچی که در دستم بود هر چیز جالبی را می‌بریدم و آن را به دیوار اتاق نشیمن می‌چسباندم. تکه روزنامه‌های زیادی به دیوار چسبانده بودم، به حدی که اگر پایت را داخل خانه می‌گذاشتی و یک نظر نگاه می‌کردی به نظر می‌رسید اتاق با روزنامه تزئین شده است.

قربانی‌های مفقود شده و به قتل رسیده به من خیره شده بودند. اسپارکی گفته بود این کمی او را می‌ترساند و یکبار هم پرسیده بود چرا آنها را به دیوار زده‌ام. به او گفتم که مجذوب پرونده‌های جنایی هستم و می‌خواهم تحقیقی در مورد متخلفین و متجاوزین بنویسم. اگر دکتر کیتس پایش را به خانه‌ام می‌گذاشت شانس برگشتم به اداره چیزی نزدیک به صفر می‌شد! ولی دیگر نیازی نبود در مورد او نگران باشم، او هم نیازی نبود در مورد من نگران باشد... البته اگر قبلاً نگران بود!

تلویزیون تصاویری از اقیانوس پنخس می‌کرد. قایق‌های نجات با سرعت به سمت چیزی که شبیه هواپیماهای تکه تکه شده بود، می‌رفتند. کوسن صندلی‌ها در کنار جلیقه‌های نجات روی امواج آب شناور بودند.

نوشته‌ای پایین صفحه‌ی تلویزیون پنخس شد:

پرواز ۲۸۱ اطلس با فاصله‌ی ۸۰ مایلی از ایرلند در دریا سقوط کرد. همه‌ی ۲۳۲ مسافر و ۱۲ خدمه‌ی هواپیما کشته شدند.

روی صندلی‌ام به سمت جلو خم شدم، صدای تلویزیون را زیاد کردم و به صدای گزارشگر که تصاویر هواپیما در نمایشگر پشت سرش پنخس می‌شد،

گوش کردم: «بررسی‌ها هنوز ادامه داره. علت سقوط هواپیما هنوز به طور رسمی مشخص نیست. اظهارات BEA نشون می‌ده که آخرین ارتباط کلامی که با هواپیما صورت گرفته در ساعت ۱۱:۵۲ به وقت انگلیس بوده و حرف‌هایی که در طی ارتباط گفته شدند روشن و واضح نیست.»

روی صندلی افتادم، می‌توانستم آن صداها را در ذهنم بشنوم. مثل این نبود که با گوش‌هایم شنیده باشم، مثل امواجی رادیویی از فاصله دور بود که خش خش کنان در ذهنم می‌پیچید. بارها و بارها آن صدای جیغ و فریاد را می‌شنیدم که می‌گفت: «اونا وارد کابین خلبان شدن... اونا وارد کابین خلبان شدن!»

با خودم فکر کردم: «صدای خلبانی که شنیدم متعلق به همون هواپیمایی بود که توی دریا سقوط کرد؟ نمی‌تونه اینطور باشه. چطور می‌تونه اینطوری باشه؟ و چه کسایی وارد کابین شدن؟»

زمانی که نشسته بودم و سعی می‌کردم بفهمم این تغییر و تحولاتی که درونم به وجود آمده برای چیست، زنگ در به صدا درآمد و مرا از افکارم بیرون کشید.

روزنامه را روی زمین گذاشتم و صدای تلویزیون را کم کردم. از روی صندلی بلند شدم و از پنجره خیابان زیر پایم را نگاه کردم. هوا داشت تاریک می‌شد. سایه‌ی بلند شخصی که پشت در ایستاده بود مثل شکافی تیره داخل پیاده‌رو دیده می‌شد. دوباره زنگ در به صدا درآمد.

دکمه‌ی پیام گیر را فشار دادم و گفتم: «کیه؟»

صدای زنی گفت: «خانم کیرا هادسون؟»

– بله.

به این فکر می‌کردم که او چه کسی می‌تواند باشد.

صدا با حرارت داخل پیام گیر گفت: «امیدوار بودم بتونم باهاتون صحبت کنم.»

از بالای شانهام نگاهی به عقب و خانه‌ام انداختم، روزنامه‌ها کف اتاق پخش شده بودند و توده‌ای روزنامه هم کنار صندلی‌ام بود و تکه‌های بریده شده هم به دیوار اتاق چسبانده شده بودند.

گفتم: «الان وقت خوبی برای من نیست. می‌شه برین و...»

صدا حرفم را قطع کرد و گفت: «شما رو بهم معرفی کردن. بهم گفتن که...
چطوری بگم؟ بهم گفتن توی حل مشکلات کارتون خوبه.»

زیر لب گفتم: «اممم...»

صدا دوباره گفت: «خواهش می‌کنم خانم هادسون. من مسافت زیادی رو سفر کردم تا پیام اینجا و ازتون کمک بخوام.»

در را باز کردم و گفتم: «باشه. بیاین بالا.»

به سرعت دور تا دور اتاق چرخیدم، تعدادی از روزنامه‌ها را با لگد به زیر صندلی و کاناپه فرستادم و موهایم را هم جمع کردم و دم‌اسبی بستم. قبل از اینکه فرصت کنم موهایم را کامل جمع کنم، زن در میان در باز خانه ایستاده بود. در را پشت سرش بست و قدم به داخل خانه گذاشت.

نگاهی به صدها روزنامه‌ی بریده شده انداخت و گفت: «ممنونم که قبول کردین منو ببینین خانم هادسون.»

دسته‌ای روزنامه را از روی صندلی راحتی کنار زدم، او را به سمتش راهنمایی کردم و با لبخندی گفتم: «لطفا منو کیرا صدا بزنین. خانم هادسون حس پیر بودن بهم می‌ده.»

او هم لبخندی زد و بدون اینکه چشم از من بردارد گفت: « البته. شخصی جوان و زیبا ولی با دانشی که از سنش بیشتره.»

روی صندلی ام نشستم و گفتم: « ببخشید؟»

- من چیزی خیلی خوبی درموردت شنیدم کیرا.

چین و چروک شلوارش را با دست‌هایش صاف کرد و آستین کتش را پایین کشید. همه‌ی لباس‌هایش سیاه بود به جز پیرهن خاکستری رنگی که می‌توانستم زیر کتش ببینم. ولی این تمام چیزی بود که می‌توانستم درموردش ببینم... منظورم این است که برخلاف دکتر کیتس این زن هیچ چیز دیگری از خودش بروز نمی‌داد. حدس می‌زدم اوایل چهل سالگی‌اش باشد، پوستش عالی و روشن بود. موهای پرپشت قهوه‌ای مایل به قرمزی داشت که روی شانه‌هایش ریخته بود. چشم‌هایش آبی شفاف بود و تقریباً هیچ آرایشی نداشت، به جز رژ لب سرخ رنگی که روی لب‌های پُرش مالیده بود. هیچ زیورآلاتی نداشت. نه حلقه‌ای، نه گردنبندی و نه دستبندی.

- می‌تونم چیزی براتون بیارم؟ یه فنجان چای یا...

زن لبخند زد: «نه ممنون. بذار خودمو معرفی کنم. من بانو هانت ۱۰ هستم... ولی خوشحال می ششم الیزابت ۱۱ صدام کنی. به نظرم عناوین یه کم خسته کننده هستن، اینطور فکر نمی کنی؟»

- فکر کنم.

به این فکر می کردم که احتمال دارد چه جور کمکی از من بخواهد.

— شوهرم لرد هانت ۱۲ مالک صنایع راوون ۱۳. نمی دونم چیزی درمورد شون شنیدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «مطمئن نیستم چیزی شنیده باشم. شرکت شوهرتون توی چه زمینه ای فعالیت می کنه؟»

— با ژنتیک قابل احیا و تجدید سرو کار دارن. نمی گم که می فهمیدم مایکل واقعا چیکار می کرده، ولی شاید باید توجه بیشتری نشون می دادم.

- می کرد؟

— مایکل... چطور بگم؟ چند ماه پیش گم شد. واسه یه سفر کاری رفت نیویورک و دیگه از اون به بعد دیده نشد.

- واقعا متاسفم که اینو می شنوم.

مستقیما به من خیره شد و گفت: « لطف داری. ولی من توی مخمصه افتادم. از وقتی مایکل ناپدید شد من باید کاراشو مدیریت می کردم و باید بگم که خیلی کم در موردش می دونم. دو روز دیگه جلسه ی سهام دارا توی نیویورک برگزار می شه و من باید برم.»

با گیجی پرسیدم: « ببخشید ولی شما ازم می خواین در مورد ناپدید شدن شوهرتون تحقیق کنم؟ من خیلی کم در مورد تجارت می دونم و از اون کمتر هم در مورد پیچیدگی های ژنتیک قابل احیا می دونم.»

دهانش را با دستش پوشاند و سعی کرد صدای خنده اش را خفه کند، به من نگاه کرد و گفت: « نه کیرا. یه نفر دیگه رو برای تحقیق در مورد ناپدید شدن مایکل استخدام کردم. این مشکلی نیست که من ازت می خوام حلش کنی.»

اخمی کردم و پرسیدم: « پس چی؟»

- مشکل دختر شانزده ساله، کایلا ۱۴.

- چطور؟

به این فر می‌کردم که این حرفها به کجا کشیده می‌شود.

زن ایستاد، به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. بدون اینکه به من نگاه کند پرسید: «چطوری می‌تونم کایلا رو توصیف کنم؟ علاوه بر زیبایی استثنائی‌اش خیلی هم باهو شه.» بعد به سمتم چرخید و گفت: «و همینطور غیر قابل کنترل.»

- چطور مگه؟

امیدوار بودم مشکل این نباشد که: "دخترم درگیر مواد مخدر شده و من از پسری که باهاش وقت می‌گذرونه خوشم نمیاد."!

— تو باید درک کنی کیرا که من و شوهرم همیشه بهترین‌ها... بهترین توی هر چیزی رو بهش دادیم، هیچ پولی رو ازش مضایقه نکردیم، اون به بهترین مدارس خصوصی می‌رفت، بهترین تعطیلات رو داشت. بهترین توی همه چیز.

پس توجه و عشق چی؟ به این فکر کردم ولی جرات نکردم بپرسم.

- ولی این چند سال اخیر خودسر شد... نسبت به من و پدرش سرکش شد. از هر مدرسه‌ای که می‌فرستادیمش اخراج می‌شد و باعث شرمندگی پدرش می‌شد. حتی وقتی مایکل پیشنهاد شهریه‌ی دو برابر داد مدیر مدرسه پیشنهادش رد کرد و گفت مسئله پول نیست، نگرانی اصلیش سلامت جسمی دانش آموزا و سلامت روانی کارکنان مدرسه‌اس. مدیر مدرسه توضیح داد که اخلاق و رفتار کایلا چطور واسه‌ی دانش آموزا مزاحمت ایجاد کرده به حدی که چند تا از پدر و مادرها بچه اشونو از مدرسه بردن و اون یه لیستی از والدینی داره که تهدیدش کردن آگه کایلا از مدرسه اخراج نشه بچه اشونو می‌برن یه مدرسه‌ی دیگه. در نهایت کایلا به این مشهور شد که هیچ مدرسه‌ای — هر چقدر هم که بهشون پول زیادی پیشنهاد داده باشیم — اونو قبول نمی‌کنن. بالاخره براش معلم خصوصی گرفتیم و آخرین باری که شمردم توی این یک سال اخیر هفت تا معلم براش گرفتیم.

به سمت صندلی‌اش برگشت، دست‌های لاغرش را در هم حلقه کرد و روی صندلی‌اش نشست. گفت: «دیگه عقلم به جایی قد نمی‌ده.»

- ولی من چطور می‌تونم کمکتون کنم؟

- شنیدم که تو یه افسر پلیس بودی.

اصلاح کردم: «هنوزم یه افسر پلیسم. بهتره بگیم که فعلا یه وقفه‌ی طولانی توی کارم افتاده.»

- خب این که بهتر شد، نمی فهمی؟

متوجه نشانه‌ای از ناامیدی و استیصال در صدایش شدم.

- برای اولین بار توی زندگیم نمی فهمم!

— همونطور که گفتم من فردا باید برم نیویورک و به کسی نیاز دارم که حواسش به...

حدس می‌زدم ادا مه‌ی جمله‌اش چیست، حرفش را قطع کردم و گفتم: «نمی‌تونین دخترتونو با خودتون ببرین؟ باید خوشش بیاد که...»

با ریشخند و تمسخر گفت: «شوخی می‌کنی؟ امکان نداره بتونم کایلا رو با خودم ببرم... اونا چه فکری می‌کنن؟»

- نمی‌دونم. ولی شاید اینکه مدتی رو با مادرش بگذرونه براش خوب باشه.

— ولی من سرم با جلسات و کنفرانس‌ها شلوغه نمی‌تونم باهاس وقت بگذرونم، و از فکر اینکه وقتی من تمام روز سرم شلوغه اون توی نیویورک درگیر چه چیزایی می‌شه هم از ترس به خودم می‌لرزم.

- خب از من می‌خوانی چکار کنم؟

— لطفا تا وقتی نیستم بیا و مراقب کایلا باش. سنت خیلی ازش بیشتر نیست و اینکه یه پلیس دور و برش باشه ممکنه تاثیر بزرگی روش بذاره. خدمتکارهام هم خوب بهت توجه می‌کنن و...

دلم نمی‌خواست پرستاری از بچه‌ای لوس و نر را قبول کنم. گفتم: «خدمتکارا نمی‌تونن مراقبتش باشن؟»

— خدمتکارا به اندازه کافی واسه‌ی اداره‌ی امور خونه کار دارن دیگه نیازی نیست خودشونو نگران کایلا کنن. باغبونمون مارشال ۱۵ هم هست، مرد گوشه گیر و آرومیه و کوچکتین علاقه‌ای به نوجوونای یاغی و سرکش نداره. اگه بخواد کایلا رو نصیحت کنه فراریش می‌ده.

- فرار؟

این را گفتم و خانه‌ای با پنجره‌های نرده دار را تصور کردم.

— احتمالاً گفتن کلمه‌ی فرار زیاده رویه، ولی کایلا تا حالا چند بار از خونه رفته. می‌رفته لندن. ما صدها... نه هزاران پوند خرج کاآگاه خصوصی کردیم تا ردشو پیدا کنه. آخرین بار وقتی داشت مثل آدمای بی خانمان توی ایستگاه مترو زندگی می‌کرد پیداش کردیم. خیلی برامون نگران کننده و ناراحت کننده بود.

بعد دستمالی از جیب کتش بیرون کشید و گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و گفت: «تعجبی نداره که مایکل ناپدید شده... شاید به اندازه‌ی کافی کشیده و دیگه دلش نمی‌خواد برگرده خونه. من کایلا رو به خاطرش مقصر نمی‌دونم، ولی اون این چند سال اخیر خیلی باعث استرس و نگرانیمون شده.»

- فکر می‌کنین چرا اینطوری رفتار می‌کنه؟

نالید: «نمی‌دونم. همونطور که گفتم ما همه چیز براش فراهم کردیم.»

با خودم فکر کردم: «و مشکل هم همینه!»

شروع به بهانه آوردن کردم: «دلم می‌خواد کمک کنم ولی...»

خودش را لبه‌ی صندلی‌اش کشید و گفت: «خواهش می‌کنم کیرا. من بهت پول خوبی می‌دم...»

- مسئله پول نیست.

- خواهش می‌کنم، همه‌ی چیزی که ازت می‌خوام اینه که واسه چند هفته بیای خون‌ام و حواست به دخترم باشه...

- من واقعا منظورم از حل کردن مشکلات همچین چیزی نبوده. و بعلاوه، باید کس دیگه‌ای هم باشه، یکی از اعضای خانواده و فامیل واسه مراقبت از دخترتون مناسب ترن. کسی که شما بشناسینش و بهش اعتماد داشته باشین. مگر اینکه...

- مگر اینکه چی؟

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «مگر اینکه نگرانیتون بیشتر از رفتارهای شروانه‌ی دخترتون باشه. شاید همه چیز رو بهم نگفتین.»

دستمالش را داخل جیبش گذاشت و گفت: «شهرت واقعا برازنده‌اته. به نظر می‌رسه سخته چیزی ازت پنهون کرد.»

رنجیده خاطر از اینکه از همان ابتدا همه چیز را برایم تعریف نکرده، گفتم: «
منو دست انداختین بانو هانت؟»

- مسئله یکم پیچیده‌تر از اونیه که اولش گفتم.

رنگش پریده بود و به نظر می‌رسید ممکن است از حال برود.

- چطور؟

علاقه‌ام به این موضوع به طور ناگهانی زیاد شده بود.

با صدایی به آهستگی زمزمه گفت: «یکی دختر موزیر نظر داره.»

- کی؟

— اینو نمی‌دونم. ولی شب‌ها اون طرف املاک خونه‌مون می‌بینمش. توی

تاریکی شب پرسه می‌زنه و اتاق دختر موزیر نظر داره.

- املاک؟

— آره. ما توی یه عمارت اربابی زندگی می‌کنیم. واقعا جای خیلی بدیه. خیلی برامون بزرگه و گرم کردنش توی زمستون به شدت سخته. سالهاست که نصف خونه بی استفاده مونده، ولی نسل هاست که متعلق به خانواده‌ی شوهرمه و اون آرزوشه که توی خونه‌ی آبا و اجدادیش زندگی کنه. اطراف املاک با خندق محاصره شده و تنها راه ورود و خروج بهش یه پل متحرکه.

با نفسی بریده گفتم: «خندق؟ مثل اینکه بیشتر شبیه یه قصره.»

— احتمالاً زیادی بزرگش کردم. به اون بزرگی که گفتم هم نیست. در واقع، بیشتر عمارت داره تخریب می‌شه و می‌شه همه‌ی خونه رو تمیز و مرتب کرد. ولی مایکل آدمی سنت گراس. دلش می‌خواد خونه با همون سبکی که ساخته شد باقی بمونه. نسبت به کسی که می‌خواد روی خونه کار کنه خیلی وسواسی و سخت‌پسنده. اگه حرفی از بازسازی زده بشه مصرانه می‌گه که خونه خوب ساخته شده. شمارش از دستم در رفته، تا حالا چند تا معمار آوردیم و حتی در مورد قیمت هم توافق کردیم ولی اون هیچکدومشون رو استخدام نکرد. همه‌ی خونه به سیم کشی مجدد و لوله کشی احتیاج داره... صدایی که از لوله‌ها میاد گاهی کرکننده می‌شه. توی این مدت کوتاهی که شوهرم ناپدید شده مقداری از کارا رو انجام دادم. الان چندتا کارگر دارن توی عمارت کار می‌کنن.

— از کجا می‌دونین که اون یه مرده؟

- ببخشید؟

انگار سوالم غافلگیرش کرده بود.

به او یاد آوری کردم: « شما گفتین کسی که چشمش به دخترتونه یه مرده.»

— مارشال باغبونمون وقتی پشت بوته‌ها و سبزه‌های اونطرف خندق قایم شده بود مچشو گرفت.

- مارشال تونست صورتشو شناسایی کنه؟

— نه هوا تاریک بود. ما مایل‌ها با همه جا فاصله داریم، اعماق ولش مورز ۱۶ زندگی میکنیم. صرف نظر از نور ماه، وقتی شب می‌شه منطقه کاملاً تاریک می‌شه. مارشال نتونست نگاه خوبی بهش بندازه و اونم سریع بلند شد و اونطرف صخره‌ها توی تاریکی شب ناپدید شد.

- هیچ ایده‌ای ندارین که اون مرد ممکنه کی باشه و چرا حواسش به دخترتونه؟

— به این شک دارم که کایلا توی یکی از فرارهایش به لندن باهاش آشنا شده باشه. فکر کردن به اینکه وقتی اونجا بوده با کی ممکنه معاشرت کرده باشه منو

به حد مرگ می ترسونه. شاید کایلا در مورد مقام و جایگاهی که توش بزرگ شده بهش گفته و اونم اومده که از خونمون دزدی کنه. شایدم به دلایلی که حتی جرات نمی کنم در موردشون فکر کنم اومده تا کایلا رو ترغیب به برگشتن به لندن کنه. ولی دلیلش هی چی که باشه کیرا، من حس می کنم کایلا توی خطر بزرگی از جانب اون مرده.

- با کایلا صحبت کردین ببینین اون غریبه رو می شناسه یا نه؟

- آره. اولش طفره رفت و بعدشم عصبانی شد و شروع به بدخلقی و بهانه گیری کرد. به کمک مارشال توی اتاقش حبسش کردیم تا آروم بگیره.

- بهم بگین، اون غریبه قبل از ناپدید شدن ناگهانی شوهرتون سر و کلاهش پیدا شد یا بعدش؟

به من نگاه کرد و گفت: « بعدش. چرا می پرسی؟ »

سعی کردن سوالش را نادیده بگیریم: « دلیل مهمی نداره. » بعد بحث را عوض کردم: « چرا به پلیس خبر ندادین تا ازش بازجویی کنه؟ »

— اون هنوز کار اشتباهی نکرده، اون شبها دور و بر خونه پرسه می‌زنه ولی همونطور که که قبلا گفتم من حتی نتونستم چهره‌اشو ببینم. اون نه ورود غیر مجاز به منزل داشته نه آسیبی به من یا دخترم یا خدمتکارام رسونده. ولی باید حرفمو باور کنی کیرا، یه چیزی این وسط خیلی اشتباهه و هرچند بنظر می‌رسه که کایلا نمی‌ترسه ولی قلب من پر از دلهره و هراسه. ما مایل‌ها با نزدیک‌ترین شهر فاصله داریم، عمارت توی یه منطقه‌ی دورافتاده‌اس، در غیبت من اون مرد به داخل خونه دسترسی پیدا می‌کنه و من از فکر اینکه چه اتفاقی ممکنه واسه‌ی دخترم بیفته خیلی می‌ترسم. پس بهت التماس می‌کنم کیرا هاد سون، خواهش می‌کنم پیشنهادمو قبول کن و باهام بیا خونهام و از کایلا‌ی عزیزم مراقبت کن... نهایتا یک هفته طول می‌کشه.

به چشم‌هایش نگاه کردم و توانستم ترس را در آنها ببینم. چه برنامه‌ی دیگری داشتیم؟ شب‌ها جلوی تلویزیون بنشینم، روزنامه‌ها را ببرم و آنها را به دیوار خانه‌ام بچسبانم؟ سفر به خارج شهر احتمالا برایم خوب بود، ذهنم را از لوک، پاتر، مورفی و دنبال مادرم گشتن آزاد می‌کرد. ولی بیشتر از همه‌ی اینها، از وقتی که... از وقتی که به رگد کوو فرستاده شده بودم این جالب‌ترین پرونده‌ای بود که به دستم رسیده بود.

— باشه میام.

برای یک لحظه‌ی کوتاه فکر کردم از سر آسودگی کف زمین غش می‌کند. به حالت دعا کردن دست‌هایم را بهم چفت کرد و بی‌نفس گفت: «ممنونم! ممنونم!»

- آدرستونو بهم بدین فردا میام اونجا.

به طور ناگهانی بلند شد و گفت: «باید امشب بیای کیرا چون فردا صبح زود اینجا رو به مقصد آمریکا ترک می‌کنم.»

- ولی من باید یه کم وسیله جمع کنم.

مصراغه گفت: «راننده‌ام بیرون منتظره. باید همین الان بریم!»

فصل چهارم

در عرض پنج دقیقه هر چیزی که فکر می‌کردم ممکن است نیاز داشته باشم را در یک کوله پشتی ریختم. اگر مدت بیشتری در مورد پیشنهاد بانو هانت فکر می‌کردم شاید به این اندازه مشتاق رفتن نبودم، ولی زندگی‌ام از وقتی از رگد کوو برگشته بودم مثل قبل نبود. لوک حفره‌ای جایی درونم ایجاد کرده بود، خواب‌هایم پر از تصاویری از مادرم بود، شب و روز کاب* و*س به سراغم ما

آمد و به جز اسپارکی، هیچ کس اتفاقاتی که در رگد کوو افتاده بودند را باور نمی کرد.

وقتی به اطرافم نگاه می کردم و روزنامه های روی هم انباشته شده و هزاران تکه روزنامه ای که به دیوار چسبانده بودم را می دیدم، عمیقاً می دانستم که باید از اینها دور شوم؛ ولی بیشتر از آن، برای اولین بار بود که از وقتی رگد کوو را ترک کرده بودم مشکلی داشتم - که باید حلش می کردم - و این مشکل برایم وسوسه برانگیز بود.

کوله پشتی ام را روی شانه ام انداختم، لامپ اتاق خوابم را خاموش کردم و در را پشت سرم بستم. بانو هانت ایستاده بود و به روزنامه های بریده شده نگاه می کرد. وقتی صدای وارد شدنم به اتاق را شنید، چرخید و به من لبخند زد.

- حاضری؟

- فکر کنم.

- پس بریم.

در آپارتمانم را قفل کردم، به دنبال بانو هانت از پله ها پایین رفتم و وارد خیابان شدم. هوا تقریباً تاریک بود، کنار جدول خیابان یک رولز رویس سیاه براق

پارک شده بود. بدنه اش مثل آئینه در تاریکی می درخشید و می توانستم انعکاس تصویرم را داخلش ببینم. مقابل ماشین کوچکم یا بقول پاتر یه تیکه آشغال پارک شده بود و به نظر می رسید رولز رویس از یک سیاره ی دیگر آمده. بانو هانت ثروتمندتر از چیزی بود که اولش فکر می کردم.

عجیب بود! راننده پشت فرمان نشسته بود و بانو هانت به جای او در عقب ماشینش را برایم باز کرد! صندلی های داخل ماشین نرم و از جنس چرم و به رنگ سفید مایل به خاکستری بودند، پرده های ملوانی تیره ای به پنجره ها آویزان بود، شیشه ی پنجره ها کمی رنگی بود و تلویزیونی از سقف ماشین آویزان بود.

بانو هانت در را محکم پشت سرم بست، از عقب ماشین را دور زد و کنارم نشست. ماشین روشن شد و به آهستگی از جدول خیابان دور شد. برگشتم و به خانه و ماشین کوچک قرمز نگاه کردم که داشتند از دیدرسم ناپدید می شدند. احساس عجیبی داشتم که به من می گفت ممکن است هیچوقت دوباره آنها را نبینم. به خودم گفتم: «من فقط از این ترسیدم که از محیط آرومی که خودمو توش مدفون کرده بودم اومدم بیرون.» برگشتم و به رو به رو نگاه کردم.

بانو هانت پرسید: «روزنامه های بریده شده؟»

- اونا چی؟

- چرا انقدر زیاد بودن؟

به دروغ گفتم: « دارم روی یه پروژه کار می‌کنم، دارم تحقیقی روی متخلفین...»

وسط حرفم پرید: « من فکر کردم داری دنبال کسی یا چیزی می‌گردی.»

می‌دانستم که با تاکیددی که روی کلمه‌ی چیزی کرد احتمالا دارد به خون آشام‌ها اشاره می‌کند. فقط به او خیره شدم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

— تو که واقعا فکر نکردی من بدون اینکه درمورد سابقه‌ات تحقیق کنم واسه مراقبت از دخترم استخدامت می‌کنم، مگه نه؟

- چی پیدا کردین؟

لبخند زد: « تو بهم بگو.»

من هم لبخند زدم: « فکر کنم به این بستگی داره که با کی صحبت کرده باشین.»

از پنجره‌های رنگی نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «من از داستانات در مورد خون آشاما خبر دارم.»

به نیم رخ تقریباً عالی و بی عیب و نقصش نگاه کردم و گفتم: «باید حرف هام در مورد اینکه چه اتفاقی واسم افتاده رو باور کرده باشین.»

بدون اینکه نگاهم کند گفت: «چی باعث شده فکر کنی من باورت دارم؟»

— چون اگه فکر می‌کردین من یه دروغ‌گوام منو واسه مراقبت از دخترتون استخدام نمی‌کردین.

به سمتم چرخید، نگاهم کرد و گفت: «من به خاطر توانایی هات توی داستان گفتن استخدامت نکردم کیرا هاد سون. من استخدامت کردم که از دخترم در مقابل هرکسی که توی تاریکی شب پرسه می‌زنه و اونوزیر نظر داره محافظت کنی.»

— چی باعث شده فکر کنین می‌تونم از دخترتون مراقبت کنم؟

چشم‌هایش در تاریکی عقب ماشین درخشید. گفت: «فرض کنیم که تو دروغگو نیستی.»

با حالتی دفاعی گفتم: «درسته.»

لبخند زد: «خب پس، حرف‌ها در مورد اتفاقاتی که توی رگد کوو واست افتادن باید حقیقت داشته باشن و اگه اینطور باشه، کی می‌تونه بهتر از کسی که تونسته در مقابل اون همه خون آشام زنده بمونه، از دخترم مراقبت کنه؟!»

قبل از اینکه فرصتی داشته باشم جوابش را بدهم سرعت ماشین کم شد و کنار ایستگاه راه آهن هونسفیلد توقف کرد. بانو هانت در سمت خودش را باز کرد و خواست پیاده شود.

می‌دانستم که فقط ده دقیقه است که داخل جاده هستیم. گفتم: «نباید به این زودی می‌رسیدیم.»

از سرشانه‌اش به من نگاه کرد و گفت: «من باید برم.»

گیج شده بودم. گفتم: «چی؟ شما با من نمی‌این؟ دخترتون چی؟ مستخدمین...»

به من لبخند زد: «اونا منتظرتن. مستخدمینم بهت خوشامد می‌گن و هرچیزی که نیاز داشته باشی برات فراهم می‌کنن.»

- چطور منتظر من؟ از کجا می‌دونستین باهاتون میام؟

- همونطور که گفتم کیرا من قبلا کارای خونه رو انجام دادم و می‌دونستم که تو نمی‌تونی این مشکلی که من درگیرشم رو رد کنی.

- شما کجا می‌رین؟

داخل پیاده رو ایستاد و به من که داخل ماشین بزرگش نشسته بودم گفت: «اولین قطار رو سوار می‌شم و می‌رم لندن، اونجا یه قرار کاری واسه آشنایی با کسی دارم و بعد باهم پرواز می‌کنیم و می‌ریم نیویورک. یه هفته‌ی دیگه می‌بینمت.» بعد در را بست و رفت.

روی صندلی خم شدم، دستم را به سمت دستگیره دراز کردم تا در را دوباره باز کنم ولی راننده گاز داد و داخل خیابان شروع به رانندگی کرد. از شیشه‌های عقب ماشین بیرون را دیدم ولی در نهایت غافلگیری، بانو هانت از دیدرسم ناپدید شده بود. ولی بالاخره، علی رغم ظاهر بی‌عیب و نقص و مطبوعش

چیزی را در موردش دیدم. او برخلاف چیزی که به من گفته بود به نیویورک نمی‌رفت.

به سمت جلو خم شدم و به پشت سر راننده نگاه کردم. روی صندلی عقب جابه جا شدم و سعی کردم نگاه بهتری به او بیندازم. داخل ماشین تاریک بود و فقط نور چراغ جلوی ماشین‌هایی که از کنارمان رد می‌شدند کمی فضا را روشن می‌کرد. راننده کلاه نوک تیز خاکستری رنگی پوشیده بود که تا روی چشم‌هایش آن را پایین کشیده بود. خط ریش پرپشت و سفید رنگی روی گونه‌هایش بود و عینکی با شیشه‌های سیاه به چشم زده بود. یک جفت دستکش چرم قهوه‌ای مخصوص رانندگی پوشیده بود و فرمان ماشین را محکم چنگ زده بود.

خودم را روی صندلی ولو کردم و پرسیدم: «خب، اسمت چیه؟»

هیچ جوابی نداد.

پیش خودم فکر کردم: «خیلی خب!» و به او گفتم: «دقیقا داری منو کجا می‌بری؟ می‌دونم به جایی توی ولش مورزه ولی...»

قبل از اینکه فرصت کنم جمله‌ام را تمام کنم به سمت جلو خم شد و دکمه‌ی روی داشبورد را فشار داد. پنجره‌ای شیشه‌ای بینمان بالا آمد و من در عقب ماشین محب* و*س شدم.

با صدای بلندی گفتم: «مرتیکه! پس از اون آدمای پر حرف نیستی. باشه، جواب های هوی است!»

دستم را داخل کوله پشتی ام کردم، آیپادم را بیرون آوردم و روشن کردم. در حالی که به آهنگ Give Me Everything از pitbull و Ne-Yo گوش می‌کردم، به صندلی ام تکیه دادم و به ساعت مچی ام که ساعت ۲۰:۰۷ را نشان میداد نگاه کردم. از پنجره به تاریکی شب خیره شدم و به این فکر کردم که چه چیزی در این تاریکی پیش رویم است؟ ولی هر چه که بود هیجان آور بود، اینطور نیست؟

فصل پنجم

داشتیم توسط راننده‌ی بی نام و نشان در جاده حرکت می‌کردیم و من تنها می‌توانستم با آیپادم آهنگ گوش کنم و از پنجره به تاریکی نگاه کنم. داشتم خودم را درگیر چه چیزی می‌کردم؟ به کجا برده می‌شدم؟ و چرا بانو هانت در مورد رفتنش به نیویورک به من دروغ گفت؟ بیشتر مردم اگر جایم بودند دلشان

می‌خواست از ماشین فرار کنند و به امنیت خانه‌هایشان برگردند، ولی من همچین حسی نداشتم. حس می‌کردم مشتی نامرئی دل و روده‌ام را محکم چنگ زده ولی همین احساس دلهره و تشویش باعث شده بود احساس زنده بودن کنم و همه‌ی حس‌هایم از فکر اینکه چه چیزی پیش رویم است به کار افتاده بودند.

وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم، مسیری که در آن حرکت می‌کردیم را در ذهنم یادداشت کردم. از جاده‌ی A390، A39 و A30 رد شدیم و در ساعت ۲۱:۳۴ به جاده‌ی M5 رسیدیم. تا یک ساعت و پانزده دقیقه‌ی بعد که به جاده‌ی M6 رسیدیم، در جاده‌ی M5 رانندیم. بعد از پنج دقیقه از جاده‌ی M6 خارج شدیم و به مدت بیست و نه دقیقه حرکت کردیم تا اینکه اتوبان را پشت سر گذاشتیم و از طریق جاده‌ی A470 به سمت مکانی به نام مرثیر جایدفیل ۱۷ حرکت کردیم. بیست و یک دقیقه‌ی بعد به برکن ۱۸ رسیدیم و آنجا بود که راننده وارد چند جاده‌ی بدون نام شد و از دشت‌های برکن بیکن ۱۹ دور شدیم.

جاده پستی و بلندی و پیچ و خم زیادی داشت و راننده مجبور بود با سرعت کمی بین تخته سنگ‌ها که هر دو طرف جاده را مثل دیوار سنگی کوتاهی محاصره کرده بودند، حرکت کند. بیرون تاریک بود و همه‌ی چیزی که می‌توانستم بینم سایه‌ی کم رنگی از انعکاس چهره‌ام در شیشه‌ی ماشین بود.

بیشتر و بیشتر در دشت جلو می‌رفتیم. هر لحظه مناظر خشک و لم یزرع با نور ماهی که پشت ابرها پنهان شده بود، روشن‌تر می‌شد. مکانی خشک و بی‌آب و علف، صخره‌ای و متروکه بود. حس می‌کردم تمدن را پشت سر گذاشته‌ایم، آن مشت نامرئی محکم‌تر به دل و روده‌ام چنگ زد.

دوباره ماشین از جایی بالا رفت و بعد زمین زیر پایمان صاف و هموار شد. می‌توانستم جلوتر ساختمانی را ببینم که تا آسمان شب سر بر افراشته بود. وقتی راننده به سمت آن ساختمان... یا قصر رانندگی می‌کرد صدای سنگریزه‌هایی که زیر چرخ‌های ماشین خرد و له می‌شدند تقریباً کر کننده بود.

حرکت ماشین آهسته‌تر شد، دکمه‌ی داخل ماشین را فشار دادم تا پنجره را پایین بدهم. صدایی بلند شد ولی پنجره باز نشد. دست‌هایم را به شکل فنجان‌ی کنار هم قرار دادم و روی پنجره گذاشتم و به تاریکی بیرون نگاه کردم. می‌خواستم بفهمم چرا ایستاده‌ایم. مثل اینکه به پلی نیمه بسته رسیده بودیم. صدای چرخیدن و جرینگ جرینگ چیزی را شنیدم، مثل صدای کشیده شدن زنجیرهایی سنگین و فلزی روی جسمی سفت و محکم. بعد آن را دیدم، همان پل متحرکی که بانو هانت در موردش گفته بود، مثل بال سیاه رنگ و عظیمی از آسمان به سمت پایین آمد. مقابل ماشین فرود آمد و زمین را لرزاند. به آهستگی از روی پل رد شدیم.

زمانی نگذشت که به آن طرف پل رسیدیم و دوباره آن صدای جیرینگ جیرینگ به گوش رسید. برگشتم تا بالا آمدن پل متحرک و مسدود کردن دسترسی به دنیای بیرون را ببینم. رو به رویم، دروازه‌ی آهنی بزرگی دیدم که روی دیوار سنگی قدیمی‌ای قرار داشت و کنارش هم چیزی شبیه به یک اتاقک نگهبانی کوچک وجود داشت.

از میان سایه‌ها چیزی شبیه به جانوری عجیب بیرون آمد، ولی وقتی به سمت دروازه آمد متوجه شدم که در واقع یک مرد است. در یکی از دست‌هایش فانوس قدیمی و از مد افتاده‌ای قرار داشت. در نور فانوس دیدم که با کمر کج و کوله و از شکل افتاده‌اش از اتاقک نگهبانی بیرون آمد، ولی وقتی نزدیک‌تر شد متوجه شدم قد بلند است. کت بلند تیره‌ای که قدش تا زانوهایش بود پوشیده بود. دروازه را فشار داد و در با ناله‌ای باز شد. در حالی که روی صندلی‌ام نشسته بودم سعی کردم نگاه بهتری به او بیندازم. راننده از میان دروازه رد شد و در همان حال، من از پنجره به نگهبان نگاه کردم.

کلاه لبه دار بزرگ، قدیمی و پاره پوره‌ای پوشیده بود. لبه‌های کلاه را تا روی پیشانی‌اش پایین داده بود. به جلو خم شدم تا از زیر کلاهش صورتش را ببینم و چیزی که دیدم باعث شد نفسم بند بیاید و عقب بپریم. بیشتر صورتش با بانداژ کثیفی پوشانده شده بود. ریش‌هایش از فاصله‌های بین بانداژ بیرون زده بود و فقط یکی از چشم‌ها و دهانش پوشانده نشده بود. وقتی به من نگاه کرد چشمش در حدقه چرخید. ولی چیزی که عجیب و ترسناک بود دهانش بود،

لب بالایی اش به سمت بالا متمایل بود و وقتی به من خیره نگاه می کرد، نمی فهمیدم به من لبخند می زند یا می غرد.

رویم را برگرداندم، وقتی نگهبان زشت و بدقیافه داشت دروازه را می بست، صدای جیغ ماندی از دروازه بلند شد. راننده جلو رفت، هر دو طرف ماشین زمین های وسیعی قرار داشت که عمارت داخلشان بنا شده بود. برای مدتی که به نظر می رسید می خواهد تا ابد طول بکشد داخل مسیر سنگفرش پریچ و خم حرکت کردیم تا اینکه به ورودی ساختمان رسیدیم.

راننده سرعت ماشین را کم، و موتور را خاموش کرد. به جلو نگاه کردم و هر چند که عینک دودی زده بود ولی می دانستم که از آینه جلوی ماشین به من نگاه می کند.

من هم به او خیره شدم و گفتم: «چیه؟»

چیزی نگفت.

سپس، متوجه نوری شدم که به سمت ماشین می آمد. کسی را دیدم که به سمت در سمت من حرکت می کرد. آیادم را داخل جیبم گذاشتم و وقتی در باز شد کیفم را محکم چنگ زدم.

صدای نرمی گفت: « شبتون بخیر خانم هادسون.»

سرم را بالا گرفتم و صورت زن مسنی را دیدم. در نور فانوس چهره اش گرم، دوستانه و مهربان به نظر می‌رسید.

- می‌خواین کیفیتونو بیارم؟

این را گفتم و دستش را دراز کرد. دستش به حدی چروک بود که به نظر می‌رسید با خمیر کاغذی پوشیده شده.

در حالی که از ماشین پیاده می‌شدم لبخندی زدم و گفتم: « نه ممنونم. فقط همین یدونه کیف رو دارم.»

- باشه.

موهای نقره‌ای رنگش را به صورت گوجه‌ای پشت گردنش بسته بود. لباس خاکستری ساده‌ای و رویش هم پیشبند سفیدی پوشیده بود.

- من خانم پین ۲۰ هستم. خدمتکار بانو هانتم.

گیج و مبهوت از اندازه‌ی عمارتی که در تاریکی مقابلم نمایان بود گفتم: «سلام.» رولز رویس به آرامی حرکت کرد و داخل جاده‌ی سنگفرش برگشت.

به سمت پیرزن چرخیدم و گفتم: «من دقیقا کجام؟»

۲۱- عمارت هالووید

چرخید و با نور فانوسش مرا به سمت در ورودی راهنمایی کرد. او را دنبال کردم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، ساعت ۱۳:۰۰ بود. یک حساب و کتاب سریع در ذهنم کردم و فهمیدم سفرمان از هونسفیلد تا عمارت هالووید چهار ساعت و شش دقیقه طول کشیده و من حدود دویست و بیست و پنج و نیم مایل از خانه‌ام فاصله داشتم.

در چوبی بلوطی خانه باز بود، خانم پین مرا به داخل راهنمایی کرد. داخل عمارت بوی عجیبی می‌آمد، بویی مثل بوی کپک ولی در عین حال شیرین و مطبوع. نه بوی گل بود و نه بوی کپک ولی نمی‌توانستم تشخیص دهم که بوی چیست. راهرو با نور شمع‌ها روشن شده بود و من فقط می‌توانستم از میان تاریکی پله‌های عریضی را ببینم. نگاهی به بالا انداختم و چلچراغ زیبایی دیدم که از سقف بلند خانه آویزان بود. حیف که روشن نبود چون حدس می‌زدم وقتی روشن باشد خیلی زیباست.

وقتی خانم پین در را پشت سرمان به هم کوبید گفتم: «برقا رفته؟»

آه کشید: «نه. خونه داره تعمیر می شه و کارگرا فیوز لامپا رو پروندن. مارشال با
یه برقکار تماس گرفته. تا یکی دو روز دیگه میاد ظاهرا سرشون شلوغه.»

- مارشال؟

- نگهبان عمارت که کارای باغبونی رو هم انجام می ده.

لب های کج و کوله اش را تصور کردم و از ترس بخودم لرزیدم.

- پس همه ی برقا قطعن؟

به من لبخند زد و گفت: «نه فقط لامپ ها.»

مرا به سمت راه پله راهنمایی کرد. فانوسش را روی میزی همان نزدیکی
گذاشت، دو شمع برداشت و یکی از آنها را به من داد. کوله پشتی ام را روی
شانه ام انداختم، شمع را از دستش گرفتم و به دنبال پیرزن از پله ها بالا رفتم.
هر قدمی که برمی داشتم از پله ی زیر پایم صدای غیژ غیژ بلند می شد و
شعله ی شمعی که دستم بود به جلو و عقب تکان می خورد و نور نارنجی

رنگش را در تاریکی پخش می کرد. دیوارها پوشیده از تابلوهای رنگ روغن بزرگی بودند.

خانم پین متوجه هراس و نگرانی ناگهانی ام شد و گفت: «ترسین خانم هادسون. می دونم که اینجا شبا می تونه یه کم ترسناک باشه ولی توی روز خودتون می بینین که چه خونه ی فوق العاده ایه.»

- حرفهاتون یادم می مونه.

سعی کردم جلوی رویم که در تاریکی فرو رفته بود را ببینم. ادامه دادم: «و یه چیز دیگه، منو کیرا صدا کنین. خانم هادسون باعث می شه حس کنم معلم مدرسه یا یه همچین چیزی ام. شما چی؟»

به پله های آخر رسیده بود. پرسید: «بخشید عزیزم؟»

- اسم کوچیک هم دارین؟!

با چشم هایی که می درخشید از پشت شمعش به من لبخند زد و گفت: «خانم پین عزیزم. منو فقط خانم پین صدا کن.»

آهی کشیدم و گفتم: « باشه هر جور مایلین.»

به جایی رسیدیم که فکر می‌کردم آخرین طبقه است، ولی متوجه شدم در واقع به پاگردی رسیده‌ایم که به سمت چپ و راست راه داشت. خانم پین مرا به سمت چپ راهنمایی کرد. رویم را برگرداندم و به سمت راست و جایی که پله‌ها منتهی به حفره‌ای تاریک می‌شدند، نگاه کردم.

وقتی دوباره شروع به بالا رفتن از پله‌های سمت چپ کردیم پرسیدم: « اون پشت چیه؟ »

- اونجا قسمت شرقی خونه‌اس. ولی اجازه‌ی ورود بهش نیست.

به شدت کنجکاو شده بودم پرسیدم: « چطور مگه؟ »

- همونطور که گفتم چندتا کارگر آوردیم اینجا کار کنن. دارن اون قسمت خونه رو بازسازی می‌کنن.

بعد ایستاد و به سمتم چرخید. درخشش چشم‌هایش محو شده بود.

- اون قسمت خونه نو... ممکنه خیلی خطرناک باشه.

_ خطرناک؟

نگاه سردی بهم کرد و گفت: «پله‌هاش امن نیستن. همه‌ی اون قسمت خونه هر لحظه ممکنه فرو بریزه.»

برای اطمینان پرسیدم: «پس هیچکس اون قسمت خونه نمی‌ره؟»

رویش را برگرداند و گفت: «هیچکس. ورود به اون قسمت ممنوعه.»

چه اجباری بود این حرف را بزنند؟ منظورم این است که حرفش مثل تکان دادن پارچه‌ی قرمز برای یک گاو نر بود... کنجکاوی ام داشت دیوانه ام می‌کرد. به خودم لبخندی زدم و گفتم: «باشه، خیلی خب... مثل اینکه اون پشت یه جورایی چندش آور و ترسناکه.» در حقیقت همه‌ی خانه ترسناک بود. ولی شاید همانطور که خانم پین گفته بود در رو شنایی روز خانه دو ستانه‌تر و خوشایندتر می‌شد.

به آخرین پله‌ی طبقه‌ی دوم که رسیدیم، خانم پین مرا به سمت راهروی باریکی هدایت کرد. روی دیوارهای هر دو طرف راهرو درهایی قرار داشت. نمی‌دانستم پشت این درها چیست، شاید اتاق خواب بودند. همینطور هرکسی هم که پشت این درها بود حتما خواب بود چون هیچ نوری از چهارچوب درها بیرون

نمی‌آمد. خانم پین انتهای راهرو پشت در سفید رنگی ایستاد. دستگیره را با دست‌های نحیفش چرخاند و در را باز کرد.

بیرون در باز اتاق ایستاد، از تاریکی به من نگاه کرد و گفت: « فکر کنم هر چیزی که لازم داشته باشی رو برات فراهم کردم ولی اگه چیزی نیاز داشتی زنگ رو به صدا دربیار.»

با گیجی گفتم: « زنگ؟ »

— طنباش رو می‌تونی کنار تخت پیدا کنی. اگه چیزی خواستی فقط بکشش. زنگ منو خبر می‌کنه.»

قدمی به داخل اتاق گذاشتم و گفتم: « نگران نباشین شبا مزاحمتون نمی‌شم.»

لبخندی زد و گفت: « ذهن کوچولوتو نگران من نکن عزیزم. من به اندازه‌ی قبلا نمی‌خوابم. بعدا خودت می‌فهمی که بیشتر شبو بیدارم.»

- بعلاوه، من دیگه بزرگ شدم. فکر کنم بتونم از پس خودم بر پیام.

- هر جور مایلی.

خانم پین این را گفت و قبل از خروج از اتاق تقریبا به من تعظیم کرد.

در رابستم، شمع را جلویم گرفتم و اتاق را بر سر سی کردم. بزرگ بود. آن طرف اتاق بزرگترین تختی که تا بحال دیده بودم قرار داشت و بیشتر فضای اتاق را اشغال کرده بود. چهار گوشه‌ی تخت ستون‌هایی پر نقش و نگار قرار داشت که در تاریکی اتاق بالا رفته بودند. چیزی شبیه به پرده با روبان‌های سفید رنگ به ستون‌ها وصل شده بود. کنار تخت میز توالتی چوبی و یک آئینه قرار داشت. شمع را رویش گذاشتم و لبه‌ی تخت بزرگ نشستم. تشک تخت فوق العاده نرم بود.

بلند شدم و در اتاق حرکت کردم. نور شمع فقط کمی در تاریکی‌ای که مثل پتو مرا احاطه کرده بود، نفوذ می‌کرد. آن طرف اتاق رو به روی تخت چند پنجره قرار داشت، وقتی به سمتشان حرکت کردم چکمه‌هایم در قالیچه‌ی سفید نرمی که کف اتاق پهن شده بود فرورفت. پنجره‌ها به بزرگی یک در بودند و به یک بالکن باز می‌شدند. پنجره را باز کردم، نسیم خنکی مرا در بر گرفت و باعث شد صدای آهسته‌ای از پرده‌ها بلند شود.

داخل بالکن ایستادم و به تاریکی نگاه کردم. از فاصله‌ی دور می‌توانستم صدای شلپ شلپ آب را بشنوم، حدس می‌زدم صدا از خندقی که دور تا دور زمین‌های عمارت هالووید قرار داشت، می‌آید. چشم‌هایم را بستم، سرم را به

عقب خم کردم و در حالی که از سکوت شب لذت می بردم اجازه دادم باد مرا آرام کند. احساس می کردم میلیون ها مایل از آپارتمان کوچک و دلگیرم با روزنامه های تلمبار شده روی زمین و بریده روزنامه های چسبانده شده به دیوارش فاصله دارم.

صدای خرد شدن سنگریزه ها زیر پای کسی سکوت را شکست. روی بالکن خم شدم و به پایین نگاه کردم. سایه ی تیره ی کسی را دیدم که آن پایین راه می رفت و با فانوسی که در دست داشت راهش را روشن می کرد. از جایی که پنهان شده بودم او را نگاه کردم، به محض اینکه چشمانم به تاریکی عادت کرد شخص خمیده و گوژپستی را دیدم، می دانستم که مارشال است.

بدون هیچ هشدار بی حرکت سرجایش ایستاد. فانوس را بالای سرش نگه داشت، سرش را به سمت بالا چرخاند و به من نگاه کرد. در نور نارنجی رنگ فانوس، می توانستم بینم که با یک چشم سالمش با نگاهی نافذ به من نگاه می کند.

- به چی زل زدی پاسبان؟

بیشتر به نظر می رسید که می غرد. لب بالایی اش به حالت غرش به سمت بالا متمایل شده بود.

بدون هیچ حرفی و با قلبی که توی دهنم آمده بود دزدکی خودم را داخل اتاق عقب کشیدم. پنجره را بستم و پرده را کشیدم. به سمت میز توالت رفتم و شمع را قاپیدم. حالا که شمع در دستم بود بیشتر احساس امنیت می کردم. ولی از چه ترسیده بودم؟ و چرا نیاز داشتم که احساس امنیت کنم؟ او مرد بیچاره‌ای بود که احتمالا سالیان سال مردم به او خیره می شدند، با انگشت او را نشان می دادند و مسخره‌اش می کردند. اینجا احتمالا پناهگاهش بود و حالا من هم به او خیره شده بودم.

درست سمت راست پنجره دری داخل اتاقم قرار داشت. به سمتش رفتم و بازش کردم و حمام بزرگی دیدم. داخل حمام وان بزرگی بود که چهار پایه‌ی فلزی داشت. به اندازه‌ی کافی بزرگ بود که بتوان داخلش شنا کرد. یک توالت، روشویی و یک دوش هم در حمام بود. کوله پشتی‌ام را روی زمین انداختم و دنبال سبد رخت چرک‌ها گشتم. یه جز لباس زیرم همه‌ی لباس‌هایم را درآوردم. صورتم را شستم، دندان‌هایم را مسواک زدم و روی تخت رفتم. پتورا که تا شانۀ ام بالا کشیدم یکم رتبه احساس خستگی کردم. شمع را فوت کرده و خاموش کردم، در تاریکی دراز کشیدم و به صدای خرد شدن سنگریزه‌ها زیر پای مارشال که زیر پنجره‌ی اتاقم قدم می زد، گوش دادم.

فصل ششم

در آپارتمانم با فشار باز شد. مردی داخل خزید و در را پشت سرش بست تا از چشم‌های کنجکاو در امان بماند. در اتاق قدم برداشت، پرده‌ها را کشید و چراغ قوه‌اش را روشن کرد. نور چراغ قوه را پایین و روی روزنامه‌هایی که در اتاق پخش و پلا بودند، انداخت.

لگدی به یکی از دسته روزنامه‌های روی هم انباشته شده زد. خم شد و روزنامه‌ها را ورق زد. دستکش پوشیده بود، اینطوری اثر انگشتی از خودش به جا نمی‌گذاشت. به سمت یک دسته روزنامه‌ی دیگر چرخید، همان کار را کرد و آنها را هم روی زمین پخش کرد.

می‌خواستم بپرسم: «چیکار می‌کنی؟» ولی صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. نمی‌توانستم در تاریکی صورتش را ببینم، هرچند چیزی در موردش وجود داشت که به طور مبهمی برایم آشنا بود.

تو کی هستی و اینجا چکار می‌کنی؟

از میان سایه‌ی در اتاق خوابم به او نگاه می‌کردم.

ایستاد و به سمت یکی از دیوارها رفت. نور چراغ قوه را روی دیوار انداخت و به بریده‌های روزنامه نگاه کرد. با دست‌های پوشیده در دستکشش به آنها چنگ زد و از دیوار کند. کاغذهای باریک سیاه و سفید کف زمین پخش

شدند. می خواستم به سمتش بروم و جلوییش را بگیرم ولی حس می کردم وقتی حواسم نبوده کسی پاهایم را گرفته و به زمین میخکوب کرده است.

مرد از دیوار دور شد و به سمتم آمد. می خواستم حرکت کنم ولی نمی توانستم. به خاطر نور چراغ قوه که چشمهایم را می زد نمی توانستم صورتش را ببینم. دلم می خواست دستم را دراز کنم و چراغ قوه را از دستش بگیرم. می خواستم بدانم چه کسی دارد اتاقم را می گردد. نزدیکتر آمد، قلبم خودش را محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می کوباند.

سعی کردم جیغ بکشم و بگویم: « برو از اینجا بیرون!» ولی گلویم خشک و دردناک شده بود و صدایی ازش خارج نمی شد.

مستقیماً به سمتم آمد، شکمم در هم می پیچید. جوری از کنارم رد شد که انگار اصلاً وجود ندارم. وقتی از کنارم رد شد یک نظر توانستم صورتش را ببینم و از ترس یکه خوردم. پوست صورتش پر از جای زخم‌هایی کریه و وحشتناک بود. لحظه‌ای بعد متوجه شدم نه تنها صورتش زخمی است بلکه سمت چپ صورتش از بین رفته است. مثل این بود که حیوانی وحشی به او حمله کرده و سمت چپ صورتش را دریده است. به صورت مورب از بالای چشم چپش تا سمت راست صورتش و بالای لبش، صورتش از ریخت و قیافه افتاده بود و میان شکاف زخمش پوست اضافه افتاده بود.

دلم می خواست از دستش فرار کنم و تا جایی که ممکن است از او دور شوم ولی نمی توانستم تکان بخورم. به سمت تختم رفت و ملافه اش را کشید. یکی از بالش ها را برداشت و به صورتش نزدیک کرد و بو کشید. وقتی بو کشیدنش تمام شد بالش را گوشه ای پرتاب کرد. خم شد و کوشهای کمده لباسی که کنار تختم بود را بیرون کشید. کوشها را زیر و رو کرد، حرکاتش سریع و دقیق بود انگار می دانست دنبال چه چیزی می گردد.

ولی دنبال چه چیزی؟

کشورا به کناری پرت کرد و کوشوی دومی را باز کرد. داخلش را گشت و بعد آن را هم به کناری پرت کرد. کوشو به زمین کوبیده شد و مثل چوب کبریت شکست. همین کار را با کوشوی سومی و چهارمی هم کرد. نفس نفس می زد و به سرعت در اتاق حرکت می کرد. به سی دی پلیرم و سی دی هایم لگد زد و جعبه هایشان را زیر پاهایش له کرد. می توانستم صدای شکستن پلاستیک ها را که مثل صدای شکستن استخوان بود بشنوم.

دلم می خواست جیغ بکشم و بگویم: «دنبال چی می گردی؟» ولی صدایی از گلویم خارج نمی شد.

اتاقم شبیه خرابه شده بود، به سمتم برگشت. این بار نور چراغ قوه را روی به هم ریختگی کف اتاق چرخاند، مثل اینکه می خواست مطمئن شود چیزی را جا نگذاشته است. وقتی نزدیک تر شد دید بهتری به صورتش پیدا کردم. هر چند صورتش از شکل افتاده و وحشتناک بود ولی مرا یاد کسی می انداخت. دوباره از کنارم رد شد انگار وجود ندارم. وسط اتاق ایستاد و مثل سگ هوا را بو کشید. سر جایش خشکش زد، مثل اینکه بوی آشنایی به مشامش خورده بود. روی زمین چمپاتمه زد و چهار دست و پا وسط اتاق حرکت کرد و به سمت یکی از صندلی راحتی ها رفت. صندلی را با بینی اش لمس کرد. بینی اش را به صندلی فشار داد و بعد دوباره عقب کشید. نوک بینی اش را به همه جای صندلی، به دسته ها و به پشتی صندلی می مالید. بوی چه کسی را شناخته بود که او را به صندلی چسبانده بود؟

من؟ نه من نه. من هیچوقت روی آن صندلی نمی نشستم. من همیشه کنار پنجره می نشستم تا بتوانم بیرون را ببینم. پس کی؟ آخرین نفری که روی صندلی نشسته بود چه کسی بود؟

بانو هانت! دلم می خواست با صدای بلند فریاد بکشم. ولی گلویم جوری بود که احساس خفگی می کردم.

مرد ایستاد، انگار چیزی مزاحمش شده بود. شاید صدای چیزی را شنیده بود که من نشنیده بودم. صدایی که نشان می داد کسی آمده یا نزدیک شده است. بعد صدایی شنیدم که به وضوح او را آشفته کرد. مثل صدای چک چک آب از شیر آبی بود که خوب بسته نشده. صدا خیلی نزدیک بود. سرم را پایین گرفتم و در تاریکی لکه های خون تیره ای را دیدم که روی روزنامه هایی که پیش پایم پخش و پلا شده بودند، پاشیده بود. سرم را بالا گرفتم و مرد را دیدم که دوباره داشت هوا را بو می کشید. به سمت من نگاه کرد، گرمی اشک های خونینی که از چشمم چپم می آمد را حس می کردم. دلم می خواست آنها را پاک کنم و از چکه کردنشان از چانه ام جلوگیری کنم ولی حس می کردم دست هایم به بدنم دوخته شده اند.

مرد دوباره به سمتم آمد. ایستاد، نوک بینی اش تقریباً مماس با بینی ام بود. آن موقع بود که فهمیدم آن زخم ها از کجا آمده اند و چه کسی آنها را ایجاد کرده است. به چهره ای از ریخت افتاده و زشت گروه بان فیلیپس نگاه کردم و به یاد آوردم که پاتر چطور به او حمله کرد و او را در قبرستان کلیسای سنت ماری در رگد کوورها کرد تا بمیرد. هوا را بو کشید و لبخند زد.

زمزمه کرد: «کیرا. پس چیزی که درموردت می گفتن حقیقت داشت.»

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم به سمتم خیز برداشت و...

روی تختم نشستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بفهمم کجا هستم. قفسه‌ی سینه‌ام مثل یک قطار بخار قدیمی و از کار افتاده بالا و پایین حرکت می‌کرد. همه‌ی بدنم از عرق برق می‌زد و گلویم هم خشک و زخمی شده بود. به اطرافم نگاه کردم و وقتی چهار ستون چوبی که هر چهار طرف تختم قرار داشتند را دیدم یادم آمد در اتاقم در عمارت هالووید هستم. نور خورشید از لبه‌ی پرده‌ها داخل شده و با ملایمت روی من می‌تابید.

صدایی آمد... انگار از چندین مایل دورتر می‌آمد. صدای گنگ موزیک بود. سرم را به یک سمت کج کردم و گوش دادم، متوجه موزیکی که داشت پخش می‌شد شدم. آهنگ "Party Rock Anthem" از LMFAO بود. این آهنگ را روی آبیادم داشتم. سعی کردم بشنوم صدا از کجا می‌آید و فهمیدم صدا نزدیکتر از آن چیزی است که اولش فکر می‌کردم. خودم را با پتو پوشاندم، تا ته تخت خودم را کشاندم و از لبه‌اش به اتاق نگاه کردم. روی زمین دختری نشسته بود. داشت کوله پشتی‌ام را زیر و رو می‌کرد و با آبیادم آهنگ گوش می‌کرد.

از تخت بیرون آمدم، دستی به شانهاش زدم و گفتم: «فکر کردی داری چکار می‌کنی؟»

سر جایش پرید و هندزفری را از گوش‌هایش بیرون کشید. به من نگاه کرد و گفت: «می‌دونی از چشمت داره خون میاد؟»

فصل هفتم

پتو را مثل یک شال دور خودم پیچیدم، از یک طرف تخت پاهایم را آویزان کردم و به سمت حمام رفتم. یک تکه دستمال کاغذی برداشتم و اشک‌های خونینی که از چشمم چپم می‌چکید و روی گونه‌ام سر می‌خورد و تا چانه‌ام جاری می‌شد را پاک کردم.

دخترک از داخل اتاق گفت: «پس تو یه پلیسی؟»

دستمال کاغذی را داخل توالت انداختم و سیفون را کشیدم. به اتاق برگشتم و لبه‌ی تخت نشستم. به دخترک که هنوز داشت کوله پشتی‌ام را زیر و رو می‌کرد نگاه کردم و گفتم: «برات مهمه؟»

مرا نادیده گرفت و گفت: «تفنگات کو؟»

- من تفنگ ندارم.

- تیزر؟

- اونم ندارم.

با امیدواری گفت: «اسپری فلفل؟»

سرم را تکان دادم.

- دستبند؟

دستم را برای گرفتن وسایلم دراز کردم و گفتم: «نُچ.»

کوله پشتی ام را به طرفی پرت کرد، به سمت پنجره رفت و گفت: «کدوم پلیسی این چیزا رو نداره؟»

با خودم لبخندی زدم. گفتم: «بیخشید ولی نمی فهمم یعنی من به همهی اون اسلحه‌ها واسه پرستاری از تو نیاز دارم؟ یعنی تا این حد بدی؟»

احتمالا به نظرش این حرفها درست نبود چون برگشت و به من اخم کرد.

- گوش کن خانم، یا هرچی که اسمت هست. من نیازی به پرستار ندارم.

تی شرتی از کوله پشتی ام برداشتم، روی سرم کشیدمش و تنم کردم و گفتم: «اسم من کیرانه. فکر می‌کنم توام کایلایی.»

- آره. خب؟

این را گفت و آدامسی از جیب شلوار جینش درآورد و داخل دهنش انداخت. مثل مادرش بود، چهره‌ای جذاب داشت. موهای پرپشت و قهوه‌ای مایل به قرمز را به صورت حلقه حلقه روی شانه‌هایش ریخته بود، تخس و شیطان به نظر می‌رسید و چشمهای سرد آبی رنگی داشت. پوستش گرمی رنگ بود و کک و مک‌هایی روی گونه‌ها و لبه‌های بینی‌اش داشت. همین الانش هم زیبا بود ولی تا چند سال دیگر از دید مردها زیبایی خیره‌کننده‌ای پیدا می‌کرد. نمی‌دانستم خودش این را می‌داند یا نه ولی اعتماد بنفسی که داشت نشان می‌داد که این را می‌داند.

من هم به او خیره شدم و گفتم: «خب چی؟» بعد لبخند زدم.

اخمی کرد، به سمت در اتاق یورش برد و گفت: «این مزخرفات برام اهمیتی نداره.»

- چه خوب. چون برای منم اهمیتی نداره.

به در اتاق رسیده بود که چرخید و به من نگاه کرد. متوجه حالتی از غافلگیری در صورتش شدم. شاید انتظار داشت به خاطر توهینش یا اینکه بی اجازه کوله پشتی‌ام را گشته بود توبیخش کنم. می‌دانستم که داشت مرا امتحان می‌کرد. شاید انتظار پلیس سختگیری را داشت که به قوانین پایبند باشد، ولی من اینطور نبودم. یک هفته را باید با او می‌گذراندم و خیال داشتم این مدت را با جنگ و درگیری نگذرانم. نگاهی به آیپادم که روی زمین جایی که قبلاً نشسته بود، انداخت. هنوز صدای آهسته‌ی موزیک از اسپیکر بلند می‌شد، صدایش جوری بود که انگار داشت قطع و وصل می‌شد.

- می‌شه اینو قرض بگیریم؟

صدایش هنوز سرسخت و سرد بود. ادامه داد: «مال خودم شکسته.»

چنگ زد و از روی زمین برش داشتم، برایش پرت کردم و گفتم: «بیا بگیرش.»

روی هوا آیپاد را قاپید، چرخید و به سمت در رفت. ولی قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفتم: «اینجا ساعت صبحونه کیه؟ من گرسنمه.»

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند گفت: «پایین توی سالن منتظرتم.» و بعد رفت.

به حمام رفتم، تی شرت و لباس زیرم را درآوردم و زیر دوش پریدم. وان بزرگ حمام به من خوشامد می گفت ولی بعدا باید امتحانش می کردم. نمی خواستم کایلا را منتظر بگذارم. اینکه با او رابطه‌ی خوبی برقرار کنم به اندازه‌ی کافی مشکل بود. آب گرم بود و امیدوار بودم بتواند به من کمک کند تصاویری از کاب* و*سی که هنوز هم در ذهنم بود را پاک کند.

چرا خواب دیدم فیلیپس خانه‌ام را زیر و رو می کند؟ از وقتی رگد کوو را ترک کرده بودم این اولین باری نبود که مثل یک روح در خواب‌هایم ظاهر می شد، ولی هیچوقت انقدر واضح و واقعی نبودند. و چرا چشم‌هایم خونریزی می کرد؟ مثل همان تصاویری بود که دیروز در مورد سقوط هوایما دیده بودم؟ همان که خلبان قبل از سقوط هوایما داخل دریا داشت فریاد می کشید که آنها دارند کابین خلبان را می شکنند و وارد می شوند؟

دلم می خواست به خودم بگویم این‌ها فقط زیاده روی قوه‌ی تخیل و توهماتم هستند. شاید اتفاقاتی که در رگد کوو افتاده بودند بیشتر از چیزی که فکر می کردم مرا آزار داده و این چیزهایی که می دیدم فقط پیامدهای آن اتفاقات بود. شاید حق با دکتر کیتس بود. نه، او فکر می کرد من عقلم را از دست دادم ولی خودم می دانستم که اینطور نیست.

اگر کاب* و*س هایم هم مثل همان تصاویری بودند که می دیدم پس فیلیپس هم واقعا به خانه ام رفته و آنجا را زیر و رو کرده؟ ولی چرا؟ دنبال چه چیزی می گشت؟ اگر این خواب یکجورایی از سر دلشوره بود پس به این معناست که فیلیپس هنوز زنده است و تیلور هم نزدیک به اوست. و اگر آنها با هم باشند، پس لوک، پاتر و مورفی هم به دنبال آنها هستند. مگر خودشان نگفتند که می روند تا رد آنها را بگیرند؟

از زیر دوش بیرون آمدم و با حوله خودم را خشک کردم. به این فکر می کردم که آمدن به عمارت هالوید ایده ی خوبیست. از وقتی که برگشته بودم به مدت چندین ماه در هر روزنامه و هر گزارش خبری به دنبال هر چیزی بودم که نشان دهنده ی بازگشت آنها باشد...

به خودم تشر زدم: « کیرا داری به چی فکر می کنی؟ » فقط یک کاب* و*س بود. اولین شبی بود که بعد از ترک رگد کوو از خانه ام دور بودم و به همین خاطر جایی در اعماق وجودم احساس نا امن بودن می کردم. احساس ناامنی ام به خاطر این بود که چون هونسفیلد را ترک کرده بودم بدگمان شده بودم و اینکه لوک قرار بود برای مدت کوتاهی جایی برود که من نمی توانستم بروم. من دو یست و پنجاه و پنج و نیم مایل از شهر دور، و وسط یک دشت متروکه بودم. لوک چگونه می توانست مرا پیدا کند؟

در حالی که داشتم شلوار جین، چکمه و بلوز آستین کوتاهی می پوشیدم به خودم غریدم: «بس کن! انقدر خودتو اذیت نکن!»

ولی نمی توانستم بس کنم. باید می فهمیدم خوابی که در مورد فیلیپس دیده بودم که داشت خانه ام را زیر و رو می کرد فقط یک خواب بود یا یکی از همان الهامات و تصاویر بود؟ از کجا می فهمیدم؟ فقط یک هفته باید اینجا می ماندم پس مو بایلم را از کیفم بیرون آوردم، وارد لیست مخاطبین شدم و دنبال اسپارکی گشتم. با ناخنم ضربه ای روی دکمه ی پیام کوتاه زدم و نوشتم:

واسه یه هفته باید از خونه دور بمونم. می شه به خونه ام سر بزنی؟

ممنون، کیرا.

دکمه ی ار سال را زدم و موبایل را داخل شلوار جینم گذاشتم و اتاق را به دنبال کایلا ترک کردم.

فصل هشتم

به محض اینکه از اتاق خارج شدم و وارد راهرو شدم دوباره آن بو به مشام خورد... همان رایحه ی شیرین و کپک مانندی که دیشب متوجهش شده بودم.

حتی با اینکه ساعت نزدیک به نه صبح بود ولی راهرو تاریک بود، چون تمام درهایی که در راهرو دیده می شدند بسته بودند و راهرو پنجره هم نداشت. نور خاکستری رنگ خورشید از طبقه‌ی پایین روی پله‌ها می تابید. سایه‌ای از شخصی را دیدم که ته راهرو نشسته بود.

برای اینکه راهم را در تاریکی پیدا کنم انگشتانم را به دیوار می کشیدم و راه می رفتم. احساس کردم انگشت‌هایم چسبناک شد، انگار به دیوار روغن جلا زده بودند و هنوز خشک نشده بود. انگشت‌هایم را به بینی‌ام نزدیک کردم و متوجه شدم آن بوی عجیبی که در عمارت می آمد برای همین روغن جلاست. شاید برای باز سازی عمارت ازش استفاده می کردند. شاید وظیفه‌ی کارگرا این بود که تمام خانه را روغن جلا بزنند. ولی چه کسی شنیده که روی کاغذ دیواری روغن جلا بزنند؟

دستم را با شلوار جینم پاک کردم و به سمت آن نور و کسی که ته راهرو نشسته بود رفتم. وقتی نزدیک تر شدم متوجه شدم کایلاست که روی پله‌ی آخری نشسته و منتظر من است.

به او نگاه کردم و گفتم: « ممنون.»

هدفون را از گوشش بیرون آورد، آپیادم را به سمتم گرفت و گفت: « واسه‌ی چی؟ »

لبخندی زدم و گفتم: « واسه‌ی اینکه منتظرم موندی. می‌تونی بیشتر آپیادمو پیش خودت نگه داری. عجله‌ای واسه پس گرفتنش ندارم. »

جوری زیر لب گفت: « ممنون. » که ازگاری گفتن این حرف باعث اذیتش می‌شود.

پرسیدم: « خب، واسه صبحانه چی داریم؟ »

- نمی‌دونم.

این را گفت و از پله‌ها پایین رفت.

او را تا پاگرد بعدی دنبال کردم. قبل از اینکه به سمت راهرو برویم متوجه راه پله‌هایی شدم که به سمت قسمت شرقی خانه، همان جایی که خانم پین به آن می‌گفت ممنوعه، می‌رفت. هرچند نور خورشید خیلی قوی نبود ولی از نور شمع‌هایی که دیشب اینجا را روشن می‌کرد بهتر بود.

برخلاف اینکه خانم پین هشداد داده بود قسمت شرقی خانه منطبقه‌ای است که کسی واردش نمی‌شود، ولی حضور کسی را آن بالا دیدم. نگاهی به کایلا انداختم و متوجه شدم آن شخص نمی‌تواند او باشد. هر کسی که بود یک مرد بود، دست راست بود و چیز سنگینی را با دست چپش حمل می‌کرد. احتمالاً یک سینی صبحانه بود که ثابت و بی حرکت نگ داشتش مشکل بود. ولی چرا یک سینی صبحانه باید به جایی که ممنوعه خوانده می‌شد برده شود؟ و برای چه کسی سینی را می‌بردند؟

از کایلا پرسیدم: «اون بالا چیه؟»

سوالم را که شنید روی پله‌ها سکندری خورد و برای حفظ تعادلش به نرده‌ی پلکان چنگ زد. بدون اینکه برگردد و به من نگاه کند گفت: «ما اون بالا نمی‌ریم. هیچکسی نمی‌ره.»

با خودم فکر کردم: «واقعا؟!»

در حالی که در راهروی پیچ در پیچ دنبالش می‌کردم با سماجت پرسیدم: «چرا؟»

— مامان گفته خیلی خطرناکه. از لحاظ ساختاری ایمن نیست، یا یه چیزی توی این مایه‌ها.

نمی‌خواستم موضوع را بیخیال شوم پس پرسیدم: «تا حالا اون بالا رفتی؟»

— از وقتی بچه بودم نه. از اون موقع تا حالا خیلی گذشته.

— تا حالا وسوسه نشدی دوباره بری یه نگاه بندازی؟

قبل از اینکه فرصت پاسخ دادن داشته باشم سر و کله‌ی خانم پین در راهرو پیدا شد.

— کایلا. می‌دونی که الان باید کارای روزانه‌اتو انجام بدی ولی هنوز صبحانه‌ات هم نخوردی. مادرت بفهمه چی می‌گه؟

صدایش بیشتر از اینکه عصبانی به نظر برسد در مانده و مستاصل بود.

کایلا بدون اینکه به او نگاه کند از کنارش رد شد، با بی‌اعتنایی‌ی شانیه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم اهمیتی هم نمی‌دم.»

پیرزن سرزنش کنان گفت: «کایلا این طرز حرف زدن نیست...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «کایلا به خاطر دیر کردنش مقصر نیست.»

خانم پین از بالا تا پایین مرا نگاه کرد و گفت: «پس تقصیر کیه؟»

وقتی داشت اینطور به من نگاه می‌کرد متوجه لکه‌ها و چیزهای سفید رنگی داخل موهایم شدم.

لبخندی زدم و گفتم: «فکر کنم مقصر منم. توی اتاقم داشتم باهاش صحبت می‌کردم... فقط واسه اینکه باهاش آشنا بشم.»

کایلا چرخید و با شک و سوءظن به من نگاه کرد.

پیرزن گفت: «خب کیرا، کایلا وظایفی داره که باید...»

— مطمئنم بانو هانت این یه بار رو در نظر نمی‌گیرن. من مشتاق آشنا شدن با کایلام. بعلاوه، من فکر می‌کنم این چیزیه که مادرش هم می‌خواد.

با لبخندی شبیه به ترک روی بشقاب گفت: «بله. احتمالاً حق باتوئه. بانو هانت ازت خواست بیای اینجا تا مراقب کایلا باشی.»

کایلا تشر زنان گفت: « من هنوز اینجا اما! جوری حرف نزنن که انگار من نیستم. بعدشم، بخدا من شونزده سالمه و نیازی ندارم کسی مراقبم باشه!» بعد به من خیره شد و اضافه کرد: « بخصوص یه پلیس عصبی و مضطرب!»

حرفش را نشنیده گرفتم. بدتر از این هم صدایم زده بودند، پس بهش لبخند زدم.

خانم پین او را سرزنش کرد: « کایلا این طرز حرف زدن با خانم هادسون نیست. اون مهمون این خونه اس باید بیشتر احترام بذاری!»

- حقتشه. اینطور نیست؟

خانم پین با صدایی عصبانی گفت: « چطور جرات می کنی انقدر بی ادب باشی! همین الان عذرخواهی کن بانوی جوان!»

کایلا به من نگاه کرد و پوف کشید. بعد هدفون را روی گوشش گذاشت و آیپادم را روشن کرد. لبخندی با خودم زدم و در دل گفتم: « سلیطه کوچولو!»

خانم پین واقعا خجالت زده به نظر می رسید. گفت: « من واقعا معذرت می خوام کیرا.»

- نگران نباشین. مطمئنم من و کایلا بهترین دوستای هم می‌شیم.

موضوع را عوض کردم و گفتم: «می‌شه یه کم صبحانه بخورم؟ دارم از گشنگی می‌میرم!»

لبخند زد و گفت: «البته که می‌شه عزیزم. باهام بیا.»

آشپزخانه هم مثل بقیه‌ی عمارت بزرگ بود. وسط آشپزخانه میز چوبی بزرگی قرار داشت. به حدی بزرگ بود که جای کافی برای نشستن یک تیم فوتبال به همراه مربی و بقیه‌ی کارکنان وجود داشت. کنار دیوار آن طرف آشپزخانه گاز و سینک ظرفشویی فلزی خاکستری رنگی قرار داشت، از همان‌هایی که در آشپزخانه‌ی هتل‌های بزرگ می‌بینی. کابینت‌های زیادی هم دیده می‌شد و به نظر می‌رسید ما سه نفر در عظمت این اتاق بزرگ گم شده‌ایم.

چند نفر اینجا غذا می‌خوردند؟ حدس می‌زدم صدها نفر. ولی من به جز خانم پین کس دیگری را اینجا ندیده بودم و تا جایی که فهمیده بودم وظیفه‌ی آشپزی و تمیز کردن خانه با او بود، و اگر من اینجا نبودم وظیفه‌ی نگهداری از کایلا هم به عهده‌ی او گذاشته می‌شد.

صندلی ای بیرون کشیدم و نشستم، کایلا هم روبه رویم نشست. میز خیلی عریض بود به اندازه‌ای که اگر دستهایمان را تا جایی که ممکن بود دراز می‌کردیم باز هم به هم نمی‌رسیدند. خانم بین ظرف بزرگ میوه، مقداری نان، کره و چند نوع سریل روی میز گذاشت.

از ما پرسید: «می‌خواین چیزی براتون بپزم؟ مثلاً ماهی خشک؟»

کاسه‌ای برداشتم و پر از کورن فلکس کردم. دستم را برایش تکان دادم و گفتم: «نه همینا خوبه.»

کایلا بدون اینکه جوابش را بدهد سیبی از ظرف میوه برداشت و گاز زد. هنوز هدفون روی گوشش بود و در حالی که به موزیک گوش می‌کرد خودش را روی صندلی تکان می‌داد.

در حالی که شیر سرد روی سریل می‌ریختم به خانم بین نگاه کردم و پرسیدم: «چطوری از خونه‌ی به این بزرگی نگهداری می‌کنین؟»

فنجانی قهوه برایم ریخت و جلویم گذاشت. گفت: «اونقدرها هم بد نیست. فقط بانو هانت، کایلا، آقای مارشال و جیمز ۲۲ اینجا هستن.»

- جیمز؟

– رائنده.

این را گفت و لیوان آب پرتغالی جلوی کایلا گذاشت. کایلا باز هم او را نادیده گرفت و هیچ تشکری نکرد.

— اسمش اینه؟ دیشب که خیلی اهل حرف زدن نبود. ازش سوال پرسیدم ولی جوابمو نداد.

– جیمز به کم مشکل شنوایی داره. شاید صداتو نشنیده.

با خودم فکر کردم: «خیلی هم خوب صدامو شنیده.»

احتمالا خانم پین متوجه شد که قانع نشدم، چون ادامه داد: «ما خیلی خوب نمی شناسیمش.»

با دهانی پر از کورن فلکس گفتم: «چه طور مگه؟»

گفت: « بعد از ناپدید شدن لرد هانت، بانو هانت راننده‌ی قبلی رو مرخص کرد و جیمز رو استخدام کرد.» بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: « در واقع، همه‌ی خدمتکارها رو مرخص کرد، به جز من.»

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و پرسیدم: « چرا شما رو نگه داشت؟ »

با غرور گفتم: « هیچکس مثل من این عمارت و خانواده‌ی هانت رو نمی‌شناسه.»

- خب چرا یه راننده‌ی جدید؟

به من خیره شد و گفت: « چرا انقدر سوال می‌پرسی؟ الان مشغول انجام وظیفه‌ای؟ »

من هم به او خیره شدم و گفتم: « نه.»

با لبخند کج و کوله‌ای گفت: « من فکر می‌کردم پلیسا همیشه در حال انجام وظیفه‌ان.»

- این بار نه.

— فکر می‌کنم بانو هانت به تغییر می‌خواست. راننده‌ی قبلی گاهی خیلی بد اخلاق می‌شد و بانو هانت هیچوقت می‌ونه‌ی خوبی باهاش نداشت. بعلاوه، بانو هانت تمایل زیادی به انجام کارای خیرخواهانه داره.

با گیجی و سردرگمی گفتم: «کارای خیرخواهانه؟ با استخدام چه کار خیرخواهانه‌ای انجام داده؟»

جوری گفت: «جیمز نمی‌تونه راه بره.» که انگار من از قبل درموردش اطلاع داشتم: «بانو هانت کارای بزرگی واسه آدمایی که ناتوانی و معلولیت دارن انجام داده و معتقد همه باید از شانس برابر برای استخدام برخوردار بشن.»

کایلا حرفش را قطع کرد و گفت: «ظاهرا چند سال پیش به تصادفی چیزی براش رخ داده و از اون موقع دیگه نمی‌تونه راه بره.»

به آن سوی میز نگاه کردم و متوجه شدم که هدفون را از گوشش بیرون آورده و آپیادم را خاموش کرده است.

با بهت و حیرت گفتم: «واقعا؟ ولی اون این همه راه رانندگی کرد و منو آورد اینجا.» این حرف را زدم و کاسه‌ی خالی‌ام را به کناری هل دادم و موزی از ظرف میوه برداشتم.

— بانو هانت تغییراتی توی رولز رویس بوجود آورد واسه همین یه شخص معلول هم می‌تونه باهاش رانندگی کنه.

با شنیدن این حرف فهمیدم چرا دیشب راننده برای من و بانو هانت از ماشین پیاده نشد. تمام مدت وقتی که بانو هانت در ایستگاه قطار از ماشین پیاده شد و تا وقتی که به عمارت رسیدیم او درون ماشین مانده بود. ناگهان به طور باور نکردنی ای احساس گ*ن*ا*ه* کردم و با خودم فکر کردم شاید منصفانه در موردش قضاوت نکرده بودم. از اینکه او را عوضی نامیده بودم پشیمان بودم.

— مارشال چی؟

خانم پین جواب داد: «یعنی چی مارشال چی؟»

— اونم اینجا تازه وارده؟

— آره بانو هانت اونم بعد از ناپدید شدن لرد هانت استخدام کرد.

دستم را به سمت صورتم بلند کردم و گفتم: «خب پس... اون بانداژها واسه چین؟»

خانم پین گفت: « بانداژها؟ » متوجه نیم نگاهی که به کایلا انداخت شدم. مکشی کرد... مکشش کمتر از یک ثانیه بود ولی کاملاً محسوس بود. بالاخره گفت: « خب اونا، مارشال با صورتی بدفرم و پستی خمیده به دنیا اومده... »

کایلا حرفش را قطع کرد و گفت: « آره صورتش باعث می شه از ترس خودمو خیس کنم. »

خانم پین به کایلا خیره شد و گفت: « خیلی خوب کافیه دیگه. خیلی خیلی ممنون. »

- اینم یکی دیگه از کارای خیرخواهانه‌ی بانو هانت؟

— بانو هانت بطور اتفاقی اونو توی پناهگاه بی خانمان‌ها پیدا کرد. مارشال از وقتی که هم سن و سال الان کایلا بود توی خیابونا زندگی می کرد. قانون شکنی کرده بوده و به خاطر ظاهر بدی هم که داشت هیچوقت مثل ما شانس‌ی توی زندگیش نداشته. بانو هانت وظیفه‌ی خودش می دونست که اینجا بهش پناه بده و در عوض هم مارشال از زمینا مراقبت کنه و یه مستخدم چندکاره بشه. حتی بانو هانت هزینه‌ی عمل جراحی‌ش هم تهیه کرد. این بانداژها تا وقتی که درمان بشه زخم هاشو می پوشونن.

به کایلا نگاه کردم و گفتم: «وای خدا! مادرت واقعا زن مقدس و خَیریه.»

کایلا متفکرانه گفت: «فکر کنم می‌تونه آدم خوبی به حساب بیاد.»

خانم پین گفت: «فقط خوب؟ بعد از اونهمه کاری که برات کرده؟»

کایلا صندلی را از پشت میز عقب کشید، از جایش پرید و گفت: «تو چی

می‌دونی؟ تو فقط یه خدمتکاری پس دماغتو از تو کفش من بکش بیرون!»

صورت خانم پین از عصبانیت سرخ شده بود. سرزنش کنان گفت: «اینجوری

با من حرف نزن!»

کایلا هم تشریزان گفت: «وگر نه چی می‌شه؟»

خدمتکار هشدار داد: «صبر کن تا مادرت برگرده!»

— بعدش مگه چی می‌شه؟ کاری که می‌کنه اینه که منو می‌فرسته یه مدرسه

شبهانه روزی دیگه؟ اگه نمی‌دونی بدون، هیچ مدرسه‌ای توی کشور منو

نمی‌پذیره. پس مثل اینکه تو و مامان باید با من بسوزین و بسازین!

- خیلی خب بانوی جوان. برگرد توی اتاقت و تا وقتی یاد نگرفتی جلوی زبونتو بگیر بیرون نیا.

کایلا آبیاد را برداشت و فریاد زد: «تو نمی تونی به من بگی چکار کنم. پس چرا یه لطفی به همه نمی کنی و خفه نمی شی؟» بعد به سمت در پشتی آشپزخانه یورش برد و وارد زمین های عمارت شد.

آهی کشیدم و گفتم: «از این بهتر نمی شه.»

خانم پین شکایت کنان گفت: «تو نمی دونی اون چه جور آدمیه.»

از روی صندلی بلند شدم، یکی از ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم: «مگه چه جوریه؟»

با صدایی عصبانی گفتم: «اون کلا مشکل داره.»

در حالی که به دنبال کایلا می رفتم با خودم گفتم: «فقط اون نیست که مشکل داره.»

بیرون هوا سرد بود، خوشحال بودم که بلوز پوشیده‌ام. از کنار عمارت به سمت جلوی ساختمان حرکت کردم. باد سردی می‌وزید. به سمت جلوی ساختمان رسیدم و در جاده‌ی سنگفرش شروع به حرکت کردم. پیش رویم، منطقه‌ی باز و عریضی پوشیده از علف وجود داشت، کایلا را دیدم که به درختی تکیه داده بود و زانوهایش را تا زیر چانه‌اش جمع کرده بود. به سمتش حرکت کردم.

در حالی که به سمتش می‌رفتم سرم را برگرداندم و به ساختمان و قسمت شرقی خانه که بخش ممنوعه نامیده می‌شد نگاه کردم. شب قبل متوجهش نشده بودم، قسمت شرقی خانه پوشیده از تخته چوب و برزنت‌های ضخیمی بود که بیشتر آن قسمت را از دید مخفی می‌کرد. روی زمین، درست زیر تخته چوب‌ها چهار کانتینر زرد رنگ بزرگ قرار داشت که پر از سنگ و قلوه سنگ بودند. شاید آن قسمت ساختمان در حال بازسازی بود ولی من که هیچ کارگر و بنایی ندیده بودم.

دوباره به سمت جلو چرخیدم و به سمت کایلا رفتم. گفتم: «می‌خوای این اطراف رو بهم نشون بدی؟»

فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

— بهتره این کارو کنی. واسه یه هفته‌ی کامل باید باهم باشیم پس باید سعی کنیم باهم دوست باشیم.

آیپاد را برداشت و داخل جیش گذاشت. فکر کنم الان دیگه آیپاد مال اونه،
حداقل تا وقتی که هنوز اینجام. گفت: «چرا از من طرفداری کردی؟»

کمکش کردم بلند شود و پرسیدم: «متوجه منظورت نمی‌شم.»

— تو به اون زنیکه بدقواره‌ی پیر گفتی که تقصیر تو بود که من واسه صبحانه دیر
کردم.

لبخندی زدم و دست‌هایم را دورش حلقه کردم. گفتم: «آهان اونو می‌گی. مگه
دوستا گاهی از هم طرفداری نمی‌کنن؟»

مرا به سمت درختان راهنمایی کرد و از عمارت دور کرد. گفت: «تو اونجوری
که انتظار داشتم نیستی.»

— مگه تو انتظار چه جور آدمی رو داشتی؟

— نمی‌دونم... یکی که پیرتر باشه. انقدر هم... همه چیز رو آسون نگیره. من
فکر می‌کردم پلیسا همیشه جدی هستن.

با لبخند گفتم: «چرا واسه یه لحظه هم فراموش نمی کنی که من یه پلیسم؟ منم آدم.»

او هم لبخندی زد و گفت: «باشه.»

- می دونم از این ناراحتی که مادرت از من خواسته...

- جاسوسی منو بکنی.

خم شدم تا به شاخه ای که آویزان بود برخورد نکنم، پرسیدم: «دلیلی وجود داره که من بخوام جاسوسیتو کنم؟»

- تو بهم بگو. مادرم گفت تو به خاطر هوشت زبانزدی و می تونی خیلی سریع ته توی همه چیزو دربیاری.

- اینو گفت؟ دیگه چی درموردم بهت گفته؟

گفت: «اینکه از کارت معلق شدی ولی بهم نگفت چرا.» بعد با چشمانی که می درخشید و برق می زد به من نگاه کرد و گفت: «تو یکی از اون پلیسای یاغی ای هستی که همیشه قوانینو می شکنن و واسه مافوق هاشون دردسر درست می کنن؟»

- نه فکر نکنم اینجوری باشم.

- خب پس چرا از کارت معلق شدی؟

- من از کار معلق نشدم... من...

- توچی؟

- مرخصی اجباری بی حقوق بهم دادن.

— می‌خوای بگی رئیس‌ت فکر می‌کنه تو خار توی چشمش و نمی‌دونه که باید
باهات چکار کنه؟

این را گفت و مرا به سمت محیط باز و عریضی راهنمایی کرد که پر از گل‌های
فوق‌العاده‌ای بود که تا بحال دیده بودم. با خودم فکر کردم: «اگه خانوم
لاولیس اینجا رو ببینه عاشقش می‌شه.»

از کایلا پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»

— چون دقیقاً همین اتفاق واسه خودمم توی مدرسه افتاده. آگه با بقیه متفاوت باشی یا بی پرده حرف بزنی مردم فکر می‌کنن تویه دردسری و براشون بهتره که وانمود کنن وجود نداری یا حتی بیشتر از اون سعی کنن تورو دور بندازن. آدمایی مثل من و تو کیرا، جایی بین بقیه ندارن.

- چرا فکر می‌کنی توی مدرسه جایی نداری؟

بوی خوش گل‌ها در بوی کپکی که از داخل خانه می‌آمد نفوذ کرده و آن را از بین برده بود.

- مادرت بهم گفته که تو می‌تونی مزاحم و مخمل آسایش بشی.

دوباره عصبانی شد. گفت: «بایدم اینو بگه. من فقط سعی کردم از خودم محافظت کنم.»

- چرا حس می‌کنی لازمه که از خودت محافظت کنی؟

چشمهایش را درشت کرد و گفت: «مامانم بهت نگفته، نه؟»

- چیو؟

دستم را ول کرد و نگاه سریعی از سرشانه‌اش به مسیری که آمده بودیم انداخت تا مطمئن شود کسی دنبالمان نیامده. بعد به سرعت تاپش را در آورد و روی زمین انداخت. رو به رویم ایستاد. نور خورشید صبحگاهی روی شانه‌های گرد و موهای قهوه‌ای مایل به قرمز می‌تابید. یکی از دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم، نفسم بند آمده بود. از اطراف بندهای سفید رنگ لباس زیرش دو بال کوچک سیاه رنگ بیرون زده بودند.

فصل نهم

به همان سرعتی که تاپش را در آورد، آن را دوباره پوشید و بال‌هایش را پوشاند. به بزرگی بال‌هایی که پشت لوک دیده بودم نبودند، بال‌های کایلا کوچک‌تر بودند و تا وسط کمرش به سمت پایین آویزان بودند. چرم مانند هم نبودند؛ به نظر نرم‌تر می‌آمدند، مثل بال پروانه‌ها. هرچند بال‌هایش سیاه رنگ بودند ولی به نظر می‌رسید مایعی نقره‌ای رنگ رویشان پاشیده شده. در نور گرفته‌ی خورشید به نظر می‌رسید می‌درخشند.

از او که دست به سینه رو به رویم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد پرسیدم: «اینا بسته هم می‌شن؟ منظورم اینه می‌تونن یه کاری کنن از روی کمرت ناپدید بشن؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نه. ولی خیلی نرم. مثل یه پوست اضافی روی کمرم می خوابن.»

نمی توانستم به چیزی برای گفتن فکر کنم پس فقط گفتم: «باشه.»

هنوز هم از چیزی که به من نشان داده بود احساس گیجی می کردم. مثل چیزهایی که قبلا دیده بودم نبودند ولی این که فهمیده بودم کایلا یک ومپایرس است مثل پتکی بود که روی سرم کوبیده شده بود. این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشتم.

چرخید، به سمت درختان رفت و گفت: «پس حالا فهمیدی چرا مامانم ازت خواست بیای اینجا.»

به سمتش رفتم و گفتم: «منظورت چیه؟ مامانم گفت یه نفر دنبالت. یکی میاد عمارت و تو روزی نظر می گیره. ازم خواست بفهمم اون کیه.»

بین درختان شروع به حرکت کرد و گفت: «این فقط نصف ماجراس. به خاطر اون اتفاقاتی که اونجا واست افتاد ازت خواست بیای اینجا.»

– منظورت رگدکوه؟

نگاهی به من انداخت و گفت: «آره همونجا. هنوز متوجه نشدی؟ تو قبلا کسای مثل منو دیدی... و زنده موندی. حالا که بابام ناپدید شده مامانم نمی‌دونه باید چکار کنه.»

- پس آگه تو یه ومپایرس باشی مادرت هم باید یکی از اونا باشه.

مرا به سمت دروازه‌ی آهنی‌ای که شب قبل از آن وارد عمارت شدیم هدایت کرد و گفت: «مشکل همینه کیرا. من یه ومپایرس حقیقی نیستم. بابام یکی از اوناس... ولی مامانم انسانه. واسه‌ی همین نمی‌دونم من واقعا چیم... مادرم هم از این قضیه خبر نداره.»

به کایلا نگاه کردم و تمام چیزی که می‌توانستم بشنوم صدای دکتر کیتس در سرم بود: «از کجا بدونیم کسای که بینمون زندگی می‌کنن فرزندان از رابطه‌ی بین انسانها و اون موجوداتی که تو به شون می‌گی ومپایرس نیستن؟» و حالا داشتم به نتیجه‌ی یکی از همین رابطه‌ها نگاه می‌کردم.

- مامانت می‌دونه بابات ومپایرسه؟

- اولش نه.

به دیوار سنگی قدیمی که دور تا دور عمارت را احاطه کرده بود رسیدیم. آن طرف دیوار می توانستم صدای آب های خندق که خودشان را به دیوار می کوبیدند را بشنوم.

— برای چند سال بابام دو تا زندگی داشت. از یه طرف تاجری موفق بود، راس یه شرکت چند ملیتی توسعه ی ژنتیک قابل احیا. اون با یه دختر ازدواج کرد ولی اینکه یه موجودی از اعماق زمین که می تونه باله اشو باز کنه و با سرعت فوق العاده ای پرواز کنه و همینطور قدرتی تقریباً نامرئی داره رو مخفی کرد.

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم کایلا از پله های مارپیچی که روی دیوار بود بالا رفت. دنبالش رفتم. بالای پله ها راه باریکی دور تا دور دیوار وجود داشت. از آن بالا نگاه کردم و تا مایل ها تمام چیزی که می دیدم زمین های لم یزرع و دشت هایی بلا استفاده بود. زمین به خاطر گیاهانی که بین تخته سنگ های بزرگ و برنده رویده بودند تقریباً سیاه به نظر می رسید. منظره به نظر ماقبل تاریخی می آمد، انگار که ما اولین انسان هایی بودیم که به این سرزمین تاخت و تاز کرده بودیم.

کایلا خودش را تا لبه ی دیوار بالا کشید، من هم به او پیوستم. باد اطرافمان می وزید و ابرهای کبود رنگ را روی خورشید می کشید و روز را تیره و دلگیر می کرد.

- اینکه بابام چطوری چندسال این موضوعو از مامانم مخفی کرد رو نمی دونم. الان می دونم که اونم مثل خون آشاما عطش به خون داره... خون انسانها. ولی برای فرونشاندن عطشش مجبور بود بره زیر زمین؛ جایی که ازش اومده بود، خونه اش.

- هالوز ۲۳.

این را گفتم و به کایلا نگاه کردم. موهای پرپشت قهوه‌ای مایل به قرمز مثل یال اسب در باد موج می زد.

به آنسوی دشت نگاه کرد و گفت: «آره با این اسم ازش حرف می زد. اون به من و مامانم می گفت که واسه‌ی یکی دو هفته می ره سفر کاری ولی درواقع برمی گشت خونه اش... خونه‌ی حقیقیش. سالی سه یا چهار بار به اون سفرهای کاری می رفت.»

- تو و مادرت شک نمی کردین؟

حالا متوجه پیچیدگی این قضیه شدم که عاشق یکی از آن موجودات شوی و زندگی‌ت را با او شریک شوی. دست خودم نبود، به فکر لوک افتاده بودم.

— من که نه ولی مامانم نمی‌دونم. تا مدت‌های طولانی که به یاد شون میارم شرایط همینطوری بود، تا اینکه همه چیز عوض شد... من عوض شدم.

- چطوری؟

- وقتی چهارده سالم بود این برآمدگی‌های روی کمرم درست بین استخون‌های شانهام ظاهر شدن، اولش به کوچیکی جوش بودن ولی هیچوقت ترکیدن یا محو نشدن، بلکه به تدریج بزرگ و بزرگتر می‌شدن. مامانم نگران بود ولی بابام جووری با این قضیه رفتار می‌کرد که انگار اونا به خاطر بلوغن و از بین می‌رن، ولی نرفتن. تا اینکه یه روز توی یکی از اون مدرسه‌های شبانه روزی وقتی زیر دوش بودم یکی از دخترا شروع کرد به جیغ کشیدن و اشاره کردن به کمر من. همه‌ی دخترا به من نگاه کردن و اونا هم شروع کردن به جیغ کشیدن.

- چی دیده بودن؟

دستش را بالا برد و شانهای چپش را مالید و گفت: «درست همینجا یکی از همون برآمدگی‌های سیاه رنگ از پوست کمرم زده بود بیرون. مثل یک تیکه استخون سفت بود. نمی‌دونستم چیه و راستشو بخوای انقدر از دیدنش ترسیده بودم که خودمم جیغ کشیدم. به هر حال، منو بردن اتاق پرستار و اونم برآمدگی رو با بانداژ پوشوند. نه به خاطر اینکه خونریزی می‌کرد یا یه چیز دیگه، فکر کنم فقط می‌خواست چشمش بهش نیوفته. مدیر مدرسه به خانواده‌ام زنگ زد

و اونا منو برگردوندن خونه. مامانم وقتی استخون سیاه رنگی که از کمرم بیرون زده بود رو دید تقریبا کنترلشو از دست داد. هنوزم صدای جیغ کشیدنشو یادمه که می‌گفت: "مایکل این چیه؟ چه بلایی سر بچمون اومده؟" بابام بدون اینکه قادر باشه چشم از کمرم برداره به مامانم گفت: "اینو به من بسپار. یکی از دوستانمو میارم تا بهش نگاه بندازه." مامانم در حالی که دستهاشو به هم می‌پیچوند سرش فریاد کشید: "چه دوستی!" بابام سعی کرد آرومش کنه: "اون یه دکتره می‌دونه چکار کنه." ما مانم التماس کنان گفت: "ولی چرا کایلا رو نمی‌بریم پیش دکتر خودمون؟" بابام بازوهای مامانمو گرفت و گفت: "اینو به من بسپار." یادمه که مامانم روی سینه‌ی بابام گریه می‌کرد. دیدم که داشت از توی بغل بابام منو نگاه می‌کرد کیرا، ترس رو توی چشمهاش دیدم. مامانم ازم می‌ترسید.

نشسته بودم و به حرفهایش گوش می‌کردم. می‌توانستم ناراحتی را در چشمهایش ببینم پس یکی از دستهایش را گرفتم. خودش را عقب نکشید فقط دستش را به پایش تکیه داد.

- خب اون دکتره که دوست بابات بود چی گفت؟

- ما پیشش نرفتیم اون اومد خونمون. چاق و هیکی بود با پوستی رنگ پریده. یه عینک نوک بینی دراز و منقار مانندش گذاشته بود. یادمه که روی تختم دراز

کشیده بودم و بهش نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که چقدر قیافه‌اش شبیه جغده. بعد از اینکه منوروی شکمم چرخوند و به آرومی به اون استخوان‌های سیاه ضربه زد، صداشو شنیدم که زمزمه‌وار با بابام که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود حرف می‌زد. ولی فقط بعضی از حرفاشو متوجه شدم. گفت: "استخون‌های بند اول دارن درمیان." بابام پرسید: "چکار می‌تونی براش بکنی؟" توی صدای بابام می‌تونستم همون ترسی رو ببشوم که توی چشمای مامانم دیده بودم. دکتر با صدای ناراحتی به بابام گفت: "هنوز درمان مشخصی نداره مایکل... خودت که می‌دونی، مگه نه؟" بابام تقریباً التماس کنان گفت: "ولی نمی‌تونیم ریسک کنیم و بذاریم رشد کنن." دکتر گفت: "همه‌ی کاری که می‌تونم بکنم اینه که قطعشون کنم و سوراخش رو بخیه بزنم. و دعا کنیم که دیگه برنگردن." بعد این حرف سرم رو برگردوندم و از سرشونه‌ام به دکتر که داشت بایه سرنگ بهم نزدیک می‌شد نگاه کردم. با لبخند گفت: "ممکنه یه کم درد داشته باشه." تموم چیزی که بعدش یادم میاد اینه که توی اتاقم از خواب بیدار شدم و بابام لبه‌ی تختم نشسته بود و داشت موهامو از روی پیشونیم کنار می‌زد. زمزمه کرد: "کایلای دوست داشتی من." برای اولین بار اشک رو توی چشم‌هاش دیدم. دوباره گفت: "واقعا متأسفم." لبخند زد: "دوستت دارم بابایی." و بعدش دوباره هوشیاریمو از دست دادم.

وسط داستانش گفتم: «دکتر چکار کرد؟»

- استخون‌ها رو بیرون کشید و سوراخ رو بخیه زد.

این را گفت و شانه‌اش را با دست آزادش مالید، انگار هنوز هم دردش را حس می‌کرد.

- ولی برگشتن درسته؟

دوباره به دشت گل‌آلود و لم یزرع مقابلمان خیره شد و گفت: «نه به این مستقیمی. فکر کنم حدود شش ماه بعد بود. وقتی برگشتم مدرسه کسانی که یه زمانی دوستای خوبم بودن ازم فاصله گرفتن. منو به اسم ماهی خاردار یا اسمای احمقانه‌ی دیگه صدا می‌زدن. هرچند وانمود می‌کردم اذیت نمی‌شم ولی می‌شدم. مایل‌ها از خونمون دور بودم و می‌ترسیدم.»

قلبم به درد آمده بود. پرسیدم: «از چی می‌ترسیدی؟»

— از اون حرف‌هایی که شنیدم دکتر توی گوش با بام زمزمه می‌کرد، استخوان‌های بند اول. نمی‌تونستم اون حرف‌ها رو از سرم بیرون کنم. به خاطر همین یه روز عصر بعد از کلاس رفتم کتابخونه‌ی مدرسه و اون کلمات رو توی گوگل سرچ کردم. می‌دونم چه معنی‌ای میدن؟

سرم را به نشانه‌ی تکذیب تکان دادم و شانه‌ام را بالا انداختم.

اخمی کرد و گفت: «به استخوانی می‌گن که نوک انگشت دست یا پا وجود دارن. چیزی که خونده بودم رو باور نمی‌کردم. منظورم اینه چطور ممکن بود دست یا پا روی کمرم رشد کنه؟ داشتم تبدیل به چه هیولایی می‌شدم؟ خیلی ترسیده بودم کیرا.»

به انگشت‌های لاغر و استخوانی که نوک بال‌های لوک دیده بودم فکر کردم و دقیقا می‌دانستم آنها چه هستند. زمان نوجوانی ام فقط با جوش‌های صورتم مشکل داشتم و فکر می‌کردم جوش‌هایم به اندازه‌ی کافی وحشتناک هستند. نمی‌دانستم اگر انگشت‌هایی روی کمرم رشد می‌کرد چطور می‌توانستم تحملش کنم.

گوشه‌ی چشم‌هایم را مالید و گفت: «یه روز صبح بیدار شدم و حس کردم یه چیزی از تشک تختم بیرون زده و به کمرم سیخونک می‌زنه. بعد از اینکه تختمو بررسی کردم متوجه شدم هیچکدوم از فنرای تخت بیرون نزن. با کلی دلشوره رفتم توالت عمومی ته خوابگاه و لباس خوابمو درآوردم. از سر شونه‌ام به عقب و به انعکاس کمرم توی آینه نگاه کردم. با ترس و لرز متوجه شدم که نه تنها اون استخوان سیاه رنگ برگشته، بلکه الان شدن شش تا. سه تا بالای هر کدوم از استخوان شونه‌ام. ولی این جنبه‌ی بد ماجرا نبود کیرا، اون استخوان‌های سیاه رنگ شبیه استخوان نبودن، شبیه انگشت‌هایی بودن که توی هوا به عقب و جلو وول می‌خوردن. جلوی توالت روی زانو هام افتادم و تا وقتی

که شکمم به درد و سوزش افتاد و گلوم جوری شد که انگار یه لیوان اسید
قورت دادم، دل و روده‌امو بالا آوردم.»

- به کسی گفتی؟

با تمسخر و ریشخند گفت: « شوخیت گرفته؟ اینکارو می‌کردم که همکلاسیام
بیشتر درموردم چرت و پرت بگن؟ عمرا! چند تا از وسایلامو جمع کردم و فرار
کردم. تا جایی که ممکن بود از مدرسه دور شدم.»

- برنگستی خونتون؟

عصبی و غرض ورزانه گفت: « چی؟ میومدم که دوباره اون دکتر قلبی منو
عمل کنه؟ عمرا! دلم نمی‌خواست به خاطر اون موضوع این خونه و مامان و
بابامو ببینم.»

- چرا؟

— چون می‌دونستم بیشتر از چیزی که وانمود می‌کنن، می‌دونن. از این
می‌ترسیدم که منو دوباره برگردونن مدرسه و دوباره با مامورای شکنجه‌ام روبه
رو بشم.

- پس چطوری برگردونده شدی اینجا؟

— بابام دو نفر رو استخدام کرد. اونایه جور پلیس یا یه همچین چیزی بودن. یکیشون جوون بود، فکر کنم اوایل بیست سالگی. یه عوضی و خودخواه تمام عیار بود. اون یکی یکم مسن تر بود ولی اخلاق خوبی داشت.

دقیقا می دانستم که درمورد چه کسانی حرف می زند. اینکه پدر کایلا پاتر و مورفی را می شناخت احساس عجیبی داشت. نمی دانستم چه حسی باید داشته باشم ولی این موضوع ارتباطی بین من و کایلا و پدرش و این مکان ایجاد می کرد. شاید کار درستی کرده بودم که به عمارت هالوید آمده بودم. شاید آنها هم به اینجا می آمدند.

- اسم اون مردا رو یادته؟

- اسم اون عوضی پاتر بود. اسم کوچیکشو بهم نگفت هر چند منم نمی خواستم بدونم. اونی که مسن تر بود فکر کنم اسمش جیم مورفی بود.

- اسم کوچیک اون عوضی شانه.

غافلگیرانه پرسید: «تو می شناسیشون؟ از کجا؟»

- وقتی منتقل شدم رگد کوو اونا اونجا همکارم بودن.

- الان کجان؟

به دشت مقابل رویم نگاه کردم و گفتم: «کاش می دونستم.»

- پس اونا پلیسای واقعین؟

گفتم: «فکر کنم. راستی کسی به اسم لوک بی شاپ رو دیدی؟» می خواستم بدانم کجاست و چرا همراه دوستانش نبوده. «اگه دیده باشیش فراموشش نمی کنی. آخه خیلی جذابه.»

- آره دیدمش.

ضربان قلبم تند شد. بی اختیار گفتم: «کجا؟ کی؟»

- آخرین باری که فرار کردم اون اومد دنبالم.

مشتاق دانستن هر اطلاعاتی بودم که در مورد لوک می دانست. پرسیدم: « چند وقت پیش بود؟ »

- دو ماه پیش... درست قبل اینکه بابام گم شه.

با خودم فکر کردم: « همین دو ماه پیش! پس به این معناست که لوک یه جایی اون بیرونه و با عمارت هم در ارتباطه. شاید دوباره بیاد اینجا. »

— اون واقعا مرد خوبی بود و با منم خیلی مهربون بود ولی انقدر که تو می گی جذاب نبود.

با گیجی پرسیدم: « منظورت چیه؟ »

با ناراحتی از فکر کردن به او گفت: « به نظر می رسید تصادفی چیزی براش اتفاق افتاده چون سمت چپ صورتش پر از جای زخم بود. »

یاد صورت لوک آخرین باری که دیده بودمش افتادم، صورتش به خاطر آتش سوزی کلیه سای سنت ماری سوخته و تاول زده بود. از اینکه به خاطر نجات من از ریخت و قیافه افتاده بود احساس بدی داشتم.

کایلا پرسید: « حالت خوبه؟ خیلی رنگت پریده. »

زیر لب گفتم: «ها؟ نه من خوبم. فقط یاد یه چیزی افتادم.»

- چی؟

با صدایی کمی بلندتر از زمزمه گفتم: «الان دیگه مهم نیست.»

- برای موبایلت پیام اومده.

- چی؟

هنوز هم به خاطر چیزی که کایلا در مورد لوک گفته بود گیج و منگ بودم. کمی سرش را به سمتم کج کرد انگار که به چیزی گوش می کند. گفت: «یه پیام واسه موبایلت اومده... یا اینکه می خواد بیاد.»

- پیامی برام نیومده.

این را گفتم و داخل جیبم دنبال موبایلم گشتم. بیرونش آوردم و به صفحه اش نگاه کردم، خالی بود. موبایلم را بالا و به سمتش گرفتم و گفتم: «ببین. هیچ پیامی واسم نیومده.» به محض اینکه این حرف از دهانم خارج شد موبایلم

شروع به ویریه رفتن در دستم کرد. به عبارت "پیام خصوصی جدید" که روی صفحه‌ی موبایلم چشمک می‌زد نگاه کردم.

روی صفحه‌ی موبایلم ضربه زدم. پیامی از طرف اسپارکی برایم آمده بود.

خبرای بد کیرا... خونه اتو زیر و رو کردن. اینجا واقعا بهم ریخته. تو کجایی؟

اسپارکی.

به کایلا نگاه کردم و گفتم: «از کجا می‌دونستی واسم پیام...» ولی قبل از اینکه بتوانم حرفم را تمام کنم احساس کردم دارم از روی دیوار سقوط می‌کنم و همه چیز مقابل دیدگانم تیره و تار شد.

فصل دهم

در مترو بسته شد. به خاطر مردم زیادی که در واگن بودند هوا گرم بود. بوی عرق و بدن مسافری در هوا پراکنده شده بود. مترو تلق تلق کنان از ایستگاه خیابان یوستن ۲۴ خارج شد و وارد تونل شد. نور بالای سرم خاموش و روشن شد و برای لحظه‌ای واگن را در تاریکی فرو برد. لامپ دوباره روشن شد و به دنبال آن صدای جیغی بلند شد. صدای جیغ خیلی بلند بود، گوش‌هایم را با دست‌هایم پوشاندم. مترو لرزید و من سکندری خوردم و در حالی که

دست هایم را روی گوش هایم گذاشته بودم به مردی که کنارم استاده بود برخورد کردم. صورتم روی زیر بغل خیس از عرقش قرار گرفت. مرد متوجه نشد، بیش از حد سرش شلوغ بود. درست مثل مسافران دیگری که سر جایشان بی حرکت ایستاده بودند او هم سعی می کرد بفهمد چه کسی جیغ زده است. میله‌ی بالای سرم را چنگ زدم و دوباره تعادل را به دست آوردم. از بین شلوغی و در هم برهمی آدم هایی که داخل واگن بودند سعی کردم بفهمم آن طرف واگن چه اتفاقی دارد می افتد.

دوباره صدای جیغ به گوش رسید، این بار فرق داشت. بیشتر شبیه غرش بود. زنی میانسال و فربه با چشمانی مملو از ترس و نگرانی پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

دوباره صدای جیغ آمد. این بار نزدیکتر بود. مسافرانی که شانس این را داشتند که صندلی خالی گیر بیاورند و بنشینند، بلند شدند. اینطوری می توانستند ببینند چه اتفاقی دارد می افتد.

دوباره صدای جیغی آمد ولی این بار شبیه صدای غل غلی بود که از گلوی کسی بلند شود. بعد از آن هرج و مرج شد. کسانی که ته واگن ایستاده بودند به سمت ما که اینطرف واگن بودیم آمدند. همه‌ی بدن های اطرافم به هم فشرده

می شدند و ناامیدانه سعی می کردند از اتفاقی که داشت ته واگن می افتاد دور شوند.

کسی با صدایی تقریباً متشنج جیغ کشید: «بذارین پیام بیرون!»

مسافران با چشم‌هایی که از ترس از حلقه بیرون زده بود با سرعت به سمت هجوم آوردند.

دوباره صدای جیغ آمد!

روی نوک پای ایستادم و دیوانه‌وار تلاش کردم بفهمم چه اتفاقی دارد آن طرف واگن می افتد. ناگهان مایع قرمز خونین رنگی روی دیوارهای واگن پاشیده شد.

آن مرد که زیر بغلش از عرق خیس بود با صدایی زیر و نازک مثل دختر کوچولوها جیغ کشید: «یا عیسی مسیح!» چرخید و به من نگاه کرد. روی صورتش لکه‌هایی از قطره‌های خون دیده می شد.

به کناره‌های واگن هل داده شدم و به در کوبیده شدم. خون بیشتری ریخته می شد و جیغ بیشتری شنیده می شد. ناگهان صورت آشنایی بین جمعیت دیدم... چطور می توانستم آن چشم‌های نافذ آبی رنگ را فراموش کنم؟ چطور می توانستم آن گونه‌های گود و فرو رفته و آن کلاه لبه پهن سیاه را فراموش کنم؟

زن فربه جیغ کشید: «چه اتفاقی داره میوفته؟» و کیف دستی اش را به سینه اش چسباند، انگار که کیفش می تواند از او محافظت کند.

جوانکی با صورتی پر از جوش درحالی که سعی می کرد از شانه های کسانانی که نزدیکش بودند بالا بکشد تا فرار کند نفس زنان گفت: «یه کشیش با دندوناش گلوی یه زن رو برید!»

به او نگاه کردم که سعی می کرد از سر و کله ی مسافران بالا بکشد و راه خودش را باز کند. بعضی ها را روی زمین انداخت، آنهایی که روی زمین افتاده بودند داشتند زیر پای کسانانی که در واگن حرکت می کردند له می شدند. وقتی جوانک نزدیک تر شد متوجه شدم لکه هایی که روی صورتش دیده بودم جوش نبودند بلکه تکه های خون آلود گوشت بودند.

میله را گرفتم و سعی کردم خودم را بالا بکشم. دلم نمی خواست توسط مردمی پایین کشیده شوم که داشتند زیر دست و پای همدیگر له می شدند. سعی کردم عقب واگن و صورتی که شناخته بودمش را ببینم. چشم هایش به چشم هایم دوخته شد و لب هایش با لبخندی بالا رفت. نه، لبخند نبود، خرناس بود.

زمزمه کردم: «تیلورا!»

کسی جیغ کشید: «درو باز کنین. این در لعنتیو باز کنین!»

شخص دیگری فریاد کشید: «دارم له می‌شم!»

شخص دیگری نفس نفس زنان گفت: «نمی‌تونم نفس بکشم!»

چرخیدم و بدن‌هایی را دیدم که به در ورودی واگن فشار داده می‌شدند. ولی در به سمت داخل باز می‌شد و با وجود این همه آدمی که به در چسبیده بودند، باز کردنش غیرممکن بود.

مردی عینکی فریاد کشید: «برین عقب! برین عقب!»

ولی لحظه‌ای بعد او دیگر نبود و زیر دریای مسافران از خود بیخود و دیوانه کشانده شد. سعی کردم پایین بروم و دستش را بگیرم و بالا بکشمش ولی انگشتانش از بین دستم لیز خورد. ممنون جیغ‌های کرکننده‌ی اطرافم بودم چون باعث شدند صدای خرد شدن انگشتانش را زیر چکمه‌ی یکی از مسافری‌ن نشنوم. دوست نداشتم صدای خرد شدن آن انگشت‌ها را بشنوم.

جیغ‌های بیشتری از ته واگن، جایی که تیلور ایستاده بود و خون از چانه‌اش مثل آبگوشتی خونین فرو می‌ریخت، شنیده می‌شد. زنی موبور جویری از کف واگن به هوا پرید که انگار روی تخته پرش استخر فرود آمده باشد. چشم‌هایش در حلقه چرخید و انگار که آتش گرفته باشند به رنگ نارنجی شعله ور شدند. صورتش به سفیدی صابون بود ولی گردنش... پاره و دریده شده بود. وقتی نفس می‌کشید خرخره‌اش مثل یک مشت باز و بسته می‌شد. از گردن پاره و باز صدای شبیه به مکیدن و آروغ زدن شنیده می‌شد. بعد دهانش را باز کرد و نیش‌هایی که آب دهان از شان جاری بود را نمایان کرد.

م‌سافران بد شانس و نگون بختی که هنوز فرصت نکرده بودند خود شان را به این طرف واگن برسانند به او نگاه کردند و دهانشان از سر ترس و شوکه شدن باز شد. بعد زن به سمت‌شان حمله کرد، بازوهایش را به سرعت پره‌های قایق موتوری دورشان پیچاند و چنگال‌هایش را در بدنشان فرو کرد. آنها را مثل عروسک پارچه‌ای از جایی که افتاده بودند بلند کرد و صورتش را داخل گردنشان فرو کرد.

صدای کسی را در نزدیکی‌ام شنیدم که التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!»

سرم را پایین گرفتم و دختر جوانی که خیلی از خودم بزرگتر نبود را دیدم که روی تشک یکی از صندلی‌ها نشسته بود. یک لنگه کفشش را درآورده بود و به پنجره‌ی واگن می‌کو با ند. در حال کو با ندن لنگه کفش زاری کنان گفت: «خواهش می‌کنم بذارین برم بیرون! خواهش می‌کنم!»

ولی پنجره‌ی مستحکم حتی خراش هم برنداشت. پاشنه‌ی کفش کنده شد و با برخورد با پنجره برگشت و به پیشانی دختر برخورد کرد. پیشانی اش زخم عمیقی برداشت و خون داخل چشمانش ریخت. قربانیان تازه متولد شده‌ی زن مو بور مطمئنا بوی خونی که از پیشانی دختر جوان جاری می‌شد را استشمام کرده بودند، چون با جهشی از روی زمین بلند شدند و با گلوهای دریده و پاره هوا را بو کشیدند.

دختر کفش شکسته‌اش را زمین انداخت و دیوانه‌وار خون را از چشم‌هایش پاک کرد. ولی به خاطر همین کوری لحظه‌ای اش، خون آشام‌ها از فرصت استفاده کرده و او را در حالی که لگد می‌پراند و جیغ می‌کشید روی زمین کشیدند.

متوجه آهسته شدن حرکت مترو شدم. به بالا نگاه کردم و متوجه شدم با ایستگاه کینگز کراس ۲۵ رسیده‌ایم. قبل از اینکه مترو کاملاً به ایستگاه برسد، مسافرانی که به من چسبیده بودند به در حمله ور شدند و سعی کردند با انگشت‌هایشان در را به زور باز کنند.

مردمی که بیرون مترو روی سکو ایستاده بودند از چیزی که انتظارشان را می‌کشید خبر نداشتند. دهانم را باز کردم تا فریاد بکشم و به آنها بگویم سکو را ترک کنند و فرار کنند ولی هیچ صدایی از گلویم خارج نشد... احساس می‌کردم چیزی ته گلویم گیر کرده و هر چه که هست جلوی حرف زدنم را گرفته است.

مترو استاد. درها باز شدند و مسافران دیوانه و از خود بیخود از مترو بیرون ریختند و روی سکوروی هم افتادند. بعضی از آنها با بهت و حیرت زیر دست و پای دیگران بی حرکت مانده بودند و لگدمال می‌شدند.

مسافرانی که در مترو گاز گرفته شده بودند با سرعت برق از مترو بیرون پریدند و خودشان را روی رهگذران بی خبر پرتاب کردند. مردم از فرط ترس زمین می‌خوردند و به یکدیگر کوبیده می‌شدند. صدای جیغ‌هایشان در تونل و راهروهای پیچ در پیچ زیر زمین اکو می‌شد.

واگن خالی شد و من تنها شدم. نمی‌توانستم حرکت کنم، دستم را در هوا حرکت دادم و میله‌ای را چنگ زدم. به سمت راست نگاه کردم و متوجه شدم که تنها نیستم. تیلور ته واگن ایستاده بود.

از کمر به بالا لخت بود. بدنش سفید و تقریبا ناواضح به نظر می‌رسید. دنده‌هایش زیر پوستش برآمده شده بودند و مثل پله‌های نردبان دیده می‌شدند. بال‌های سیاهش مثل شنلی پاره پوره و مندرس از کمرش آویزان شده بودند.

چشم‌هایش را به من دوخته بود ولی جلو نمی‌آمد. فقط همانجا ایستاده بود. نمی‌توانستم حالت درون چشم‌هایش را تحمل کنم، جوری نگاه می‌کرد که انگار با چشم‌هایش در من نفوذ می‌کند و به اعماق وجودم نگاه می‌کند.

چرخیدم و از در باز واگن به سکو نگاه کردم. آن دختر با پیشانی خونینش را دیدم که با یک لنگه کفش پاشنه سوزنی‌اش می‌لنگید و دنبال اولین قربانی‌اش می‌گشت. برگشتم و به تیلور نگاه کردم، لبخندی به من زد و زمزمه کرد: «بیدار...»

فصل یازدهم

—...شو!

کسی گفت: «بیدار شو!»

صدای خشن و بدخلق مردانه‌ای را از بالای سرم شنیدم: «خونریزی داره.»

زنی گفت: «بلندش کن و بیرش توی خونه.»

احساس کردم که بدنم از زمین جدا شد و توسط بازوهای نیرومندی در آغوش گرفته شدم. صورتم به چیز زبری تکیه داده شده بود. چشم‌هایم را باز کردم، بالا را نگاه کردم و یک چشم را دیدم که به من نگاه می‌کرد. چرا نمی‌توانستم آن یکی چشم را ببینم؟ چشم‌هایم را باز و بسته کردم و دوباره نگاه کردم. آن یکی چشم با بانداژ کثیفی پوشانده شده بود. چشم‌هایم دوباره بسته شد. احساس بی‌حالی و گیجی می‌کردم.

کسی گفت: «از روی دیوار افتاد. مثل یه سنگ از روی دیوار افتاد.»

صدا آشنا به نظر می‌رسید و لحظه‌ای طول کشید تا بفهمم کایلاست که دارد صحبت می‌کند.

کس دیگری گفت: «حالش خوب می‌شه؟» صدای خانم پین بود.

دوباره چشم‌هایم را باز کردم، و این بار چشم‌هایم روی صورت پوشیده‌ی مارشال که به من نگاه می‌کرد، متمرکز شدند.

دوباره صدای خانم پین را شنیدم که پرسید: «حالش خوب می‌شه؟» ولی نتوانستم خودش را ببینم.

مارشال بالب‌هایی که به سمت بالا متمایل شده بودند از بالای سرم خرناس کشید: «من از کجا باید بدونم؟»

به آرامی سرم را چرخاندم، دردی ناگهانی از فرق سرم شروع شد و تا گردنم ادامه یافت.

زیرلب گفتم: «من کجام؟»

حس کردم کسی دستم را لمس کرد، انگشت‌هایش نرم و لطیف بودند. کایلا گفت: «حالت خوب می‌شه.» سرم را چرخاندم و او را کنارم دیدم. نگرانی را در چشم‌هایش می‌دیدم.

سرم را به عقب چرخاندم و دوباره آن چیز زبر را روی گونه‌ام احساس کردم. نگاه کردم و متوجه شدم که صورتم به سینه‌ی مارشال که مرا میان بازوانش به سمت عمارت می‌برد، فشار داده می‌شود. آن بوی شیرین نم و کپک زدگی از لباس‌هایش به مشام می‌رسید و حالم را بد می‌کرد. چینی به بینی‌ام دادم و دوباره به صورتش نگاه کردم. بانداژ چرک و کثیفش بیشتر صورتش را پوشانده بود. ریش‌های ژولیده و کثیفش از بین سوراخ‌های بانداژ دور و بر چانه و

گردنش بیرون زده بودند. کلاهش موهایش را پوشانده بود، ولی می توانستم موهای ژولیده و بلند سیاه رنگش را که از زیر کلاه بیرون زده بودند را ببینم. متوجه شد که دارم براندازش می کنم و جای دیگری را نگاه کرد. متوجهی این شدم که با وجود بازوهای ماهیچه ای و سینه ای مثل سنگ محکمش، به سمت جلو خمیده است و تازه آن موقع بود که به یاد قوز کمرش افتادم.

- فکر کنم حالم خوبه و بتونم خودم راه برم.

این را گفتم ولی بدون اینکه به من نگاه کند خرناسی کشید و به راهش ادامه داد.

با وجود کمر خمیده اش، مرا از پلکان دو طبقه بالا برد، از راهرو عبور کرد و به سمت اتاقم رفت و مرا به آرامی روی تختم گذاشت. بدون اینکه برگردد و به من نگاه کند، چرخید و اتاقم را ترک کرد. وقتی داشت اتاق را ترک می کرد به کت بلند مشکی رنگ، آستین هایش و چکمه اش نگاه کردم. کایلا روی تخت پرید، پاهایش را دراز کرد و کنارم نشست.

خانم پین با سینی ای حاوی یک لیوان، کاسه و یک بطری آب وارد چهارچوب اتاق خوابم شد.

تشرزان به کایلا گفت: «همینجوری اونجا نشین و به کیرا زل نزن، برو حموم و برام یه پارچه فلانل بیار!»

بدون هیچ حرفی کایلا تخت را ترک کرد و لحظه‌ای بعد بازگشت. پارچه‌ی فلانل را به دست خدمتکار داد، او هم مداری آب از بطری داخل کاسه ریخت. پارچه را با آب مرطوب کرد و به آرامی گوشه‌ی چشم چیم کشید.

— چشمات داشتن خونریزی می‌کردن کیرا. ولی نتونستم زخم یا جایی که خون‌ها ازش می‌اومدن رو پیدا کنم.

پارچه را از دستش گرفتم و گفتم: «مشکلی نیست. گاهی این اتفاق می‌افته.»

با دلهره پرسید: «قبلا هم اتفاق افتاده؟»

- چیززی واسه نگرانی وجود نداره.

سعی کردم او را خاطر جمع کنم. متوجه شدم که کایلا از پایین تخت به من خیره شده است.

خانم پین بالش را زیر سرم مرتب کرد و گفت: «باید خودتو نشون دکتر بدی عزیزم.»

-رفتم. ولی گفتن چیزی واسه نگرانی وجود نداره.

— خب، حالا هرچی. تو نیاز داری مقداری استراحت کنی. سقوط خیلی بدی داشتی.

وقتی این را گفت به یاد آوردم که از اسپارکی پیامی دریافت کردم و بعد... همه چیز تیره و تار شد.

خانم پین تشر زد: «چند بار باید بهت بگن از دیوار بالا نری کایلا؟»

کایلا زیر لب گفت: «من دیگه شش ساله نیستم.»

خدمتکار به کایلا خیره شد و گفت: «دیگه نمی‌خوام تو رو اون بالا ببینم. متوجه شدی؟»

کایلا خودش را روی تخت پرت کرد، آهی کشید و گفت: «حالا هر چی.»

خانم پین دوباره تشر زد: «فکر کردی داری چکار می‌کنی؟»

با خودم فکر کردم: «بچه‌ی بیچاره. چه با بال و چه بی بال، دلم می‌خواد از اینجا فرار کنم و هیچوقت هم برنگردم.»

کایلا گفت: «می‌خوام بشینم پیش کیرا و مطمئن شم که حالش خوبه.»

خدمتکار آه کشید: «تو این کارو نمی‌کنی. کیرا به استراحت نیاز داره. اون نمی‌خواد تو...»

گفتم: «مشکلی ندارم. من خوبم... راستشو می‌گم.»

- مزخرف نگو.

- نه، من دلم می‌خواد کایلا بمونه و...

خانم پین مرا نادیده گرفت، به کایلا خیره شد و گفت: «زود باش. کلی کار داری که باید انجام بدی.»

کایلا پاهایش را از یک طرف تخت آویزان کرد، شانه‌ای برام بالا انداخت، به سمت در رفت و خدمتکار را دنبال کرد.

درست لحظه‌ای که داشت در راهرو ناپدید می‌شد صدایش زد: «تلفنم دست توئه؟»

کایلا از سر شانهاش به من نگاه کرد و گفت: «ها؟»

- موبایلم؟

به من خیره شد و گفت: «نمی‌دونم کجاست. شاید وقتی داشتی از روی دیوار می‌افتادی انداختیش توی خندق.» بعد رفت و در را پشت سرش بست.

نالیدم: «نه، تلفنم نه.»

مشتم را گره کردم و روی تشک کوباندم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم پیامی که اسپارکی برایم فرستاده بود را به یاد بیاورم. به یاد آوردم که به موبایلم نگاه کردم و پشت پلک‌هایم همان نور روشن و خاموش شد. از میان نورها کلمات پیامی که اسپارکی برایم فرستاده بود، پشت پلک‌های بسته‌ام نمایان شدند. درست مثل وقتی که پازل کلمات حل می‌کردم، کلمات را در کنار هم چیدم و یک جمله ساختم. بعد، درست به وضوح وقتی که موبایلم دستم بود، کلماتی که داخل پلک‌هایم نوشته شده بودند را خواندم:

خبرای بد کیرا... خونه اتوزیر و رو کردن. اینجا واقعا به هم ریخته. تو کجایی؟

اسپارکی

چشم‌هایم را باز کردم، کلمات مثل تکه‌های بازی اسکرابل داخل جمع‌هام به این سو و آن سو پراکنده شدند. پس کاب* و* سی که درمورد فیلیپس دیده بودم که خانه‌ام را زیر و رو می‌کرد، حقیقت داشت. او واقعا آنجا بوده و وسایلم را گذشته بوده، ولی چرا؟ دنبال چه چیزی می‌گشت؟ گذشته از همه‌ی این‌ها، پیامی که از اسپارکی دریافت کرده بودم ثابت می‌کرد رویاهایم چیزی بیشتر از یک کاب* و* س هستند. آنها الهام بودند، یک جور پیش آگاهی. با فهم این موضوع بدنم سرد شد و پوست پاها و بازوهایم از ترس دون دون شد. اگر کاب* و* سی که درمورد فیلیپس دیده بودم پنجره‌ای بود که رو به اتفاقی که بیرون عمارت رخ داده، باز می‌شد، پس شاید کاب* و* سی که در زمان بیهوشی دیده بودم هم...

به سرعت روی تخت نشستم و از خودم پرسیدم: «ممکنه واقعا اون اتفاق افتاده باشن؟»

ممکن بود واقعا خون آشام‌ها در متروی لندن به سرشان زده باشد و همه‌ی آن انسان‌ها را کشته باشند؟ اگر این حقیقت داشته باشد... اگر واقعا آن اتفاق‌ها رخ داده باشند، پس تصادف هواپیما چی؟ صدای فریاد خلبان در گوشم

پیچید: « کمک! کمک! اونا وارد کابین شدن!» صدای خلبان به طور تقریبا کرکننده‌ای در سرم می‌پیچید. گوش‌هایم را با دست‌هایم پوشاندم، روی تخت دراز کشیدم و به پهلو چرخیدم. زانوهایم را تا زیر چانه‌ام جمع کردم و خودم را مثل یک نوزاد جمع کردم.

چه اتفاقی داره برام می‌افته؟ چه اتفاقی اون طرف دیوارهای عمارت هالووید داره می‌افته؟ اگر دنیا مورد حمله‌ی خون آشام‌ها قرار گرفته، چرا من اینا رو می‌بینم؟

دلم نمی‌خواست ببینم! باید با دنیای بیرون ارتباط برقرار می‌کردم... باید با اسپارکی حرف می‌زدم، ولی بدون موبایلم چطور این کار را می‌کردم؟

این خونه باید حتما یه تلفن داشته باشه. شاید کایلا یه موبایل داشته باشه که بتونم قرضش بگیرم. این روزا همه‌ی نوجوان‌ها یه گوشی موبایل دارن، درسته؟ ولی شماره اسپارکی چند بود؟

مطمئنا داخل موبایلم ذخیره‌اش کرده بودم ولی نمی‌تونستم شماره‌اش را به یاد بیاورم. دلیل ذخیره کردنش هم همین بود، چون مجبور نبودم حفظش کنم. شاید با تماس با مرکز راهنمای تلفن می‌تونستم شماره‌اش را گیر بیاورم...

خودشه همین کار را می‌کنم.

اینطوری اگر خون آشامی در آن هواپیما یا قتل عامی در مترو اتفاق افتاده باشد اسپارکی می‌توانست به من خبر دهد. خدایا، چقدر دلم می‌خواست الان می‌توانستم چند روزنامه داشته باشم. اگر روزنامه داشتم نمی‌توانستم جلوی خودم را از بردن، و چسباندنشان به دیوار بگیرم. خانه‌ام در هونسفیلد را با دیوارهایی پوشیده از تکه روزنامه‌هایی از وجود خون آشام‌ها در ارتفاع چهار هزار پایی از سطح زمین، و دوپست پایی زیر زمین، تصور کردم.

ناگهان سرم جوری شروع به نبض زدن کرد که انگار کسی با کلنگ به مغزم ضربه می‌زند. نمی‌دانستم درد به خاطر سقوطم از دیوار بود یا به خاطر اینکه فهمیدم به طریقی می‌توانم چیزهایی را ببینم که در گذشته اتفاق افتاده بودند، داشتند اتفاق می‌افتادند، یا حتی هنوز اتفاق نیوفتاده بودند.

چشم‌هایم را بستم و به حرف‌هایی که کایلا صبح بهم گفته بود فکر کردم. هنوز سوالاتی بودند که دلم می‌خواست از کایلا پرسم... چیزهایی که جوابشان را نیاز داشتم. چیزهایی را خودم فهمیده بودم، مثلا الان می‌دانستم آن کسی که به منوئه رفته بود مارشال بود. ولی چرا یک سینی با خودش می‌برد؟ و برای چه کسی می‌برد؟ این چیزی بود که نمی‌دانستم.

کس دیگری هم غیر از کایلا، خانم پین، مارشال و راننده در این عمارت زندگی می‌کرد. همینطور این را هم می‌دانستم که بانو هانت طبق گفته‌ی خودش به نیویورک نرفته بود. مطمئناً یک جایی رفته بود... ولی جایی نزدیک‌تر از نیویورک به خانه‌اش، وگرنه با خودش ساک می‌برد. وقتی در ایستگاه راه آهن از ماشین پیاده شد حتی یک کیف دستی هم همراهش نبود.

حالا دلیل اصلی اینکه از من خواسته بود بیایم و مراقب دخترش باشم را درک می‌کردم... ولی خودش کجا رفته بود و الان داشت چکار می‌کرد؟ مورفی و پاتر و لوک چی؟ وقتی به آنها نیاز داشتم کجا بودند؟ لوک چی؟ کایلا گفته بود آخرین باری که او را دیده صورتش سوخته و از ریخت افتاده بوده.

یک چیز دیگری هم بود که من نمی‌توانستم بفهمم. وقتی روی دیوار کنار کایلا نشسته بودم، او می‌دانست که قرار است پیامی برای موبایلم بیاید... درست چند دقیقه قبل از اینکه پیام به دستم برسد این را می‌دانست. چطور می‌دانست؟ می‌خواستم از او بپرسم. در حالی که داشتم فکر می‌کردم پلک‌هایم روی هم افتادند و به خواب رفتم.

فصل دوازدهم

این بار کاب*و*س ندیدم... فقط خوابیدم و وقتی بیدار شدم اتاق نیمه تاریک بود. کسی شمع‌ها را روشن کرده بود و آنها را دور تا دور اتاقم قرار داده بود. پرده‌ها کنار بودند و از پنجره، می‌توانستم ببینم که شب شده و ماه هلالی شکل که مثل قرص پنیری در آسمان معلق بود، را می‌توانستم ببینم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، عقربه‌های شب‌تابش به من می‌گفتند که هنوز ساعت نُه نشده است.

روی کمرم چرخیدم و خودم را بالا کشیدم و به آرنجم تکیه کردم. سرم هنوز به خاطر سقوط درد می‌کرد ولی دردش کمتر شده بود. در روشنایی ضعیف اتاق، کایلا را تشخیص دادم که روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشسته بود. وقتی متوجه بیدار شدنم شد، هدفون آبیاد را از گوشش بیرون کشید، چیزی را از روی میز آرایش برداشت و به سمتم آورد.

بشقابی را دستم داد و گفت: «برات ساندویچ درست کردم. فکر کردم شاید گرسنه باشی.»

بشقاب حاوی تکه‌های با سلیقه بریده شده‌ی ساندویچ را از دستش گرفتم و بهشان نگاه کردم. ادامه داد: «گوشت خوک. گوشت خوک دوست داری دیگه، درست؟ در موردش مطمئن نبودم.»

گازی زدم و گفتم: «پنیر دوست دارم. هممم مزه‌اش خوبه.»

کایلا لبخندی زد و لیوانی را از روی میز آرایش برداشت و گفت: «برای یه لیوان شیر هم آوردم.»

لقمه‌ام را قورت دادم و گفتم: «تو خیلی مهربونی.»

- حالت خوبه.

متوجه نگرانی‌ای که در نور شمع، داخل چشمانش سوسو می‌زد شدم.

لیوان را کناری گذاشتم و گفتم: «خوب می‌شم.»

- منو یه کم نگران کردی.

- نگران من نباش. من خیلی قوی‌ام!

این را که گفتم خندیدید. سکوت ناراحت‌کننده‌ای بینمان به وجود آمد، با گفتن

این حرف سکوت را شکستم: «خب، وقتی بهوش نبودم چه کارا کردی؟»

آهی کشید و گفت: « کار زیادی نکردم. اون زنی که ی زشت و گنداخلاق
مجبورم کرد کف آشپزخونه رو تی بکشم. بعدشم مجبورم کرد برم واسه جیمز
رولز رویس رو بشورم.» بعد دست‌هایش را جلو آورد و گفت: « نگاه کن، بین
چه دستام چروک شدن! بعدشم برات ساندویچ درست کردم و این جا نشستم
و به آهنگ گوش دادم.»

- چیز خوبی هم گوش دادی؟

- آهنگ Rocket Man از Elton John. عاشق این آهنگم.

درحالی که داشتیم درمورد گوش دادن به موسیقی بحث می‌کردیم، پرسیدم: «
خب بهم بگو، از کجا می‌دونستی که قراره برام پیام بیاد؟ منظورم اینه که، قبل
از اینکه پیام به گوشیم ارسال بشه تو درموردش می‌دونستی.»

خودش را لبه‌ی تخت ولو کرد، به من نگاه کرد و گفت: « من یه چیزایی
می‌شنوم.»

لقمه‌ی نان و گوشت خوکی که در دهنم بود را بلعیدم و گفتم: « منظورت
چیّه؟ »

آه کشید: «نمی‌دونم... توضیح دادنش سخته. یادته بهت گفتم صدای زمزمه‌ی دکتر توی گوش بابامو شنیدم؟ اونا درست اون طرف اتاق وایساده بودن ولی من تونستم صداشونو بشنوم.»

- می‌تونه به خاطر شنوایی قوی باشه.

این را گفتم ولی خودم هم به حرفم اعتقادی نداشتم. شنیدن صدای شکاک خودم برایم مثل یک یادآوری از این بود که دکتر کیتس مرا باور نداشت. این دختر بال داشت! پس باید هر چیزی را که می‌شنیدم باور می‌کردم.

- باهام بیا.

کایلا این را گفت، از لبه‌ی تخت بلند شد و یکی از شمع‌ها را برداشت. بشقاب را کناری هل دادم و من هم شمعی برداشتم و دنبالش کردم.

- داری منو کجا می‌بری؟

از سرشانه‌اش به من نگاه کرد و گفت: «بیا. می‌خوام اتاقمو نشونت بدم.»

کایلا را در راهرو دنبال کردم. دوباره آن بو به مشام رسید. سعی کردم تا جایی که ممکن است به دیوارها نزدیک نشوم تا آن ماده‌ی چسبناک با لباسم برخورد نکند. درست مقابل پله‌ها، کایلا پشت دری ایستاد و در را با فشاری باز کرد. به عقب و به من نگاه کرد و داخل اتاق شد. در حالی که شمع را مقابلم گرفته بودم به دنبالش وارد اتاقش شدم. اتفاقی که واردش شدم با شمع‌های بسیار زیادی روشن شده بود به طوری که به آسانی می‌شد آن را با یک کلیسای کوچک اشتباه گرفت. شمع‌های کوتاه و بلند و کوچک و بزرگ همه جا وجود داشتند. بوی شمع ذوب شده تقریباً مدهوش کننده بود. صرف نظر از شمع‌ها، اتاقش شبیه اتاق تمام دختران نوجوانی بود که در سرتاسر کشور زندگی می‌کردند... اتفاقی بزرگ، با تختی ستون دار، حمامی اختصاصی و یک بالکن. اتاقش پر از پوسترهایی از انریکه اگلسیاس ۲۶، رابرت پتینسون ۲۷ و کیتی پری ۲۸ بود. لباس هایش از کمد نیمه بازش کف اتاق ریخته بودند و روی تخت خوابش هم یک کیندل قرار داشت.

پرسیدم: «چیز خوبی داری می‌خونی؟»

از سر شانهاش به عقب نگاه کرد و گفت: «اطلس از سینا رز ۲۹.»

چرخیدم و به میز آرایشش نگاه کردم و گفتم: «خوبه؟»

- فوق العاده‌اس. باید بخونیش.

لبخند زدم: «شاید یه روزی خوندمش.»

به میز آرایشش که نگاه کردم متوجه شدم پر از رژ لب، بطری‌های ادکلن نیمه خالی، پاک کننده‌ی صورت، گیره سر و لاک ناخن است.

مقداری از لباس هایش را با لگد زیر تختش فرستاد، لبخندی زد و گفت: «ببخشید که اینجا انقدر به هم ریخته‌اس.»

- اینجا در مقایسه با آپارتمان من مثل بهشت می‌مونه.

- خب، اینجا دراز بکش. می‌خوام یه چیز یو بهت ثابت کنم.

کاری که خواست را انجام دادم و روی تختش دراز کشیدم. به بالای سرم نگاه کردم، زنگی را دیدم که به ریسمان پوسیده‌ای که از سقف آویزان بود، متصل بود. نگاهم را برگرداندم و به کایلا نگاه کردم که آن طرف اتاق ایستاده بود. مصرانه گفت: «همین الان چشمتو ببند جوری که نتونی لب خونی کنی. زود باش، چشمتو ببند.»

لبخندی پیش خودم زدم، چشم‌هایم را بستم و دراز کشیدم. تمام چیزی که می‌توانستم بشنوم صدای نفس کشیدن خودم بود.

- خب، من الان چی گفتم؟

چشم‌هایم را باز کردم و به او که آن طرف اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

- نشنیدم چیزی بگی.

به سمتم آمد و گفت: «دیدی؟! من دقیقا جایی ایستادم که اون شب پدرم و اون شارلاتان ایستاده بودن، ولی تونستم صداشونو بشنوم. این غیر ممکنه، مگه نه؟»

نشستم و گفتم: «فکر کنم. پس تو شنوایی قوی‌تر و حساس‌تری داری؟»

- اولش همینطوری بود. ولی الان فرق کرده.

به سمت پنجره رفتم و به بالکن نگاه کردم و گفتم: «چطور؟»

- نمی‌دونم چطوری توضیحش بدم... ولی این جوری نیست که آواها، صداها و حرف‌ها رو بشنوم... بیشتر مثل ارتعاش می‌مونه. و این ارتعاشات هستن که

صداها رو توی ذهنم می سازن. مثل امروز که روی دیوار نشسته بودیم. من صدای او مدن پیام به گوشیتو نشنیدم چون چیزی که من شنیدم قبل از این بود که واست پیام بیاد. پس از کجا می تونستم صدا شو شنیده باشم وقتی هنوز صدایی از گوشیت بلند نشده؟

- نمی دونم.

این را گفتم و قدمی از پنجره دور شدم. به اندازه‌ی کافی دیده بودم پس به سمت حمامش رفتم و داخلش را نگاه کردم.

- من ارتعاشات اون پیامی که می خواست واست بیاد رو توی هوا شنیدم... این معنی داره؟

لبه‌ی تختش نشستم و به او نگاه کردم و گفتم: « فکر کنم.»

او هم کنارم نشست و گفت: « واسه‌ی اینه که دوست دارم آهنگ گوش کنم.»

- چرا؟

— همیشه صداهایی رو توی ذهنم می شنوم... گاهی می تونه منو دیوونه کنه. همین الان که کنارت نشستم می تونم صدای ضربان قلبت، جریان خونت توی رگها و صدای رشد کردن موها و ناخن هاتو بشنوم. مثل این می مونه که این صداها پس زمینه‌ی ثابت و همیشگی ذهنمه.

- چطوری می تونی تحملش کنی؟

- گاهی وقتا نمی تونم. دلیل اینکه تو مدرسه اذیت می شدم هم همین بود. موقع نهار وقتی می تونستم صدای غذایی که تو سبزی سبزی معده، تو بدن دختری که کنارم نشسته بود خرد می شد رو بشنوم، تمرکز کردن سخت می شد. این صدا خیلی بد و خیلی آزار دهنده بود.

- می دونم چه حسی داری. منم می تونم به چیزایی رو ببینم.

پرسید: « ببینی؟ » بعد با برق هیجانی که در چشمانش می درخشید اضافه کرد: « یعنی چی؟ مثل ارواح و این چیزا؟ »

خندیدم: « نه. من غیب گو نیستم. » ولی بعد وقتی به این فکر کردم که چطور فیلیپس را در خواب دیدم که دارد خانه ام را زیر و رو می کند، با خودم گفتم شاید هم باشم. خدایا، دکتر کیتس می توانست با این اطلاعات تا آخر عمرش خودش را مشغول نگه دارد!

- منظورت چیه؟

- خب، تو این خونه چند نفر زندگی می کنن؟

- خب، اگه تو و مادرم وقتایی که اینجاس رو هم در نظر بگیریم...

حرفش را قطع کردم: «به جز ما. چندتا خدمتکار اینجاس؟»

با گیجی نگاهم کرد و گفت: «چرا می پرسی؟ فقط سه نفر. خانم پین، مارشال و جیمز.»

مستقیماً به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «اشتباه می کنی. یه نفر دیگه هم هست.»

- ولی این غیر ممکنه! کیه و کجاس؟ من کسیو ندیدم!

— ولی من دیدم! نمی دونم کیه، ولی می دونم که احتمالاً توی اون یکی قسمت خونه زندگی می کنه.

با حالتی از نفس افتاده پرسید: « ولی از کجا انقدر مطمئنی؟ »

- مارشال امروز صبح بر اش صبحونه برد.

- مارشال؟ تو از کجا می دونی؟

— پله‌هایی که منتهی به بخش ممنوعه می شن پوشیده از گرد و خاکه. گرد و خاک زیادی که من فکر می‌کنم ناشی از بازسازی و تعمیراتیه که اونجا داره انجام می‌شه. رنگشون تقریبا قرمز رنگه و احتمالا ذرات آجر هست.

- خب؟

- تا اوجایی که من دیدم... هیچ کارگری اینجا نیست.

— نه هفته‌ی پیش کارشونو متوقف کردن. تا وقتی مصالحی که سفارششودادن به دستشون نرسه نمی‌تونن به کارشون ادامه بدن. خب، این چیزیه که خانم پین بهم گفته. ظاهرا هفته‌ی دیگه برمی‌گردن.

- خب، اگه از هفته‌ی پیش هیچ کارگری اینجا نبوده، چراردپاهایی که مشخصه تازه ایجاد شدن روی راه پله‌ها وجود داره؟ اون رد پاها به نظر میاد حدودا

سایزشون دوازده باشه... خیلی بزرگتر از مال تو و خانم پین. راننده هم که نمی تونه راه بره پس فقط یه نفر می مونه...

کایلا با چشمانی گشاد شده و نفسی بند آمده گفت: «مارشال! ولی تو از کجا می دونی واسشون صبحونه برده؟»

- وسط نرده ها رد یه دسته که نرده ها رو گرفته. به خاطر این نیست که داشته لیز می خورده یا میوفتاده و ناگهانی نرده رو چنگ زده، رد دست همچین چیزیه نشون نمی ده. اینکه یه همچین رد دستی روی نرده های اونطرف پله وجود نداره نشون می ده که طرف داشته یه چیزیه با اون یکی دستش حمل می کرده. یه چیزی که از ترس اینکه بندازش و یا ناخواسته توجه کسیو جلب کنه، سعی کرده متعادل نگهش داره.

بعد بازویم را بالا گرفتم و دستم را باز کردم و وانمود کردم یک سینی در دستم دارم: «ببین، یه سینی حداقل شامل بشقاب، کارد و چنگال، قوری و یه فنجونه. صدای تلق تلوقی که افتادن اینا روی پله ها ایجاد می کنه رو تصور کن.»

با گیجی گفت: «ولی چی باعث شده فکر کنی صبحونه بوده؟»

- یه آدم چه چیز دیگه ای رو اون وقت صبح می تونه توی یه سینی حمل کنه؟

- از کجا می‌دونی صبح بوده؟

من نیمه شب گذشته از کنار اون پله‌ها رد شدم و با اینکه فقط یه شمع داشتم که راهمو روشن می‌کرد، ولی اونقدر کافی بود که آگه رد چکمه‌های بزرگی رو پله‌ها وجود داشتن متوجهشون بشم.

به من نگاه کرد و گونه‌هایش را باد کرد و گفت: « کاملاً واضحه. ولی چطور می‌تونی کاملاً مطمئن باشی که اون مارشاله؟ می‌دونم که گفتی اون تنها کسیه که...»

— وقتی امروز از دیوار افتادم و اون منو گذاشت تو تخت گرده‌های قرمز رنگ آجر رو روی آستین راست کتتش دیدم. وقتی داشت می‌رفت همون گرد و خاک‌ها رو ته کفشتم دیدم.

- تو واقعا یه چیزایی می‌بینی، مگه نه؟ ولی آگه حق با تو باشه - که شکی توش نیست - مارشال برای کی صبحونه می‌بره و اون بالا چکار می‌کنه؟

- نمی‌دونم. ولی خوب می‌شه که بفهمیم.

- آگه بخوای بری اون بالا منم با خودت می‌بری؟

سرم را تکان دادم و گفتم: « نمی دونم...»

- وقتی بچه بودم می رفتم اون بالا، می تونم راهو نشونت بدم.

- در موردش فکر می کنم.

این را گفتم و از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

وقتی دستم را برای دستگیره‌ی در دراز کردم کایلا گفت: « می دونی چیه؟»

- چی؟

- مامانم در موردت اشتباه می کرد.

برگشتم و به او نگاه کردم و گفتم: « در چه مورد؟»

- گفت که تو بهم سخت می گیری... به مزخرفاتم اهمیتی نمی دی و منو سر به راه می کنی.

بین در ماندم و گفتم: « ولی مادرت در مورد یه چیزی درست می گفت. »

- چی؟

- اینکه یه نفر تو روزی نظر داره.

این را گفتم، ولی نگفتم که می دانم خودش می داند آن مرد کسیت. به او نگفتم که می دانم آن مرد علی رغم خندق، دیوارها، پل متحرک و دروازه به شکلی وارد عمارت می شود. اینکه کایلا برایش پیغام می فرستد که کسی آن دور و بر نیست. و آن مرد زیر پنجره ی اتاقش صبر می کند تا کایلا به او بگوید که همه چیز امن و امان است و او می تواند بالا بیاید و وارد بالکنش شود. اینکه آن مرد دوست پسرش نیست ولی با این وجود، هر کسی که هست، کایلا به او اعتماد دارد و با او احساس راحتی می کند. به او نگفتم که همه ی این ها را وقتی داشتم وارد اتاقش می شدم دیدم.

ار لبه ی تختش پایین پرید و پرسید: « می دونی کیه؟ » ترس را در صدایش تشخیص دادم.

- نه هنوز.

این را گفتم و در اتاقش را پشت سرم بستم.

فصل سیزدهم

به جای برگشتن به اتاقم، یواشکی از پله‌ها پایین رفتم و به سمت پاگرد رفتم. با نور شمعی که در دستانم سو سو میزد به پله‌هایی که منتهی به بخش ممنوعه می‌شدند، نگاه کردم. به سمت جلو خم شدم و متوجه شدم که پله‌ها و نرده‌ها پاک شده‌اند. هر اثری از رد پای مارشال ناپدید شده بود.

صدایی از پشت سرم گفت: «چیزی گم کردی؟»

از ترس نفسم بند آمد، ناخود آگاه از ترس بالا پریدم و چرخیدم. خانم پین از پس شعله‌ی شمعی که در دستش بود نگاهی با شک و بدگمانی بهم انداخت.

با دستپاچگی گفتم: «اممم، نه... یعنی آره.»

بدون اینکه چشمانم براقش را از من بگیرد گفت: «واقعا؟ چی گم کردی؟»

از دهانم پرید: «گوشواره‌هام.»

– واقعا؟ خب اینجا گمشون نکردی.

پایین را نگاه کردم و وانمود کردم دارم دنبالشان می‌گردم: «تو از کجا می‌دونی؟»

از پشت نور شمعش لبخندی زد و گفت: «امروز بعد از اینکه افتادی و مارشال بغلت کرد و آوردت توی خونه هیچ گوشواره‌ای گوشه نداشت.»

- خب که اینطور. پس باید وقتی از روی دیوار افتادم از گوشم افتاده باشن.

- شاید.

این را گفت و مرا دور زد و جلوی راه پله‌هایی که به تاریکی منتهی می‌شد ایستاد و راهم را سد کرد. گفت: «فردا به مارشال می‌گم بره دنبالشون بگرده.»

- نه مهم نیست. خیلی گرون نبودن. فراموششون کن.

- هر جور مایلی.

لبخند زد، ولی لبخندش دروغین بود. برای لحظه‌ای همانطور در تاریکی ایستادیم و به هم نگاه کردیم.

- می‌دونی برقا کی میان؟

- خیلی زود.

لبخند دروغینش ناپدید شد.

مصرانه گفتم: «دقیقا کی؟»

- یه روز یا بیشتر... هر وقت کارگرا برگردن. چرا می‌پرسی؟ مشکلی پیش اومده
کیرا؟

- نه مشکلی نیست.

چرخیدم و به سمت پله‌هایی که منتهی به اتاقم می‌شدند رفتم.

صدای خانم پین در تاریکی اکو شد: «شبت بخیر.»

من هم گفتم: «شب بخیر.» و از پله‌ها بالا رفتم.

به اتاقم برگشتم، در را بستم و وارد حمام شدم. وان حمام به من چشمک می‌زد. شلووار جین و بلوزم را در آوردم، موهایم را بالا جمع کردم و شیر آب را باز کردم. وقتی وان داشت پر می‌شد، چند شمع بیشتر روشن کردم و به سمت پنجره رفتم و آنها را به حدی باز کردم که نسیم خنک شب وارد اتاق شود.

چرخیدم و به سمت حمام رفتم. لباس زیرم را در آوردم و وارد وان شدم. خودم را زیر آب پایین کشیدم به حدی که آب گرم تا چانه‌ام رسید. سرم را به عقب تکیه دادم و چشمانم را بستم. کاش آیپادم اینجا بود و وقتی که داشتم در وانی که با نور شمع محاصره شده آرامش پیدا می‌کردم، به صدای Adele گوش می‌کردم. ولی آیپادم پیش کایلا بود و به نظرم نیاز او بیشتر از نیاز خودم بود. از او خوشم آمده بود، اصلاً شبیه به چیزی که مادرش تو صیف کرده بود، نبود. مطمئناً کمی مغرور بود ولی حُسن‌های زیادی داشت که مغرور بودنش را جبران می‌کرد. نه تنها یکی از والدینش به تازگی ناپدید شده بود — و من می‌دانستم چه حسی در موردش دارد — بلکه متوجه شده بود که با هرکس دیگری فرق دارد. هرچند می‌دانست پدرش یک ومپایرس است، ولی پدرش واقعا در این مورد با او صحبت کرده بود؟ بال‌های پدرش را دیده بود؟ مطمئناً پدرش سعی کرده بود او را دل‌داری دهد و به او بفهماند که تا حد امکان معمولی است. تعجبی نداشت که گاهی تلخ و عصبی می‌شد. الان مادرش کجا بود؟ چرا باید از اینجا دور می‌شد؟ دنبال شوهرش رفته بود؟

می توانستم بفهمم چرا بانو هانت فکر می کرد من می توانم از دخترش مراقبت کنم، بهر حال خودش بهم گفته بود که می داند من توانستم زنده از رگد کوو بیرون بیایم. ولی باید در مقابل چه کسی از کایلا مراقبت می کردم؟ و آیا واقعا او نیاز به مراقبت داشت؟ می دانستم که کایلا با کسی خارج از عمارت ارتباط دارد، وقتی از پنجره‌ی اتاقش به بالکنش نگاه کردم توانستم این را ببینم. چراغ قوه‌ای گوشه‌ی بالکن پنهان شده بود. وقتی چراغ قوه داشت چرا شب‌ها به جای نور شمع با آن راهش را روشن نمی کرد؟ نه، او از چراغ قوه برای فرستادن علامت استفاده می کرد. شمع برای این کار خوب نبود، وزش باد می توانست شعله‌اش را خاموش کند. کمی لکه‌ی گل روی سنگ فرش بالکن و مقداری هم روی شیشه‌ی پنجره وجود داشت. دقیقا زیر بالکنش یک باغچه بود، و آنجا همانجایی بود که مرد می ایستاد و برای جلب توجه کایلا به سمت پنجره‌اش سنگ پرتاب می کرد. چطور وارد بالکن می شد؟ کایلا طناب زنگ بالای تختش را باز کرده بود. احتمالا ته طناب را به زده‌های بالکن گره زده بود و مرد هم خودش را بالا کشیده بود. او هرکسی که بود یک ومپایرس نبود، و گرنه می توانست تا بالکنش پرواز کند و دیگر نیازی به پرت کردن سنگ و یا آن طناب پوسیده نبود.

آن مرد هرکسی که بود، فقط یک دو ست بود. هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای بین آن دو نبود چون کایلا سعی نکرده بود او را تحت تاثیر قرار دهد. هر دختر جوانی دلش می خواست توجه یک پسر جوان را جلب کند و جرات نمی کرد اجازه

دهد آن پسر وارد اتاق نامرتبش که پاک کننده‌های آرایش روی میز و لباس‌ها و لباس زیرهایش کف زمین پخش و پلا بودند، بشود. این‌ها نشان می‌دادند که او هرکسی که هست، کایلا با او احساس راحتی می‌کند... آنقدر راحت که برایش نقش بازی نکند.

سرم داشت از حجم اطلاعات می‌ترکید. به صورتم آب پاشیدم تا حالم جا بیاید و از وان بیرون آمدم. حوله‌ای دور خودم پیچیدم و به آینه‌ای که روی دیوار بالای روشویی آویزان بود، نگاه کردم. با نوک انگشت دست راستم چشم چپم را لمس کردم. هیچ خونی از چشم نیامده بود، حتی چشمانم قرمز هم نشده بود. هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا وقتی چیزی می‌بینم چشم‌هایم خونریزی می‌کنند.

جالب بود! با این توانایی دیدن من و توانایی شنیدن کایلا دیگر هیچ چیز نمی‌توانست حریفمان شود. چه تیم جالبی می‌توانستیم بشویم! ناگهان با حالتی که انگار به صورتم مشت کوبیده‌اند، تلو تلو خوران عقب رفتم و نزدیک بود داخل وان بیوفتم. چطور متوجه این مسئله نشده بودم؟ کایلا وقتی چهارده ساله بود شروع به تغییر کرد و از آن سن بود که توانایی شنیدن پیدا کرد. سعی کردم به یاد بیاورم وقتی توانایی دیدن پیدا کردم چه سنی داشتم... احتمالاً من هم همین سن را داشتم. درست مثل شنیدن او که طی سالها تغییر کرد و پیشرفته‌تر شد، توانایی دیدن من هم داشت تغییر می‌کرد. تا همین چند وقت پیش فقط چیزهایی را می‌توانستم ببینم که کس دیگری اگر توجهی نمی‌کرد

نمی دید. ولی الان چیزهایی را می دیدم که یا قبلا رخ داده بودند یا می خواستند رخ دهند. ولی کایلا تغییرات دیگری هم داشت... او بال داشت. هرچند الان کوچک بودند ولی مطمئنا وقتی بزرگتر می شد بال هایش هم رشد می کردند.

با قلبی که داشت خودش را به قفسه ی سینه ام می کوباند و دهانی که خشک شده بود حوله را پایین انداختم. از سرشانه ام نگاهی به عقب انداختم و از داخل آئینه نگاهی به کمرم انداختم.

با صدای بلند سر خودم داد کشیدم: « دارم چکار می کنم؟ کیرا هادسون، خودتو جمع و جور کن! »

بعد شروع به خندیدن کردم، هیچ راهی وجود نداشت که من هم بتوانم یک نیمه انسان نیمه ومپایرس باشم. یکی از والدین کایلا ومپایرس بودند، ولی برای من کاملا...

... ناگهان جیغی از سر ترس کشیدم و حوله ام را محکم دور خودم پیچاندم. درآئینه انعکاس پنجره ی اتاقم افتاده بود. مار شال با صورت بانداژ شده اش از پشت سرم به من خیره شده بود.

فصل چهاردهم

حوله را دور خود پیچیدم، چرخیدم و با سرعت به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم. با شدت پنجره را باز کردم و وارد بالکن شدم.

فریاد کشیدم: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

انتظار داشتم مارشال را بینم ولی بالکن خالی بود. هیچکس آنجا نبود. شاید مرا دیده که به سمتش می‌روم و از بالکن پایین پریده است. لبه‌ی نرده‌ها خم شدم و پایین را نگاه کردم ولی او را ندیدم. چطور به این سرعت ناپدید شده بود؟ فقط چند لحظه طول کشید که از حمام به پنجره برسم. صدایی در ذهنم می‌گفت شاید او اصلاً اینجا نبوده و شاید واقعا او را درحالی که اتاقم را دید می‌زده ندیدم، ولی مطمئن بودم که او اینجا بود و مرا تماشا می‌کرد. چه مدت بود که داخل بالکنم ایستاده بود و چرا؟

صدای جیرجیری از پایین آمد. با خودم فکر کردم شاید صدا از مارشال است که سعی دارد فرار کند. چشم به تاریکی دوختم، صدای جیر جیر را می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم چیزی ببینم. داخل اتاق دویدم و شمعی برداشتم. به بالکن برگشتم، خم شدم و از بین نرده‌ها پایین را نگاه کردم. خودم را در تاریکی پنهان کردم و امیدوار بودم هرکسی که آن پایین بود با فکر اینکه من به اتاقم برگشته‌ام خودش را نشان دهد.

صدای جیر جیر دوباره آمد. نمی فهمیدم صدا از کجاست یا برای چیست. سپس، سمت راستم جیمز را دیدم که با ویلچرش از پشت عمارت بیرون آمد. هربار که چرخ‌ها می چرخیدند صدای جیر جیر از آنها بلند می شد. در تاریکی ماندم و او را تماشا کردم که در راه سنگی حرکت می کرد و به سمت اتاقک نگهبانی می رفت. تا وقتی که صدای جیر جیر ناپدید شد و خودش هم از دیدرسم خارج شد، همانجا نشستم. همانطور در تاریکی نشسته بودم و به این فکر می کردم که چرا این وقت شب بیرون آمده و به سمت اتاقک نگهبانی می رود؟ می رفت تا مارشال را ببیند؟ چیز عجیبی در این مورد وجود نداشت و فکر می کردم فقط بخاطر اینکه مارشال را پشت پنجره‌ی اتاقم دیده بودم دلشوره گرفته بودم. پس تصمیم گرفتم که داخل اتاقم برگردم و در را پشت سرم قفل کنم.

ولی به محض اینکه خواستم از تاریکی بیرون بیایم، نوری را دیدم که آن سوی دشت چشمک زنان روشن و خاموش شد. نور یکبار روشن و خاموش شد و بعد از آن دوباره روشن شد ولی این بار طولانی تر. بعد دوباره و دوباره. در جای مخفی ام باقی ماندم، خم شدم و بالکن کایلا را کمی آن طرف تر دیدم. تا جایی که می شد کف بالکن دراز کشیدم و به پنجره‌ی اتاقش که داشت به آهستگی باز می شد، نگاه کردم. در عرض چند ثانیه، کایلا را دیدم که چهار دست و پا وارد بالکن شد. همانطور که فکرش را می کردم چراغ قوه را از جای مخفی اش بیرون آورد و آن را روشن و به سرعت خاموش کرد. نوری که از

دشت می آمد به نشانه‌ی دریافت علامت کایلا یکبار روشن شد. کایلا پشت سر هم چراغ قوه را روشن و خاموش کرد و آن کسی که در دشت بود و کایلا داشت بهش علامت می داد، با روشن و خاموش کردن چراغ قوه اش علامت کایلا را جواب داد.

به سرعت چهار دست و پا وارد اتاقم شدم و کیفم را به دنبال خودکار و یک تکه کاغذ زیر و رو کردم. در تاریکی با نوک انگشتانم دنبالشان می گشتم. یک خودکار و یک دفترچه حساب بانکی قدیمی پیدا کردم و بیرون آوردم. به سرعت به بالکن برگشتم و منتظر نوری که از دشت می آمد شدم. اولش علامتی نیامد و ترسیدم که آخرین علامت را از دست داده باشم. سپس، دوبار چراغ قوه طولانی مدت روشن شد و بعد از آن دوبار کوتاه و به دنبالش یکبار دیگر بلند. مکثی شد و بعد دوباره دوبار چراغ طولانی روشن شد و یکبار کوتاه... به سرعت روی کاغذ نوشتم و منتظر ماندم. چیز بیشتری نیامد. به سمت راست نگاه کردم و کایلا را دیدم که وارد اتاقش شد و به سرعت در را پشت سرش بست.

به سرعت داخل اتاقم برگشتم، نمی دانستم وقتی برای تلف کردن دارم یا نه. کبریتی را از روی جعبه‌ی روی میز آرایش برداشتم و یک شمع را روشن کردم. در نور ضعیف شمع سعی کردم بفهمم چه نوشته‌ام. چیزی که با خط بد روی دفترچه حساب بانکی ام نوشته بودم به این شکل بود:

--- --/--- --

--- --/---

با نگاه به خط‌هایی که کشیده بودم با خودم گفتم کاش کد مورس ۳۰ را یاد گرفته بودم. سعی کردم با نهایت سرعت چیزی که نوشته بودم را بفهمم. می‌دانستم که کلمه‌ای که بالا نوشته بودم چهار حرفی و کلمه‌ی پایینی دو حرفی است. ولی چه بودند؟ سعی کردم به کلمات دو حرفی‌ای که می‌شناختم فکر کنم ولس تعدادشان خیلی زیاد بود. سپس، یادم آمد که یکبار جایی خوانده بودم رایج‌ترین حرف مورد استفاده در زبان انگلیسی حرف E است. به همین خاطر امیدوار بودم که هر دو کلمه با حرف E شروع شده باشند یا حداقل این حرف در یک جای این کلمات وجود داشته باشد.

بعد متوجه شدم که کلمه‌ی اول دو حرف کوتاه وسطش دارد برای همین زیرش نوشتم:

--- --/--- --

e/e

کلمه‌ی دو حرفی بعدی هم یک حرف کوتاه در انتهایش داشت برای همین
برای آن هم نوشتیم:

---/-

/e

کلمات زیادی وجود نداشتند که دو حرفی باشند و حرف آخر آنها هم به e
ختم شود، برای همین کلمه‌ی Me (من) به ذهنم رسید. نگاهی به چیزی که با
خط بد نوشته بودم انداختم و متوجه شدم حرف اول کلمه‌ی اولی هم مثل
کلمه‌ی دومی است پس به این نتیجه رسیدم که حرف اول کلمه‌ی اول هم M
است پس نوشتیم:

---/-/-

-/m/e/e

-- --/-

m/e

به کاغذ نگاه کردم، فقط یک حرف باقی مانده بود و به این فکر کردم چه کلمه‌ی چهار حرفی وجود دارد که حرف اولش mee باشد؟ کلمه‌ی meet (ملاقات کردن) بود!! حرف T را در انتهای پیام رمزی نوشتم و پیامی که آن شخص از آن سوی دشت برای کایلا فرستاده بود را خواندم:

Meet Me! (منو ملاقات کن!)

از ترس اینکه کایلا برود و آن غریبه را ببیند، سریع لباس هایم را پوشیدم و شمعی که روشن کرده بودم را خاموش کردم و به سمت در اتاقم رفتم. به اندازه‌ی یک اینچ در را باز کردم و بیرون را نگاه کردم. فقط توانستم تشخیص دهم که کایلا داشت از من دور می‌شد و به سمت ته راهرو می‌رفت. دزدکی از در خارج شدم و ناگهان ایستادم. کایلا می‌توانست چیزهایی را بشنود. وقتی می‌توانست صدای ضریان قلبم زمانی که کنارش نشسته بودم را بشنود، متوجه این هم می‌شد که دارم تعقیبش می‌کنم؟ در را به آهستگی پشت سرم بستم، می‌دانستم که اگر بخواهم بفهمم او با چه کسی ملاقات می‌کند باید ریسک

کنم. بعلاوه، ظاهرا این همان کاری بود که بانو هانت به خاطرش به من پول می داد.

تا وقتی که سر کایلا روی پله ها از دیدرسم خارج شد منتظر ماندم، بعد با نهایت سرعت در راهرو به دنبالش رفتم. بالای پله ها ایستادم و از بین نرده ها او را تماشا کردم که داشت از زیر چلچراغ بزرگی که در تالار قرار داشت، رد می شد. چمپاتمه زدم و از بین نرده ها او را نگاه کردم که به سمت در ورودی رفت. ناگهان به عقب چرخید، نگاهی به پشت سرش انداخت و در تاریکی شب ناپدید شد.

روی نوک پا از پله ها پایین آمدم، از تالار رد شدم و به آرامی در ورودی را به اندازه یک شکاف باریک باز کردم. از لای در کایلا را دیدم که داشت داخل محوطه ی چمنی جلوی عمارت می دوید و به سمت سایه ی درختان می رفت. نمی خواستم گمش کنم پس در را باز کردم و پشت سرم بستم. بعد به سمت چمنزار رفتم. کایلا را در تاریکی مقابلم گم کردم. قلبم خودش را به قفسه ی سینه ام می کوباند، امیدوار بودم کایلا صدای ضربانش را نشنود. به سمت درختان رفت.

خودم را پشت تنه ی یک درخت بلوط قدیمی پنهان کردم. از پشت درخت به تاریکی ای که مثل جوهری سیاه رنگ فضای بین درخت ها را در برگرفته بود، نگاه کردم. در فاصله ی کمی سمت چپم نوری را دیدم که به سمت جلو و

عقب روی زمین تکان می خورد. احتمالاً خیالش راحت شده بود که فاصله اش با عمارت زیاد است و بین درخت ها مخفی شده بود و به همین خاطر چراغ قوه اش را روشن کرده بود. نور چراغ قوه را دنبال کردم و دزدکی تعقیبش کردم.

به تدریج چشمانم به تاریکی عادت کرد و می توانستم همه چیز در اطرافم را مبهم و به رنگ خاکستری ببینم، انگار که رنگ همه چیز پریده باشد. کمی جلوتر متوجه شدم که نور چراغ قوه به سرعت بالا و پایین حرکت کرد و بعد صدایی را در تاریکی شنیدم که باعث شد سرعتم را زیاد، و فاصله ی بین خودم و کایلا را کم کنم. صدای هیس هیس آبیادم بود و اگر او داشت به موزیک گوش می داد پس شاید نمی شنید که دارم تعقیبش می کنم.

بین تنه ی درختان حرکت و او را دنبال می کردم تا اینکه کمی جلوتر نور چراغ قوه خاموش شد. سرجایم ایستادم و گوش دادم ولی همه جا را سکوت فرا گرفته بود. حتی صدای هیس هیس آبیادم هم متوقف شده بود. قدم هایم را با احتیاط یکی پس از دیگری برداشتم و به سمت محلی که نور چراغ قوه خاموش شده بود، رفتم. هر چه نزدیکتر می شدم، درخت ها کمتر می شدند تا اینکه به محوطه باز دایره شکلی رسیدم. وسط دایره یک خانه تابستانی کوچک بود. دیوارهایی سفید رنگ و سقف نوک تیزی داشت و ظاهرش شبیه به کلیساهای کوچک قرون وسطی بود. جلوی خانه یک ایوان سرپوشیده و یک تاب بزرگ قرار داشت. ایوان از سطح زمین بالاتر بود و برای وارد شدن به ایوان

باید از چند پله‌ی چوبی بالا می‌رفتی. اطراف خانه تابستانی را تیرک‌های چوبی سفید رنگ احاطه کرده بود. از جایی که پنهان شده بودم و در نور ماه، خانه‌ی کوچک شبیه به خانه‌ای از سرزمین پریان به نظر می‌رسید.

کایلا یک طرف خانه تابستانی ایستاد. هندزفری را دور آپادم پیچاند و بعد آن را روی زمین کنار ژاکتش قرار داد. شلوار جین و تاپ ورزشی مشکی‌ای پوشیده بود که کاملاً فیت تنش بود و به اندازه‌ی یک اینچ بالای نافش قرار داشت و گردن و قسمتی از کمرش را به نمایش می‌گذاشت. شانه‌هایش را خم و دست‌هایش را باز کرد، بال‌های کوچکش از کمرش بیرون زدند. سه انگشت استخوانی نوک هر بالش زیر نور ماه باز و بسته می‌شدند.

سپس، دوست داشتنی‌ترین صدایی که در عمرم شنیده بودم، به گوشم خورد. کایلا در حالی که نخودی می‌خندید بال‌هایش را بهم زد و به اندازه‌ی چند اینچ از سطح زمین فاصله گرفت. از میان سایه‌ی درخت او را تماشا کردم و از اینکه شاهد لحظه‌ای به شدت خصوصی بودم احساس عجیبی داشتم. ولی هر چه قدر که به خودم می‌گفتم باید بروم، نمی‌توانستم. مسحور زیبایی کایلا شده بودم. شبیه یک فرشته شده بود.

پاهایش چند فوت از زمین فاصله گرفت، بعد دوباره روی زمین فرود آمد. روی نوک پاهایش ایستاد، بازوهایش را دو طرف اندام باریکش باز کرد و به آرامی بال زد و دوباره از زمین فاصله گرفت. اولش متوجه نشدم برای چه این

کار را می‌کند، ولی وقتی با فاصله‌ی چند فوت از زمین بال بال زد و بدنش را به سمت راست چرخاند و به آن سمت بال بال زد، متوجه شدم که داشت سعی می‌کرد از بال‌هایش استفاده کند. داشت تمرین پرواز می‌کرد.

بال‌هایش برای ارتفاع گرفتن و با سرعت پرواز کردن آنطور که لوک و مورفی و پارت می‌توانستند، قوی نبود. ولی یک روز ... یک روز می‌توانست در حالی که موهای آتشینش پشت سرش موج می‌زدند، در آسمان اوج بگیرد و پرواز کند. با فکر به این موضوع قسمتی از وجودم به او حسادت کرد.

با صدای کف زدن آرامی از فکر بیرون آمدم. به سمت صدا نگاه کردم و متوجه شدم کسی روی ایوان خانه ظاهر شد. آنقدر غرق منظره‌ی پرشکوهی که کایلا ساخته بود شده بودم که متوجه آمدنش نشدم. کایلا هم متوجه نشد.

با شنیدن صدای کف زدن، کمی بال بال زد و روی زمین فرود آمد و در حالی که بال‌هایش در نور ماه می‌درخشیدند، به سمت مرد دوید. از پله‌ها بالا رفت و دستانش را دور مرد حلقه کرد و یکدیگر را در آغوش کشیدند. حتی با اینکه آغوشی عاشقانه نبود، می‌توانستم ببینم که کایلا عمیقا او را دوست دارد.

از جایی که پنهان شده بودم دیدم که مرد پیشانی کایلا را ب*و*سید و کایلا هم دستش را به آرامی یک طرف صورت مرد گذاشت. سقف ایوان سایه‌ی

تیره‌ای ایجاد کرده بود و نمی‌توانستم صورت مرد را ببینم. همدیگر را رها کردند، مرد با یک دست کایلا را به داخل خانه تابستانی هدایت کرد و در را پشت سرشان بست.

چند دقیقه صبر کردم. وقتی مطمئن شدم که بیرون نمی‌آیند، روی نوک پا از داخل سایه بیرون آمدم، در محوطه‌ی باز حرکت کردم و به سمت خانه تابستانی رفتم. ایوان را رد کردم و یواشکی خانه را دور زدم. کنار خانه یک پنجره‌ی کوچک قرار داشت. تا جایی که می‌شد خودم را خم کردم به حدی که تقریباً به نظر می‌رسید دارم سینه خیز حرکت می‌کنم. خودم را زیر پنجره رساندم. نفسم را حبس کردم و سعی کردم ضربان قلبم را آهسته کنم... دلم نمی‌خواست کایلا صدایش را بشنود. به آرامی خودش را بالا کشیدم و از پنجره به داخل نگاه کردم.

فصل پانزدهم

داخل خانه تابستانی نیمه تاریک بود. فانوسی که روی میز بود با نور نارنجی رنگی اطرافش را روشن کرده بود. میز چوبی‌ای وسط اتاق بود و کایلا و آن مرد پشت آن و روی صندلی‌های رنگ شده‌ی سفیدی نشسته بودند. کایلا آن طرف میز نشسته بود و برای دیدنش باید گردن می‌کشیدم. هرچند این خوب بود، چون همان طور که من بدون تلاش نمی‌توانستم او را ببینم، او هم نمی‌توانست مرا ببیند. آن مرد تمام چیزی بود که دلم می‌خواست ببینم ولی پشتش به من

بود. تنها چیزی که می توانستم بینم طرح بدنش در سایه بود. می شنیدم که دارند حرف می زنند ولی صدایشان آهسته و گنگ بود، انگار داشتند زمزمه می کردند چون نمی خواستند کس دیگری بشنود که دارند در مورد چه چیزی صحبت می کنند.

سرم را پایین آوردم و گوشتم را روی دیوار چوبی خانه تابستانی فشار دادم و گوش دادم.

مرد گفت: « فکر کنم نزدیک شدم... » ولی این تمام چیزی بود که شنیدم چون صدایش پایین بود.

صدای کایلا را شنیدم: « چقدر طول می کشه؟ » از تن صدایش اصرار و پافشاری را می شد حس کرد.

مرد جوابش را داد ولی قسمت اول جمله اش نامفهوم بود. تمام چیزی که شنیدم این بود: «... آگه همه چیز خوب پیش بره.»

کایلا با صدایی که از هیجان بالا رفته بود گفت: « انقدر زود؟ »

مرد هیزی کرد و با صدایی کمی واضح تر گفت: « باید آماده باشی کایلا.»

- دارم تمرین می‌کنم ولی الان سخته که...

دوباره صدایش نامفهوم شد.

- فکر می‌کنی می‌دونه؟

از جواب کایلا فقط همین را شنیدم: «.... نمی‌دونم.»

- توی رگد کوو که هیچ حيله‌ای روش کارساز نبود.

شک کردم که منظورش به من است و به همین خاطر شکم در هم پیچید.

اولین قسمت پاسخ کایلا قابل شنیدن نبود ولی کلمات پایانی اش را

شنیدم: «... از مارشال خوشم نمیاد.»

با خودم فکر کردم: «تو تنها کسی نیستی که ازش خوشش نمیاد.»

- من سعی می‌کنم و....

مرد گفت: « برای چیزی که اتفاق میوفته خودتو آماده کن. همگی باید آماده باشیم.»

سپس، صدای کشیده شدن صندلی‌ها روی کف چوبی خانه تابستانی به گوش رسید. قرار پنهانیشان تمام شده بود. با قلبی که در دهانم آمده بود، چهار دست و پا به سمت درختان رفتم. تا وقتی که دوباره در سایه‌ها مخفی شدم یک نگاه هم به پشت سرم نینداختم. خودم را پشت تنه‌ی درخت خم کردم و به کایلا و مرد که داشتند از خانه تابستانی بیرون می‌آمدند، نگاه کردم. مرد به سمت کایلا خم شد و به نرمی گونه‌اش را با *و*سید و به آرامی به سمت جهت مخالف جایی که پنهان شده بودم، رفت.

به کایلا نگاه کردم که ژاکتش را از روی زمین برداشت و پوشید و بال‌هایش را زیرش مخفی کرد. هندزفری را برداشت و در گوشش گذاشت و آبیاد را روشن کرد. صدای هیس هیس آهنگ "Rocket Man" از التون جان که از آبیاد شنیده شد، چرخیدم و با سرعت به سمت عمارت برگشتم.

بارها در تاریکی سکندری خوردم و روی سرخس‌ها و شاخه‌های شکسته افتادم. به این نتیجه رسیده بودم اینکه آبیادم را به کایلا دادم یکی از بهتری کارهایی بود که تابحال کرده بودم. با این همه سر و صدایی که ایجاد کرده بودم تعجب می‌کردم چرا تمام عمارت را بیدار نکرده‌ام. از میان درخت‌ها بیرون

آمدم و به سمت در ورودی رفتم و امیدوار بودم قبل از اینکه کایلا برسد و مرا ببیند به در برسم و داخل شوم. قدم‌هایم روی جاده‌ی سنگفرش صدای چرق چروق ایجاد می‌کردند. به در رسیدم.

درست لحظه‌ای که می‌خواستم دزدکی وارد شوم کسی از پشت سرم گفت: «پیاده روی شبانه‌ات لذت بخش بود؟»

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به عقب برگشتم و راننده را نشسته بر روی ویلچرش درست پشت سرم دیدم.

دلم می‌خواست از او بپرسم: «از کدوم جهنمی یهو پیدات شد؟» ولی زبانم را گاز گرفتم. چطور صدای آمدنش را نشنیدم؟ همین چند لحظه پیش چرخیدن چرخ‌های ویلچرش صدایی مثل صدای کشیدن ناخن روی یخ ایجاد می‌کرد.

از زیر لبه‌ی کلاهش به من نگاه کرد و گفت: «نمی‌خواستم بترسونمت.»

ریش‌های ژولیده‌ی نقره‌ای رنگش که مثل سیم‌هایی نازک دو طرف صورتش را پوشانده بودند، در تاریکی برق می‌زدند.

- اشکالی نداره.

فقط دلم می خواست برگردم داخل خانه. می دانستم که اگر کایلا من و جیمز را ببیند از بین درختان بیرون نمی آید. ولی اصلا دلم نمی خواست مرا ببیند. اگر فردا از من می پرسید که کجا بودم نه دلم می خواست مجبور شوم به او دروغ بگویم و نه اینکه حقیقت را بگویم.

راننده یکی از دست هایش را به سمت گوشش بلند کرد و گفت: «چی گفتی؟ من یه کم شنواییم مشکل داره.»

- گفتم اشکالی نداره. منو ترسوندی.

دوباره پرسید: «چی گفتی؟»

صدایم را بالا بردم ولی فریاد نکشیدم: «می گم اشکالی نداره... منو ترسوندی!»

- کجا بودی؟

سعی کردم تا جایی که ممکن است آرام باشم، سوالش را نادیده گرفتم و سوال خودم را پرسیدم: «اون صدای جیر جیر چی شد؟»

دوباره دستش را روی گوشش گذاشت و گفت: «چی می‌گی؟»

دوباره صدایم را بالا بردم: «چند دقیقه پیش ویلچرت یه صدای جیرجیر
وحشتناکی می‌داد.»

— آهان اونو می‌گی؟ رفتم اتاقک نگهبانی تا مارشالو ببینم. یه کم روش روغن
ریخت. الان به خوبی اولش شده!

بعد چند اینچ چرخ‌ها را به سمت عقب هل داد تا حرفش را ثابت کند. جیرجیر
چرخ‌ها از بین رفته بود.

لبخند زدم: «خوب شده. اگه اشکالی نداره من واقعا باید برم بخوابم.»

روی صندلی‌اش خم شد و گفت: «چی گفتی؟»

یک قدم داخل عمارت برداشتم و گفتم: «شب بخیر.»

— خداحافظ.

برگشتم و او را دیدم که داشت برمی‌گشت و به سمت جاده سنگ فرش
می‌رفت. قبل از اینکه در را ببندم با صدایی کمی بلندتر زمزمه گفتم: «خون

آشام‌ها.» باید کور می‌بودم تا این صحنه را نبینم. به محض اینکه کلمات از بین لب‌هایم خارج شد راننده جوری جا خورد که انگار نیشش زدند. ولی بعد دوباره به راهش ادامه داد و چرخ‌ها را روی جاده‌ی سنگفرش به حرکت درآورد.

در را پشت سرم بستم و به این فکر کردم که آیا راننده واقعا آن طور که ادعا می‌کند شنوایی اش مشکل دارد؟ بهر حال، من می‌توانستم ببینم که او هیچ نیازی به ویلچر ندارد. او می‌توانست راه برود.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم، می‌خواستم قبل از اینکه کایلا سر برسد داخل اتاقم باشم. به محض اینکه پاگرد و پله‌هایی که به بخش ممنوعه می‌رفتند را رد کردم، دست خودم نبود ولی حس کردم که مارشال آن بالا در تاریکی ایستاده است. پله‌های طبقه‌ی دوم را به سرعت طی کردم و در راهرو شروع به دویدن کردم. در اتاقم را پشت سرم بستم و در تاریکی به سمت پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و کایلا را دیدم که ناگهان از میان درختان بیرون آمد. سرش را به چپ و راست چرخاند تا مطمئن شود کسی آن دور و بر نیست. یواشکی در امتداد علفزار حرکت کرد و به سمت خانه آمد.

پرده را انداختم و خودم را روی تخت پرت کردم. حتی به خودم زحمت روشن کردن یک شمع را هم ندادم. همه‌ی چیزی که می‌خواستم خوابیدن بود. به محض اینکه چشمانم را بستم به این فکر افتادم که چه اتفاقاتی دارد در عمارت

هالووید می‌افتد؟ چرا مارشال آن شب در عمارت پرسه می‌زد و چرا از پشت پنجره‌ی اتاقم به من خیره شده بود؟ چرا راننده وانمود می‌کرد فلج و نیمه‌کر است؟ مردی که کایلا مخفیانه ملاقاتش می‌کرد که بود؟ ولی چیزی که بیشتر از همه ذهنم را مشغول کرده بود حرفی بود که آن مرد به کایلا زده بود.

- برای اتفاقی که می‌وفته خودتو آماده کن. همگی باید آماده باشیم.

آماده برای چی؟

به این فکر می‌کردم که به خواب رفتم.

فصل شانزدهم

قلبم محکم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوباند. بوی دود خفقان آور بود. به هر طرف که نگاه می‌کردم آشوب و هرج و مرج بود. مردم می‌دویدند و با ترس جیغ می‌کشیدند ولی نمی‌دانستم ترس از چه چیزی. قلبم محکم می‌تپید و همه‌ی غرایز درونی‌ام به من می‌گفتند که باید بدوم... ولی به کجا و چرا؟

دود از بین رفت و توانستم ببینم که وسط خیابانی خالی و متروک ایستاده‌ام. بقیه کجا بودند؟ هوا تاریک بود و تا جایی که می‌توانستم ببینم اطرافم پر از

ساختمان‌ها و ماشین‌های سوخته بود. وقتی خواب بودم شورش به پا شده بود؟
چه اتفاقی برای دنیا افتاده بود؟

صدایی از بالای سرم آمد. صدایی بلند و گوش‌خراش. بالا را نگاه کردم و سایه‌های تیره‌ای را دیدم که در آسمان اوج گرفته بودند. تعدادشان به صدتا می‌رسید... نه هزارتا. انقدر تعدادشان زیاد بود که آسمان را سیاه کرده بودند و راه نفوذ آخرین شعله‌های خورشید را بسته بودند. دست‌هایم را دور چشمانم حلقه کردم و سعی کردم بفهمم آنها چه هستند. قلبا می‌دانستم آنها چه هستند ولی عقلم به من می‌گفت که این ممکن نیست.

وقتی بالای سرم شیرجه زدند بال‌هایشان صدای غرشی شبیه به صدای رعد و برق ایجاد کرد. از خیابان که به آسمان نگاه می‌کردم به نظر می‌رسید به زمان گذشته رفته‌ام و دنیا مورد هجوم دایناسورهای پتروداکتیل قرار گرفته است.

هرچند وقتی با سرعت از بالای سرم رد می‌شدند به شدت ترسناک جلوه می‌کردند و صدای جیغ‌هایشان هم گوشم را آزار می‌داد، ولی نمی‌توانستم منکر زیبایی‌هایشان شوم. زیر بال‌های در ظاهر ماقبل تاریخی‌شان، بدن یک الهه قرار داشت. بدن‌هایشان، چه مرد و چه زن؛ نیرومند، عضله‌ای و به سفیدی مرمر بود. مثل یک مجسمه بودند. چشم‌هایشان مثل ستارگان می‌درخشید و

دندان‌های تیزشان برق می‌زد. بعضی از آنها مسن بودند، مابقی جوان و عده‌ای هم بچه. ولی همگی مدهوش کننده و جذاب بودند.

در حالی که به آنها خیره شده بودم با خودم فکر کردم: «انسانها فقط می‌تونن رویای تا این حد عالی و بی‌عیب و نقص بودن رو داشته باش.»

به صورت گروهی به سمت چپ و راست پرواز می‌کردند، در آسمان اوج می‌گرفتند، به سمت زمین شیرجه می‌زدند و دوباره به این سو و آن سو پرواز می‌کردند. سپس، صدایی از پشت سرم آمد، مثل صدای کوبش طبل بود.

چرخیدم و دو ومپایرس را دیدم که روی زمین فرود آمدند. بال‌هایشان مثل بادبان کشتی با وزش باد در هوا موج می‌زد. به سمت من می‌آمدند، وقتی از میان دودها و شعله‌ها بیشتر به من نزدیک شدند متوجه شدم که تیلور و فیلیپس هستند. حتی با اینکه صورتشان تار بود و به خاطر موج گرمایی که از آسفالت داغ به هوا بلند می‌شد، کج و کوله به نظر می‌رسیدند؛ باز هم توانستم تشخیص دهم که خودشان هستند.

به سمت من می‌آمدند، قدم‌هایشان محکم و سریع بود. می‌دانستم که خطر تهدیدم می‌کند پس چرخیدم و بین ماشین‌های سوخته و بوته‌هایی که داخل خیابان افتاده بودند، شروع به دویدن کردم. چکمه‌هایم روی شیشه خورده‌ها صدا می‌داد و چشم‌هایم به خاطر دودی که مثل مه اطرافم موج می‌زد،

می سوخت. چشمم به درگاه ورودی یک خانه افتاد و با سرعت داخلش شدم. پنجره‌های ساختمان به خاطر خراش‌ها و ترک‌هایی که برداشته بود مات شده بود. در را به طرف خودم کشیدم ولی سفت بسته شده بود.

در حالی که با مشت به در می‌کوبیدم نالیدم: «خواهش می‌کنم!»

از سرشانه‌ام نگاهی به عقب انداختم. می‌توانستم تیلور و فیلیپس را بینم که داشتند نزدیکتر می‌شدند. از درگاه ساختمان بیرون آمدم و در کوچه شروع به دویدن کردم. سطل آشغال‌ها واژگون شده بودند و محتویات گندیده و فاسدشان داخل جوی آب ریخته بود و خوراک موش‌ها شده بود. آب از دیوار ساختمان‌هایی که دو طرفم دیده می‌شدند، سرازیر می‌شد. حس می‌کردم دیوارها هر لحظه دارند به من نزدیکتر می‌شوند. ته کوچه به نظر خیلی دور می‌رسید، فقط نور کم سوی خاکستری رنگی در دوردست دیده می‌شد و هرچه سخت‌تر و سریع‌تر می‌دویدم، به نور نزدیک نمی‌شدم.

از سرشانه‌ام نگاهی به عقب انداختم، می‌توانستم تیلور و فیلیپس را بینم که داشتند به من می‌رسیدند. ناامیدانه به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم و دنبال جایی می‌گشتم که مخفی شوم. سپس، آن طرف ساختمان چشمم به نردبان اضطراری پوسیده و فرسوده‌ای افتاد. لگدی به سطل آشغالی که موش‌های نحیفی سرشان را داخلش کرده بودند، زدم. موش‌ها به این سو و آن

سو دویدند و فرار کردند. سطل را برگرداندم و ازش بالا رفتم. خودم را به نردبان اضطراری رساندم و خودم را بالا کشیدم.

دست هایم را یکی پس از دیگری روی پله های نردبان گذاشتم و بالا رفتم. پاهایم که در هوا آویزان بودند را روی اولین پله های نردبان گذاشتم. سپس، با انرژی کمی که برایم باقی مانده بود از نردبان بالا رفتم تا خودم را به سقف ساختمان برسانم. به نیمه راه که رسیدم متوجه کار احمقانه ای که در حال انجامش بودم شدم. چرا داشتم به سمت بالا می رفتم وقتی آسمان پر از موجوداتی بود که سعی داشتم ازشان فرار کنم؟! ولی به خودم دلگرمی دادم چون جای دیگری نداشتم که بروم. به سقف ساختمان رسیدم، به آسمان نگاه کردم و فریاد کشیدم.

من در لندن بودم. در دوردست می توانستم ساعت بیگ بن را ببینم. صفحه اش شکسته بود و از داخلش خون جاری می شد. به نظر می رسید شمع بزرگی در افق روشن شده است و مپایرس ها با بال های سیاه شان اطرافش اوج می گرفتند. به سمت راست نگاه کردم، می توانستم گنبد عظیم کلیسای جامع سنت پائول را ببینم که نیمی از آن داخل خیابان زیر پایش فرو ریخته بود. ابرهایی از دود سیاه رنگ از سوراخ بزرگی که داخل ساختمان کلیسا ایجاد شده بود، بیرون می آمد.

سمت چپم، آن طرف رودخانه تایمز چشم انداز لندن متلاشی شده و از شکل افتاده به نظر می آمد. تا جایی که چشم کار می کرد، دود پیچک مانندی دیده می شد که از ساختمان هایی که چیزی جز پاره سنگ از آنها باقی نمانده بود، به سمت آسمان شب بالا می رفت. و مپایرس ها دور خرابه ها اوج می گرفتند و پرواز می کردند. صدای جیغ هایشان بین صدای فروپاشی ساختمان ها و صدای ترق ترق شعله های آتش گم شده بود.

صدایی از پشت سرم گفت: «کیرا.»

به سرعت چرخیدم و وقتی چشمم به مادرم افتاد نفسم در سینه حبس شد. کنار همان نردبان اضطراری که چند لحظه پیش ازش بالا آمده بودم ایستاده بود.

دوباره گفت: «کیرا.» و این بار دستانش را به سمتم دراز کرد.

تته پته کنان گفتیم: «مامان... تو اینجا چکار می کنی؟»

به او نگاه کردم، به من لبخند زد. موهای سیاهش مثل مخمل گردن و شانه هایش را در بر گرفته بود و چشم های آبی رنگش می درخشید.

با صدایی نرم و آرامش بخش، در ست همانطور که به یاد داشتیم گفت: «کیرا، بعدا بهت توضیح می‌دم. الان وقت نداریم. باید باهام بیای.» تازه متوجه دستانش شدم که آغشته به خون بودند.

نفسم گرفت: «مامان... دستت...»

ولی وقتی دوباره به دستش نگاه کردم، متوجه شدم که تار موهای طلایی رنگی را چنگ زده، درست مثل جنازه‌ی هنری بلیک زیر آن درخت در رگد کوو که چند تار موی مادرم را در دست داشت.

کسی گفت: «اون یکی از ماست.»

چرخیدم و تیلور و فیلیپس را پشت سرم دیدم. چشمم که به آنها افتاد دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای جیغی که تا گلویم بالا آمد را خفه کنم. نمی‌توانستم صورت از هم پاشیده‌ی فیلیپس را تحمل کنم. صورتش پر از خراش‌های خون آلود و عفونت‌های چرکی بود. چرا صورتش را با بانداژی چیزی نمی‌پوشاند؟

به سمت مادرم رفتم و زمزمه کردم: «مامان...»

تیلور به سمتم آمد، بدتر از قبل می‌لنگید. تقریباً می‌شد گفت الان به سختی راه می‌رفت. گفت: «بهش اعتماد نکن کیرا. به حرفاش گوش نکن.»

با گیجی گفتم: «ولی اون مادرمه.»

مادرم از پشت سرم فریاد کشید: «به حرفاش گوش نده.»

سپس، قبل از اینکه فرصت کنم به مادرم بگویم چقدر دوستش دارم و دلم برایش تنگ شده، ساختمان جوری که انگار از بلوک‌های اسباب بازی کودکان ساخته شده باشد، شروع به لرزیدن کرد. ساختمان به سمت چپ و سپس سمت راست کج شد و باعث شد به سمت لبه‌ی ساختمان سر بخورم. آتش از آن سوی ساختمان شعله می‌کشید و صدای شدیدی ایجاد می‌کرد. گرد و خاک به هوا بلند شد و دنیا دور سرم چرخید.

در حالی که تلوتلو خوران به سمت عقب سکندری می‌خوردم هوا را چنگ زدم و فریاد کشیدم: «کمکم کن!»

مادرم با چشم‌هایی که وحشت در آنها موج می‌زد دستش را به سمتم دراز کرد ولی از سمت عقب سقوط کردم و داشتم در هوا چرخ می‌خوردم تا اینکه...

... روی تختم از خواب بیدار شدم.

انوار خاکستری رنگ خورشید از بین درزهای پرده‌ها به داخل می‌تابید. صورتم مرطوب و گرم بود. با نوک انگشتانم گونه‌ام را لمس کردم و وقتی از صورتم دور کردم همان رد آشنای خون را روی انگشتانم دیدم. احساس منگی و تهوع داشتم انگار که همه‌ی شب را در پارتنی سپری کرده باشم و الان این حال بدم نتیجه‌ی مهمانی باشد.

از تخت پایین آمدم و به سمت توالت رفتم. دست خودم نبود ولی کاب* و*سم بهم احساس دلشوره و اضطراب می‌داد. آیا خوابی که دیده بودم الهامی از اتفاقاتی بود که بیرون دیوارهای این عمارت داشت رخ می‌داد؟ بدون تلفن و دسترسی به روزنامه یا تلویزیون ممکن نبود جواب سوالم را بفهمم. متوجه شدم که شرایط درست مثل همان موقعی شده که در رگد کوو بودم.

از خودم پرسیدم: «چطور می‌شه این اتفاقای مزخرف دوبار و سه‌ی یه دختر رخ بدن؟»

شیر آب را باز کردم، حوله‌ای برداشتم و خونی که از چشمم می‌آمد را پاک کردم. ولی اتفاقات این دفعه مثل رگد کوو نبودند. عمارت مطمئنا باید یک تلویزیون داشته باشد. شاید هم کایلا موبایلی داشته باشد که بتوانم قرضش بگیرم. دیگر دلم نمی‌خواست فقط یک نظاره‌گر بی‌عرضه باشم. حرف‌هایی که

آن مرد به کایلا زده بود در ذهنم چرخ می خورد و می خواستم بدانم کایلا برای چه چیزی باید خودش را آماده می کرد. ولی قبل از همه‌ی این‌ها، قبل از اینکه روز به اتمام برسد می خواستم بروم و بخش ممنوعه را چک کنم.

بعد از یک دوش سریع لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. یک چیز دیگر را هم باید می فهمیدم. درحالی که از راهروی بوگندورد می شدم با خودم گفتم: «باید بفهمم این بوی وحشتناک واسه‌ی چیه!»

به دری که در سالن بود و به آشپزخانه راه داشت نگاه کردم. ولی بقیه‌ی درها مال کجا بودند؟ چه چیزی پشت این درها بود؟ مطمئنا باید یک تلویزیون یا یک تلفن در یکی از این اتاق‌ها وجود داشته باشد. به سمت مخالف آشپزخانه قدم برداشتم و به سمت در دولنگه‌ای رفتم. در را باز کردم و وارد شدم.

مثل باقی اتاق‌های عمارت بزرگ بود و سقف بلندی با تیرک‌های چوبی صلیب مانند داشت. کف زمین سرامیک بود ولی قالیچه‌ی بزرگی بیشتر آن را پوشانده بود. شومینه‌ی بزرگی روی دیوار بود، انقدر بزرگ که می‌توانستی داخلش قدم بزنی. ستون‌های سنگی کلفتی دو طرف شومینه قرار داشت و بالای شومینه هم تاقچه‌ای از جنس مرمر بود. از بین مبل‌های مجلل صندلی راحتی‌هایی که همه جای اتاق چیده شده بودند رد شدم و به سمت شومینه رفتم. سرتا سر تاقچه‌ی مرمری پر از عکس و شمعدان و وسایل تزئینی بود.

نگاهی به عکس های قاب نقره‌ای انداختم و یکی از عکس های خانوادگی را برداشتم. عکس نمی‌توانست خیلی قدیمی باشد چون کایلابی که در تصویر جلوی مادر پدرش نشسته بود کاملاً شبیه به همین کایلابی بود که من می‌دیدم. پشت سرش سمت راست بانو هانت ایستاده بود و حتی در عکس هم زیبایی اش تکان دهنده بود. پدرش را زیر نظر گرفتم، خوش قیافه بود. موهای سیاه براقش را از روی پیشانی اش کنار زده بود و رو به بالا شانه زده بود. موهایش بلند بود و تا یقه‌ی پیراهن سفیدش می‌رسید. شفاف‌ترین چشم‌های سبزی را داشت که تا بحال دیده بودم. لب‌هایی پر و قلوهای داشت و خطوط چانه‌اش مربعی بود. ولی وقتی به عکس بیشتر خیره شدم چیز مبهمی درمورد او به چشمم آشنا آمد. مطمئن بودم که قبلاً او را ندیدم ولی چیزی درمورد او وجود داشت که مطمئن نبودم چه چیزیست.

صدای خانم پین از پشت سرم آمد: «می‌تونم کمکت کنم؟!»

غافلگیر از حضور ناگهانی اش نزدیک بود عکس را زمین بیندازم و بشکنم. عکس را سرچاپش روی تاقچه مرمری گذاشتم و به سمتش برگشتم.

چشم‌های براقش را به من دوخته بود. گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟»

لبخند زد: «چطور مگه؟ اینجا هم یه مکان دیگه تو این خونه اس که ورود
بهش ممنوعه؟»

- اینجا اتاق نشیمن خصوصی خانواده اس. حالا اگه لطف می کنی...

- دنبال یه تلویزیون می گردم.

این را گفتم و نگاهی به اتاق انداختم. چشمم به تلویزیون بزرگی افتاد که
گوشه ی اتاق قرار داشت. به سمتش رفتم.

- تلویزیون می خوای چکار؟

صدای تق تق کفش کفه تختش را روی سرامیک کف اتاق شنیدم که داشت
پشت سرم می آمد.

از سرشانه ام به او نگاه کردم و گفتم: «معلومه دیگه، می خوام تلویزیون ببینم!»

تقریبا از پشت سرم فریاد کشید: «کار نمی کنه!»

- چطور مگه؟

این را گفتم و خم شدم تا تلویزیون را روشن کنم.

— کارگرا وقتی داشتن خونه رو تعمیر می کردن دیش ماهواره رو جمع کردن.
نمی تونی چیزی ببینی.

نادیده اش گرفتم و دکمه ی روشن شدن را فشار دادم. یک لحظه تصویری روی صفحه ی تلویزیون چشمک زد و بعد صدای هیس هیس برفک تلویزیون بلند شد.

- دیدی؟ من که بهت گفتم.

خدمتکار این را گفت و کنترل را از بین دستم بیرون کشید و خاموش کرد.

دست هایم را پشت کمرم زدم و تشرزنان گفتم: «روزنامه چی؟ مطمئنا یه روزنامه باید داشته باشین؟»

لبخند زد: «هیچوقت نمی خونم شون. معمولا پر از تهمت و چرت و پرت و یه مشت دروغن.»

همه‌ی تلاشم را کردم تا عصبانیتیم که هر لحظه داشت شدیدتر می‌شد را کنترل کنم و گفتم: «تلفن چی؟ این خونه یه تلفن باید داشته باشه.»

- درواقع چند تا داریم.

- لابد الان می‌خوای یه "ولی" در ادامه جملات بگی، مگه نه؟

- درمورد کارگرا که بهت گفتم. کابل تلفن‌ها رو قطع کردن...

حرفش را قطع کردم و فریاد کشیدم: «هم کابل تلفن‌ها هم دیش ماهواره! واقعا آدم چقدر از اینجا می‌تونه به بیرون دسترسی داشته باشه!!» این را گفتم و با عصبانیت از اتاق بیرون زدم.

خانم پین پشت سرم آمد و به سرعت در اتاق نشیمن را پشت سرمان بست.

کایلا روی پله‌ها ظاهر شد و هرچند لباس‌هایش را عوض کرده بود ولی مست خواب به نظر می‌رسید. بعد از دیدن تمرین پرواز و قرار ملاقات مخفیانه‌ای که نصف شب داشت، خواب آلود بودنش متعجبم نمی‌کرد. راهرو را طی کردم و به سمتش رفتم و گفتم: «کایلا یه موبایل داری بهم قرض بدی؟»

چشم هایش را رو به من باز و بسته کرد و بعد مالید و گفت: «آره حتما. این همه داد و بیداد واسه چیه؟»

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: «مهم نیست.»

دستش را داخل جیب شلوار جینش کرد، موبایلش را بیرون کشید و با لبخند گفت: «بفرما.»

موبایل را از دستش قاپیدم و به خدمتکار که لبخندی زیرکانه بر لب داشت نگاه کردم. نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداختم و وقتی دیدم آنتن تا خط آخر پر است خیالم راحت شد. حالا که موبایل دستم بود نمی‌دانستم به چه کسی زنگ بزنم. نمی‌توانستم شماره‌ی اسپارکی را به یاد بیاورم و شماره‌ی خانه‌اش را هم نداشتم. او تنها راه ارتباطی من با دنیای بیرون بود.

سر خودم فریاد کشیدم: «یه فکری کن! الان یه موبایل تو دستته... ازش خوب استفاده کن!»

سپس فکری به ذهنم رسید و با مرکز اطلاعات تماس گرفتم و به اپراتور آدرس خانه‌ی اسپارکی را دادم.

در دل دعا کردم: «خداکنه شماره‌اش ثبت شده باشه!»

وقتی اپراتور با شماره‌ی اسپارکی برگشت خیالم راحت شد. با دست‌هایی که می‌لرزید شماره‌اش را وارد کردم و دکمه‌ی تماس را زدم. درحالی که موبایل را روی گوشم نگه داشته بودم به خانم پین که چشم از من بر نمی‌داشت نگاه کردم. کایلا هم روی پله پایینی نشسته بود و خمیازه می‌کشید.

اسپارکی از آن سوی خط گفت: «الو؟»

با شنیدن صدایش دلم می‌خواست به هوا بپریم و جیغ بکشیم.

- اسپارکی، منم کیرا.

تقریباً فریاد کشید: «کیرا! معلومه کدوم گوری هستی؟»

تند تند گفتم: «پیامت بهم رسید... نمی‌دونم تا کی می‌تونم حرف بزنم. الان یه جای کاملاً متروکم و معلوم نیست سیگنال تا کی دووم بیاره. چه اتفاقی واسه خونه‌ام افتاده؟»

— بدجوری بهم ریخته. کار هرکی بوده قشنگ گند زده بهش. من از مامورای بررسی صحنه جرم خواستم بیان تا...

حرفش را قطع کردم: «نگران خونه‌ام نباش. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که مشکلی واسه خطوط متروی لندن رخ داده؟»

با گیجی گفتم: «چی؟ منظورت تاخیر و این چیزاس؟ نمی‌دونم، لندن ششصد مایل از هونسفیلد دوره، من از کجا باید بفهمم اختلالی توی...»

— درمورد برنامه‌ی ورود و خروج مزخرفشون حرف نمی‌زنم. منظورم اینه که اتفاق مهمی رخ نداده؟ مثلاً به سری مرگ‌های بدون توضیح یا آشوب و...

- نه همچین چیزی نبوده.

این را که گفت صدایش شروع به قطع و وصل شدن کرد.

چیزی که واقعا می‌خواستم بدانم این بود که آیا نشانه‌ای مبنی بر وجود خون آشام‌ها بوده یا نه ولی نمی‌خواستم همچین چیزی را جلوی چشمان خانم پین و کایلا از او پیر سم. پس به جایش پرسیدم: «پس هیچ اتفاقی غیر از اتفاقات معمولی نیوفتاده؟ منظورم هرچیز عجیبیه که نشه توضیحش داد؟»

- چرا به چیزی هست.

صدایش قطع و وصل شد. طپش قلبم سرعت گرفت. گفتم: «چی اسپارکی؟
چه اتفاقی افتاده؟»

- خب، به جز زیر و رو کردن خونه‌ات... که البته همیشه اسمشو گذاشت زیر و
رو کردن چون من فکر نمی‌کنم چیزی...

فریاد کشیدم: «حرفو نیچون اسپارکی!»

— خب اون پیرزنی که بهش کمک کردی رو یادته؟ همونی که انگشترش رو
دزدیده بودن؟

پرسیدم: «خانم لاولیس؟» ضربان قلبم تند تر شد: «چی شده؟»

— خب خونه‌ی اونم زیر و رو کردن... ولی قسمت بد ماجرا اینه که گم شده...
انگار کلا از صفحه‌ی روزگار محو شده باشه.

من من کردم: «ولی چطوری...؟» ذهن آشفته‌ام تلاش می‌کرد کلمات درست
را کنار هم بچیند.

- ولی از اینم عجیب تر اینه که... مردی که حلقه‌اشو دزدید یادته؟ ایوانس؟

زمزمه کردم: «آره.»

- خب اونم گم شده. تازه فقط اون نیست. اون صاحب مغازه‌ی گروبرداری رو یادته؟ اونم گم شده. و اون دکتری که می‌رفتی پیشش، دکتر...

جای خالی را برای او پر کردم: «کیتس.»

با گیجی گفت: «آره، اونم نیست. ناپدید شده. مثل اینکه هرکسی که بعد از برگشتنت از اون شهر وحشتناک باهات در ارتباط بودی ناپدید شده. حالا هم که خودت غیبت زده و پلیس فکر می‌کنه دستی توی این ماجرا داری. کیرا، اونا دارن دنبال می‌گردن... خونه‌ات و همه‌ی اون بریده روزنامه‌ها رو دیدن. رد خون توی حمومت دیده شده و فکر می‌کنن دیوونه شدی و... اونا فکر می‌کنن... نمی‌دونم چطوری اینو بهت بگم ولی اونا فکر می‌کنن تو همشونو کشتی. حتی سازمان بررسی جنایی دوباره پرونده‌ی مادرتو به جریان انداخته. چون اونم گم شده بوده، مگه نه؟»

ذهنم به هم ریخته بود و نمی‌توانستم حرفهایم را بفهمم. ولی بعد، جوری که انگار ضربه‌ای بهم وارد شده باشد ناگهان فریاد کشیدم: «اسپارکی تو در امان نیستی... باید...»

خنده‌ای کرد و گفت: «منظورت چیه که در امان نیستم؟»

با صدایی سرشار از ترس گفتم: «نمی‌فهمی اسپارکی؟ اونا دارن هرکیو که از وقتی از رگد کوو برگشتم باهاش در ارتباط بودم رو...»

با صدایی که انگار از فاصله‌ی دور می‌آمد گفت: «چند لحظه صبر کن. یکی پشت دره!»

- نه اسپارکی!

انقدر بلند جیغ کشیدم که کایلا سرچایش بالا پرید و خانم پین هم خودش را عقب کشید.

- درو باز نکن!

ولی صدای گذاشتن گوشی تلفنش روی میز نشان می‌داد که خیلی دیر شده است. تلفن را کنار سرم فشار دادم و گوش دادم ولی خطوط خراب بود و انقدر صدای خش خش می‌آمد که نمی‌شنیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد. سپس فکری به ذهنم خطور کرد. تلفن را روی بلندگو گذاشتم و به سمت کایلا گرفتم.

با دست‌ها و صدایی که می‌لرزید گفتم: «چی می‌تونی بشنوی؟»

یکه خورد و گفت: «چی؟»

از بین دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم: «فقط گوش کن و هر چی شنیدی بهم بگو!»

کایلا به سمت‌امد و سرش را به سمت گوش‌ی خم کرد. چشم‌هایش را بست و صورتش حالتی آرام و آسوده به خودش گرفت.

— دو ست‌داره درو باز می‌کنه. صدای چرخیدن قفل کلید میاد. بازش کرد. تنفسش آرومه ولی دونفر دیگه هم پشت در هستن. هیجان زده‌ان. می‌تونم صدای قلبشونو بشنوم... تند می‌زنه.

خانم پین به سمت‌امد و فریاد کشید: «کایلا همین الان بس کن!»

به او نگاه کردم و گفتم: «حتی فکرشم نکن خانم!»

خدمتکار حالت خشن و وحشی صورتم را که دید به آرامی عقب کشید.

کایلا ادامه داد: « دوستت درو باز می‌کنه و می‌گه "سلام". یکی از اونا می‌پرسه " شما جان مایلز هستین؟" اون میگه "بله."»

بعد کایلا مکث کرد. چشم‌هایش را باز کرد و به من خیره شده. نیازی نبود کایلا بگوید که اسپارکی فریاد کشید چون خودم صدایش را شنیدم. و بعد ارتباط قطع شد.

فصل هفدهم

موبایل کایلا را پس دادم و خودم را روی پله ولو کردم. باید چکار می‌کردم؟ تا آنجایی که به یاد می‌آوردم این اولین باری بود که نقشه‌ای نداشتم... نمی‌توانستم اتفاقات پیش رو را ببینم. نمی‌توانستم ببینم باید چکار کنم. کایلا موبایل را داخل جیبش گذاشت و کنارم نشست و دستش را دور شانه‌ام انداخت.

ززمه کرد: « متاسفم کیرا.»

- چیزی نیست که بابتش متاسف باشی.

- به خاطر دوستت متاسفم.

- منم.

خانم پین مداخله کرد: «نظرتون درمورد یه فنجان چای چیه؟»

نگاهی به او انداختم، می‌توانستم ببینم که او هم به اندازه‌ی ما شوکه شده است. فکر نمی‌کردم هیچ کدامان بعد از شنیدن صدای فریاد اسپارکی بدانیم باید چه کار کنیم یا چه حرفی بزنیم. هر سه احساس درماندگی می‌کردیم.

لبخند ضعیفی به او زدم و گفتم: «یه فنجان چای، خیلی هم عالیه.»

در حالی که دور می‌شد و من و کایلا را روی پله‌ها با هم تنها می‌گذاشت گفت: «هر وقت احساس کردی آماده‌ای منو توی آشپزخونه پیدا می‌کنی.»

با صدای بلند گفتم: «حالا چی می‌شه؟» نمی‌دانستم واقعا منظورم از پرسیدن این سوال چه بود. واقعا جواب سوال را از کایلا می‌خواستم؟

- منظورت چیه؟

به کایلا نگاه کردم. می‌خواستم به او بگویم که شب گذشته او را با آن مرد دیده‌ام. می‌خواستم بدانند شنیده‌ام درمورد چه چیزی حرف می‌زدند. اما

نتوانستم، چون ممکن بود به من بی‌اعتماد شود و بیش از گذشته مرموز رفتار کند و رازهایش را نگه دارد. ولی بدتر از آن، شاید به دوستش خبر می‌داد و می‌گفت دیگر اینجا نیاید و در آن صورت من هم هیچوقت هویتش را نمی‌فهمیدم. ولی چیزهای دیگری هم بود. می‌خواستم بدانم کایلا هم به اندازه‌ی من به مار شال و جیمز مشکوک است یا نه. شب گذشته به دوستش گفته بود از مار شال خوشش نمی‌آید و من نمی‌توانستم بابت این مسئله با او مخالفت کنم! مردک خیلی نفرت‌انگیز بود. شاید کایلا را هم یواشکی دید زده بود.

همه‌ی اتفاقات عمارت ناجور بود و یک جای کار می‌لنگید. ولی آیا کایلا هم قسمتی از آن بود؟ آیا بیشتر از آنچه وانمود می‌کرد اطلاع داد، می‌داند؟ دیگر نمی‌دانستم به چه کسی اعتماد کنم و چه کسی را باور کنم. قبلاً اشتباه کرده بودم و به دوستم گروهبان فیلیس اعتماد کرده بودم و این اعتماد نزدیک بود مرا به کشتن دهد. ولی الان، باید همه‌ی شک و تردیدهایم را پیش خودم نگه می‌داشتم و خودم به تنهایی می‌فهمیدم چه اتفاقاتی دارد در عمارت می‌افتد.

به کایلا نگاه کردم و گفتم: «می‌دونی چیه؟»

- چیه؟

- به خانم بین بگو واسه چای صبر کنه. من می‌رم قدم بزنم.

- منم پیام؟

- متاسفم کایلا. می‌خوام یه کم تنها باشم.

این را گفتم و به سمت در رفتم.

به من لبخند زد: «باشه بعدا می‌بینمت تماسح کوچولو.»

این حرف را که زد یخ زدم. پرسیدم: «چی گفتی؟»

- گفتم بعدا می‌بینمت تماسح کوچولو. مشکلی داره؟

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم: «نه، نه مشکلی نیست. فقط این آخرین حرفی بود که قبل از اینکه مامانم ناپدید بشه بهش زدم.» بعد خانه را ترک کردم و در را پشت سرم بستم.

هوا سرد بود، دست‌هایم را داخل جیب کتم چپاندم و به سمت درخت‌ها رفتم. داشتم با خودم فکر می‌کردم از فرصت استفاده کنم و بروم خانه تابستانی را در

روشنایی روز بینم. ممکن بود به من فرصتی دهد تا ذهنم را آزاد کنم و بفهمم چه چیزی آنجا می‌توانم بینم.

مسیری که کایلا شب پیش از آن رفته بود را دنبال کردم. باز هم زیر سایه‌ی درختان هوا تاریک و سرد و نمناک بود. همه جا خیلی ساکت بود، حتی شاخ و برگ‌های بالای سرم هم تکان نمی‌خوردند. در مورد اسپارکی باید چکار می‌کردم؟ چه اتفاقی برای او و بقیه‌ی کسانی که با آن‌ها در ارتباط بودم افتاده بود؟ ناپدید شده بودند یا...؟ حتی نمی‌خواستم به احتمالات دیگر فکر کنم ولی فریادی که اسپارکی کشید جوری بود که انگار آخرین فریاد زندگی‌اش است. از این فکر لرزیدم و پوستم یخ زد. باید با پلیس تماس می‌گرفتم و اطلاعات ناچیزی که داشتم را با آن‌ها در میان می‌گذاشتم؟ ولی چه اطلاعاتی داشتم؟

به این شک داشتم که فیلیس و تیلور پشت تمام این قضایا باشند. ولی این شکم فقط بر پایه‌ی یک سری کاب* و*س بود. کاب* و*س‌هایی که فکر می‌کردم یکجور پیش آگاهی بودند ولی اسپارکی گفت هیچ کدام از آن اتفاق‌ها رخ نداده‌اند. خون آشام‌ها در متروی لندن از خود بیخود نشده بودند و خون هر کسی که سر راهشان قرار می‌گرفت را نوشیده بودند. آخر دنیا نشده بود و هزاران ومپایرس در آسمان لندن اوج نگرفته و راه نفوذ خورشید را بسته بودند. هیچ کدام از کاب* و*س‌هایم اتفاق نیفتاده بودند.

ولی خانه‌ام زیر و رو شده بود. خوابش را دیده بودم و در خوابم فیلیپس مسئول این کار بود. ولی چه چیزی می‌توانست این را ثابت کند؟ مافوق‌هایم همین حالا هم مرا دیوانه می‌دانستند. اگر به نزدیک‌ترین اداره‌ی پلیس می‌رفتم و در مورد کاب*و*س‌هایم به آن‌ها می‌گفتم مرا مستقیماً به تیمارستان می‌فرستادند. بعلاوه، اسپارکی گفته بود که همکارهایم فکر می‌کنند من در مفقود شدن و احتمالاً مرگ آن‌ها دست دارم. اگر خودم را نشان می‌دادم بازداشت شدنم حتمی بود. پس این کار چه فایده‌ای داشت؟ نه... در عمارت بیشتر شانس این را داشتم که حقیقت را بفهمم، نه در زندان!

می‌دانستم که لوک، پاتر و مورفی ارتباطی با این عمارت داشتند. کایلا گفته بود که وقتی گم شده بود پدرش آن‌ها را برای پیدا کردنش فرستاده بود. پدرش آن‌ها را می‌شناخت. شاید کاری که بانو هانت می‌خواست انجام دهد... پیدا کردن آن سه بود! گذشته از آن، بانو هانت گفته بود که دنبال کمکی برای پیدا کردن هم‌سرش می‌رود. شاید آن سه نفر کسانی بودند که می‌توانستند به او کمک کنند و شاید او رفته بود که آن‌ها را بازگرداند؟

فکر اینکه بعد از این همه وقت لوک را می‌بینم باعث می‌شد شکمم از اضطراب به هم پیچد. آیا هنوز هم همان احساس را به من داشت؟ احساس من چگونه؟ مطمئناً ارتباطی بین ما بود... ولی آیا این حس و ارتباط واقعی بود؟ یا اینکه این احساسات نشات گرفته از شرایطی بود که هر دو در آن قرار

گرفته بودیم؟ از اعماق وجودم حس می‌کردم که هنوز احساساتی نسبت به او دارم... ولی اینکه این احساسات چه بودند، مطمئن نبودم. حدس می‌زدم وقتی جواب سوالم را می‌گیرم که دوباره او را ببینم و جادو و طلسمش را حس کنم.

به محوطه‌ی باز رسیدم، از بین سبزه‌ها بیرون آمدم و به سمت خانه‌ی تابستانی رفتم. در زیر نور نقره‌ای رنگ خورشید، هنوز هم خانه جادویی به نظر می‌رسید. ساختمان کوچکش سفید بود و مثل خانه‌هایی بود که در فیلم‌های دیزنی وجود داشت و یک پرنسس در آنها زندگی می‌کرد.

از پله‌ها بالا رفتم و ایوان کوچک خانه را رد کردم. دستگیره‌ی سفید در را در دست گرفتم و چرخاندم. از اینکه قفل بود غافلگیر نشدم. دست‌هایم را مدل فنجانی روی پنجره قرار دادم و داخل را نگاه کردم. در ست مثل شب قبل اتاق تاریک بود. میز کوچکی وسط اتاق بود و دو صندلی دو طرفش بود. فانوسی روی میز قرار داشت. ولی متوجه چیزی شدم که شب قبل ندیده بودم. ندیده بودم چون درست بالای پنجره‌ای بود که داشتم از آن داخل را نگاه می‌کردم. روی دیوار، درست بالای پنجره اثر محوی از طرح کلی یک صلیب که قبلاً روی دیوار بود، دیده می‌شد. لکه‌ای که روی دیوار به جای گذاشته بود شبیه این بود که انگار صلیب چند سال روی دیوار قرار داشته و اطرافش رنگ شده باشد. اطراف آن صلیب تمیزتر از جای آن بود. ولی چرا صلیب را برداشته بودند و چرا؟

با توجه به رنگ دیوار مشخص بود که به تازگی صلیب را از روی دیوار برداشته‌اند. از پنجره دور شدم، از پله‌ها پایین رفتم و خانه تابستانی را دور زدم. در کنار دیوار جایی که یک نردبان و سه قوطی روی زمین افتاده بودند، خم شدم. یکی از قوطی‌ها را از روی علف‌ها برداشتم و با نوک انگشتانم درش را باز کردم. داخلش را نگاه کردم و ته قوطی اثر رنگ سفید دیدم. پشت قوطی خالی، فرچه‌ی بزرگی دیدم که موهایش به خاطر رنگ خشک شده، سفت شده بود.

با فکر اینکه احتمالاً مارشال این اواخر خانه را رنگ زده است، به سمت در ورودی خانه تابستانی برگشتم. پشتم را به خانه کردم و به چپ و سپس به راست نگاه کردم. سمت راست را انتخاب کردم و از خانه تابستانی دور شدم و به سمت مسیری که شب گذشته دو ست کایلا از آن سمت رفته بود، به راه افتادم.

بین درخت‌ها قدم برداشتم و خانه تابستانی را پشت سر گذاشتم. حواسم بود دقیقا از همان قسمتی وارد جنگل شوم که آن مرد شب گذشته رفته بود. روی زمین چمپاتمه زدم و زمین را به دنبال هر ردی که آن مرد ممکن بود از خود به جای گذاشته باشد، بررسی کردم. در نهایت غافلگیری چند رد پا پیدا کردم که هر کدام با دیگری متفاوت بود. فوراً رد پای دوست کایلا را پیدا کردم. پیدا کردنش آسان بود چون فقط او بود که از زیر سایه‌ی درختان بیرون آمده و قدم

به محوطه‌ی باز گذاشته بود. بقیه‌ی ردپاها قبل از اینکه به محوطه‌ی باز برسند، متوقف شده بودند. هرکسی که بودند، به دلایلی پاورچین پاورچین و روی نوک پا از محوطه‌ی باز دور شده و برگشته بودند. بعد از اینکه دوباره ردپاها را چک کردم، با دست محکم روی پیشانی‌ام کوبیدم. با خودم زمزمه کردم: «چطور می‌تونی انقدر احمق باشی کیرا؟»

هر کسی که بودند، دویده بودند نه اینکه روی نوک پا راه رفته باشند. چون فاصله‌ی بین هر دو قدم به قدری از هم دور بود که نمی‌توانست اثر پاورچین راه رفتن با شد. نه، آنها سریع دویده بودند و فقط رد نوک پاهایشان را به جای گذاشته بودند، ولی چرا؟ از چه کسی فرار می‌کردند؟

ایستادم و رد پاها را بین درختان تودرتو دنبال کردم. کمی جلوتر می‌توانستم صدای امواج خندق را بشنوم و متوجه شدم به دیوارهایی که عمارت را احاطه کرده‌اند نزدیک شده‌ام. به دنبال کردن رد پاهایی که از دوست کایلا و بقیه باقی مانده بود تا بوته زاری نزدیک به دیوارها ادامه دادم. شاخه‌ها را کنار زدم و وقتی در سیاه‌آهنی‌ای را روی زمین دیدم یک‌ه خوردم. آخرین باری که همچین چیزی دیده بودم دریچه‌ای بود که در اداره پلیس رگد کوو وجود داشت.

خم شدم تا بررسی‌اش کنم و زیرلب زمزمه کردم: «یه دریچه که به هالوز راه

داره.»

حلقه‌ی فلزی سیاهی روی دریچه بود. با بیشترین توانم حلقه را کشیدم ولی مثل در خانه تابستانی این هم محکم قفل شده بود. زیر حلقه یک قفل قرار داشت. ایستادم و خاک را از روی زانوی شلوارم تکاندم.

با خودم گفتم: «ولی کلیدش کجاست؟ چرا و میپایرس ها چند بار از هالوز بیرون او مدن، فقط تا درخت‌هایی که دور تا دور خونه تابستونی ان رفتن و بعد دویدن و برگشتن؟»

دریچه را با خار و شاخه پوشاندم و به این فکر کردم که کجا ممکن است بتوانم کلید خانه تابستانی و این دریچه را پیدا کنم.

دوباره دستم را محکم به پیشانی ام کوباندم و با صدای بلند گفتم: «معلومه دیگه! اتافک نگهبانی!»

ولی آن مردک نفرت انگیز مارشال ممکن بود آنجا باشد. می توانستم از او پیرسم شب گذشته در بالکن اتاقم چه کار می کرده. در حالی که به سمت اتافک نگهبانی می رفتم با خودم فکر کردم: «با پرسیدنش که چیز یو از دست نمی دم.»

حدود ده دقیقه یا بیشتر راه رفتم تا اینکه به محوطه‌ای مدور و پوشیده از درخت بید مجنون رسیدم. شاخه‌های درختان به قدری پایین بود که پرده‌ای از جنس برگ درست کرده بودند. برگ‌ها را کنار زدم و قدم به داخل محوطه گذاشتم. با چیزی که دیدم نفسم بند آمد. پشت شاخه‌های بید مجنون‌ها قبرستان کوچک مدوری قرار داشت. حدود شصت یا بیشتر سنگ قبر آنجا وجود داشت. فاصله‌ی مابین پرده‌ی برگ‌ی پشت سرم را بستم و به آرامی بین قبرها قدم برداشتم و به نوشته‌های رویشان نگاه کردم.

"همراه با خاطراتی دوست داشتی، جاشوا ادواردز. (۱۷۰۴-۱۷۱۶)"

سنگ قبر دیگری هم بود و نوشته‌ی رویش به این صورت بود:

"کارن ترنر، غمگینانه دلتنگتیم. (۱۸۳۳-۱۸۴۸)"

و سنگ قبر بعدی:

"ریچارد بیکر، خیلی زود از میانمان رفتی. (۱۹۲۷-۱۹۳۵)"

تاریخ روی سنگ قبرها مابین قرن‌های متفاوتی بودند و جدیدترین سنگ قبری که پیدا کردم متعلق به سال ۲۰۰۹ بود. روی این یکی نوشته بود:

"لوسی ارزشمند ما، به امید اینکه بال‌های پروازت را بگشایی. (۱۹۹۶-۲۰۰۹)"

وسط قبرستان کوچک ایستادم، پوستم از ترس دون دون شده، و موهای پشت گردنم سیخ شده بود. با اینکه همه‌ی قبرها و سنگ قبرها سالم و دست نخورده بودند و منظره‌ی مخفی شده‌ی پشت درختان بید مجنون واقعا آرام و باصفا بود ولی دست خودم نبود، وحشت کرده بودم. تاریخ‌های حک شده روی سنگ قبرهای خاکستری مرا خیلی ناراحت کرده بودند. همه‌ی کسانی که آنجا دفن شده بودند بیش از شانزده سال عمر نکرده بودند... همگی در بچگی مرده بودند.

حواسم را جمع کردم که روی قبرهایی که با فاصله‌ی نزدیک کنار یکدیگر قرار دارند قدم نگذرام و از قبرستان عجیب و ترسناک بیرون آمدم و به داخل جنگل برگشتم. شاخه‌های درخت بید مجنون را به همان شکل قبل مرتب کردم. قلبم به خاطر آن بچه‌های بیچاره به درد آمده بود و داشتم به این فکر می‌کردم که چرا در سن به این کمی مرده بودند؟ و علت مرگشان چه بود؟ چرا اینجا، دور از زمین‌های عمارت هالووید دفن شده بودند؟

با قلبی سنگین و غمگین برگشتم و به سمت اتاقک نگهبانی حرکت کردم.

فصل هجدهم

از کنار دروازه‌ی ورودی عمارت رد شدم و متوجه شدم پل متحرک بالا است. از میان میله‌های دروازه به بیرون نگاه کردم و توانستم خندق را ببینم. آب خندق تیره و متلاطم بود. به این فکر می‌کردم که عمقش چه قدر می‌تواند باشد و آیا موبایلم جایی زیر آن آب‌هاست؟ در فاصله‌ی دور می‌توانستم خورشید را ببینم که در پایین آسمان بالای دشت قرار داشت و مثل نوار باریک نقره‌ای رنگی در افق می‌درخشید.

چرخیدم، از عرض راه ورودی عریض و سنگریزه‌ای رد شدم و به در اتاقک نگهبانی نزدیک شدم. اتاقک نگهبانی ساختمانی یک طبقه بود که از تخته سنگ‌های سیاه ساخته شده بود و سقف کاهی و حصیری‌ای داشت که به نظر می‌رسید قبل از اینکه زمستان سر برسد به طور عجله‌ای تعمیر شده است. دودکشی سنگی داشت که دود سیاه رنگی از آن خارج می‌شد و به هوا می‌رفت. در اتاقک چوبی بود که البته تقریباً رنگش پریده بود و خاکستری رنگ شده بود و پایینش هم کج و معوج بود. دستم را مشت کردم و با پنجه به در کوبیدم.

نه جوابی و نه صدایی از داخل نیامد.

دوباره در زدم و گفتم: «مارشال؟»

هیچی.

از شانه‌ام به عمارت که در فاصله‌ی دوری از من قرار داشت نگاه کردم، به آرامی در را هل دادم و در نهایت غافلگیری‌ام در باز شد. حواسم را به اطراف دادم که کسی مرا نبیند، یواشکی داخل شدم و در را پشت سرم بستم. یک اتاق اصلی و دو اتاق کوچکتر داشت. یکی از آنها آشپزخانه و دیگری حمام کوچک و دلگیری بود. برای اینکه مطمئن شوم اتاقک خالیست گفتم: «مارشال، اینجایی؟»

تنها صدایی که می‌آمد صدای ترق تروق آتش شومینه‌ی روی دیوار بود. عرض اتاق را طی کردم و دستم را روی آتش نگه داشتم تا گرم شوند. به اتاق نگاه کردم، اسباب و اثاثیه کمی داشت. کاناپه مندرس و کهنه‌ای گوشه‌ی اتاق بود که پاره شده و پنبه و ابرهای داخلش مثل دل و روده بیرون ریخته بود. کمد کوچکی در اتاق بود که رویش یک فانوس قرار داشت و مشخص بود حتی در روزهای تاریک و گرفته هم روشن نشده است. میزی در اتاق قرار داشت که رویش پر از آت و آشغال بود. پشتم را به شومینه کردم و وسایلی که روی میز پخش و پلا بودند را زیر و رو کردم.

وقتی چشمم به بانداژ کثیفی که روی میز بود افتاد دستم را سریع پس کشیدم و صورتم را از شدت انزجار در هم کشیدم. یک قیچی که بین بقیه‌ی خرت و پرت‌ها بود را برداشتم و به وسیله‌ی آن بانداژ را برگرداندم. به جز ظاهر کثیف و خاکستری رنگش هیچ لکه‌ی خونی نتوانستم رویش ببینم. ولی چیزی روی بانداژ بود. بانداژ را جلوی نور آتش گرفتم و از قیچی به عنوان موچین استفاده کردم و موهایی که به بانداژ چسبیده بودند را جدا کردم. موها، البته اگر می‌شد اسمشان را گذاشت، بیشتر شبیه الیاف دست ساز بودند، یک چیزی مثل آکرلیک.

الیاف را روی میز گذاشتم و دوباره بانداژ را بررسی کردم و متوجه شدم قسمتی از آن پوشیده از چیز زرد رنگی است که می‌درخشد. بینی‌ام را نزدیک بردم و بانداژ کثیف را بو کردم. متوجه شدم آن چیز براق زرد رنگ چیست... یک جور چسب بود. بانداژ را کنار گذاشتم و دوباره میز را گشتم و بطری کوچک سفید شیره مانندی را پیدا کردم. بطری را چرخاندم و برچسب رویش را خواندم:

"فوق العاده برای گریم‌های هالووین. همه‌ی دوستانان را بترسانید!"

زیر نوشته عکس چند بچه قرار داشت که صورتشان پوشیده از زخم‌ها و بریدگی‌های ساختگی بود.

زیر لب با خودم زمزمه کردم: «چه اتفاقی داره تو این خراب شده میوفته؟»

قوٹی را روی میز گذاشتم. یک ریش مصنوعی و یک بطری کوچک صمغ عربی و اتر ۳۱ برای چسباندنش و یک جعبه حاوی لنز آبی رنگ پیدا کردم.

با ناباوری به اطراف اتاق نگاه کردم، چیزی شبیه به یک مارِ مرده را آویزان به در ورودی دیدم. چنگ زدم و از قلابی که به آن آویزان بود برش داشتم و بررسی اش کردم. آن مار چیزی نبود به جز یک جوراب ساق بلند زنانه که داخلش را با تکه‌های لباس پر کرده بودند و دوسرش را گره زده بودند. متوجه شدم چه استفاده‌ای ازش می‌شد، جوراب را روی شانهم انداختم و دو طرفش را زیر شانهم بهم گره زدم. از سر شانهم به کمرم نگاه کردم، به نظر می‌رسید قوز دارم. اگر با کتم می‌پوشاندمش و رو به جلو خم می‌شدم، هرکسی مرا می‌دید باورش می‌شد که گوژپشت هستم... درست همانطور که همه در مورد مارشال فکر می‌کردند.

قوز قلابی را از روی کمرم برداشتم. به لوازم گریم، ریش مصنوعی و لنزها نگاه کردم و فهمیدم که مار شال — اگر می‌توانستم واقعا به این نام خطابش کنم — سعی می‌کرد هویتش را مخفی کند. ولی چرا؟ چه کسی زیر این قیافه‌ی مبدل مخفی شده بود؟ و چرا مخفیش شده بود؟

سپس، یاد حرفی که کایلا وقتی روی دیوار کنار هم نشسته بودیم به من زد افتادم. کایلا گفت یکبار با لوک ملاقات کرده و صورتش بدترکیب بوده است. جوری تمام صورتش زخمی بوده که انگار تصادف کرده است.

به قدری بلند فریاد کشیدم و گفتم: «مارشال همون لوکه!!» که انگار طلا کشف کرده‌ام.

حالا که فهمیده بودم مارشال واقعا چه کسی است، نمی دانستم عصبانی باشم یا خیالم راحت باشد. همه چیز به نظر می رسید سر جای خودش قرار گرفته است. او مرا فریب داد تا پایم به این عمارت باز شود تا بتواند از من محافظت کند - برای همین بود که آمده بود بالکن اتاقم - آمده بود تا مطمئن شود که من در امانم. بعد یاد چیزی افتادم و به خاطر اینکه قبلا متوجهش نشده بودم دلم می خواست خودم را بزخم: «پس اینجوری از توی بالکنم غیبش زد... پرواز کرده بوده!»

ولی چرا هویتش رو مخفی کرد؟ این چیزی بود که بهش فکر می کردم.

بعد دوباره به یاد ظاهر و صورتش افتادم. شاید هنوز آماده نبود که به آن شکل بینمش. واقعا فکر می کرد من انقدر ضعیفم که با دیدنش از او فرار کنم؟ فکر

می کرد از او می ترسم؟ فقط یک راه برای فهمیدن دلیل واقعی این کارش وجود داشت و آن هم این بود که از خودش بپرسم.

صدای خشنی از پشت سرم گفت: «تو اینجا چکار می کنی؟»

چرخیدم و وقتی مار شال را دیدم که در چارچوب در ایستاده است نفسم بند آمد. در حالی که کمی به سمت جلو خم شده بود، با یکی از چشم های آبی اش از پشت بانداژ کثیف به من نگاه می کرد.

با قلبی که به شدت می تپید گفتم: «دیگه نیازی نیست خودتو ازم مخفی کنی.»

با همان صدای خشنش گفت: «نمی دونم در مورد چی داری حرف می زنی پاسبان.»

به آرامی به سمتش حرکت کردم و در حالی که می لرزیدم گفتم: «اهمیتی نمی دم زیر اون بانداژها قیافه ات چه شکلیه. تو هنوزم همون آدمی هستی که توی رگدکوو دیدم.»

دستش را جلو گرفت تا جلوی نزدیک شدنم را بگیرد، سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: «نزدیکم نیا.»

دستش را درد ستم گرفتم، می توانستم حس کنم که این دست ها دست یک کارگر نیستند، قوی و در عین حال نرم بودند. وقتی لم سش کردم متوجه شدم که تقریباً لرزید و خودش را پس کشید. دستم را دور شانهاش حلقه کردم و او را به سمت خودم کشیدم و گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.» بعد به آرامی سرش را به سمت خودم برگرداندم، به سمتش خم شدم و به آرامی لب هایش را ب*و*سیدم. قلبم تند و محکم می کوبید، به حدی که به این فکر می کردم شاید کایلا صدایش را از اتاقش در عمارت بشنود.

به اولین ب*و*سهام جواب نداد، برای همین دوباره او را ب*و*سیدم. این بار اجازه دادم لب هایم روی لب هایش باقی بماند. سپس، بدون اطلاع قبلی و بطور ناگهانی او هم شروع به ب*و*سیدنم کرد. بازوان قوی اش را دورم حلقه کرد و مرا به خودش نزدیک کرد. با لب هایش کاملاً لب هایم را پوشاند و درست مثل همان ب*و*سه ای که چند ماه پیش خارج از مهمانخانه هلال ماه داشتیم، این ب*و*سه اش هم دیوانه وار و همراه با ولع بود. من هم به اشتیاقش پاسخ دادم و درحالی که دستش را روی کمرم حرکت می داد، انگشتانم را داخل موهایش فرو کردم. بدون اینکه لب هایمان از هم جدا شوند مرا روی کاناپه نشانند و دستش را روی پایم حرکت داد تا به ران هایم رسید.

بودن به او به این شکل، باعث شده بود تمام احساساتی که از زمان ترک کردن رگد کوو سرکوبشان کرده بودم بیدار و آزاد شوند. انگار هیچ وقت از هم جدا نشده بودیم. درست مثل وقتی که در رگد کوو بودیم، احساساتم وقتی با او بودم شعله‌ور می‌شدند. صورتم و گردنم را ب* و* سید، دستش را از روی لباسم روی بدنم حرکت می‌داد. برای جواب دادن به شور و حرارتش من هم دلم می‌خواست صورتش را بب* و* سم، می‌خواستم به او نشان دهم هرچقدر که زیر این بانداژها چهره‌ای ترسناک و زشت وجود داشته باشد من اهمیتی نمی‌دهم... احساساتم تغییر نمی‌کنند.

پس انگشتانم را در موهایش حرکت دادم و تا پشت گردنش رساندم. گره‌ای که ماسک را روی صورتش نگه داشته بود را پیدا و باز کردم. بانداژ از روی صورتش افتاد و صورتی که زیرش مخفی شده بود را آشکار کرد.

با چشمانی گشاد شده به او نگاه کردم و جیغ کشیدم: «خدای من! تو یه خوک کثیفی!»

فصل نوزدهم

پاتر لبخند زد: «آروم باش گربه وحشی.»

دستم را بلند کردم تا به او سیلی بزنم. باورم نمی شد چه کسی را ب* و* سیده‌ام. ولی او سریع تر از من بود و میج دستم را در هوا قاپید: «انقدر هیجان زده نشو!»

جیغ کشیدم: «هیجان زده؟!» با زانو او را به عقب هل دادم و گفتم: «من هیجان زده نیستم! تو حالمو بهم می‌زنی!»

کنار میز ایستاد و ریش‌های مصنوعی را از روی گونه‌اش کند و گفت: «منو دست ننداز! یه دقیقه پیش که نمی‌تونستی ازم جدا شی!»

موها و لباسم را مرتب کردم و غریدم: «فکر می‌کردم تو یه نفر دیگه‌ای. به خاطر این تجاوز باید بازداشتت کنم.»

با غافلگیری دروغین و تمسخر آمیزی گفت: «تجاوز؟! من؟! تو بودی که بهم تجاوز کردی! تو بودی که خودتو انداختی روم! اصلا نمی‌تونستی لباتو ازم جدا کنی!»

از میان دندان‌های بهم فشرده‌ام گفتم: «تو ام از موقعیت سواستفاده کردی. می‌دونستی من تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم. ولی نه... تو یه عوضی‌ای... فقط نتونستی جلوی...»

ابرو درهم کشید و گفت: «خودتو لوس نکن تپلی!»

جیغ کشیدم: «منو اینجوری صدا نزن! اسم من کیراس!»

- خیلی خب ببخشید کیرا!

در حالی که سعی می‌کردم بر عصبانیتم مسلط شوم گفتم: «چرا همیشه سعی می‌کنی همه چیزو واسه‌ی من سخت کنی؟»

این بار دیگر واقعا غافلگیر به نظر می‌آمد: «سخت کنم؟ می‌تونی حتی به ذره فرض کنی چقدر سخت بود شب و روز بایه بانداژ روی صورتم و یه جوراب زنونه پر خرت و پرت زیر کتم این طرف و اون طرف پرسه بزنم؟»

تشر زدم: «منو بخاطرش مقصر ندون. بعدشم، چرا مجبور بودی از اون لحظه‌ای که او مدم اینجا مثل گوز پشت نتردام تغییر قیافه بدی؟» قبل از اینکه فرصت کند جواب دهد اضافه کردم: «و یه چیز دیگه... چرا اون شب از پشت پنجره اتاقم داشتی منو دید می‌زدی؟»

— می‌خواستم مطمئن شم در امانی... همه‌ی این اتفاقات لعنتی به خاطر همینه!

جوراب را از زیر کت بلندش بیرون کشید و روی میز کنار بقیه‌ی و سایل پرت کرد و ادامه داد: «در جوابش چی نصییم شد؟ فکر کردم از سر قدردانی واسه اینکه نجاتت دادم منوب* و* سیدی.»

- از چی نجاتم دادی؟

سوالم را نادیده گرفت و چیزی از چشم‌هایش بیرون آورد و گفت: «این لنزها مثل خار چشممو اذیت می‌کنن. و سیگار، از وقتی اومدی اینجا نتونستم سیگار بکشم.»

- مگه من جلوی سیگار کشیدن رو گرفتم...

پوزخند زد: «واقعا؟» پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و یکی از آنها را روشن کرد.

— می‌دونستم چه جور آدمی هستی. یه ته سیگار کافی بود تا چهار دست و پا این طرف و اون طرف بخزی تا بفهمی اون‌ی که سیگار کشیده قدش چنده، چند سالشه، مال کدوم برج و ماهه، صبح چه کوفتی خورده و خیلی چیزای دیگه که فقط خدا می‌دونه!

- پس آگه اینا تا این حد واست کاب*و*س بودن چرا خودتو درگیر کردی؟

پکی به سیگارش زد و به پشت سرم اشاره کرد: «چرا از اون نمی‌پرسی تپلی؟
اون مغز متفکر پشت این قضایاس.»

سرم را چرخاندم و جیمز را در چارچوب در باز اتاقتک نگهبانی نشسته بر
ویلچرش دیدم. از پشت شیشه‌ی عینک رنگی اش به من و بعد به پاتر نگاه
کرد. غرید: «باورم نمی‌شه پاتر.»

- واسه من ناله نکن گروهبان. خودش فهمید.

به راننده نگاه کردم و گفتم: «گروهبان مورفی... باید خودم می‌فهمیدم. فکر
کنم واسه‌ی این راه نمی‌رفتی چون متوجه لنگ زدنت می‌شدم، درست‌ه؟ ولی
من از قبل فهمیده بودم راننده می‌تونه راه بره.»

کلاه و عینکش را برداشت، خط ریش پشمالوی مصنوعی اش را از صورتش
جدا کرد و از روی ویلچرش بلند شد و گفت: «منظورت اینه من چند هفته‌اس
دارم مثل ایکس من روی این ویلچر این طرف و اون طرف می‌غلتم، ولی تو
تموم این مدت می‌دونستی من می‌تونم راه برم؟!»

- نمی‌دونستم تویی گروهبان. ولی دیشب فهمیدم می‌تونی راه بری.

به من خیره شد و گفت: «چطوری؟»

لبخندی زدم و گفتم: «از این به بعد کفشی نپوش که کفه‌اش ساییده شده باشه و پوشیده از خاک و گل باشه.»

پاتر از سر ناباوری نالید: «عالیه! این همه یواشکی کار کردیم ولی تو خرابش کردی، اونم به خاطر...»

— باید می‌رفتم دستشویی! سعی کن خودت روی ویلچر بشینی... اصلا آسون نیست! فقط چند دقیقه از روی این صندلی بلند شدم... فقط به حدی که بتونم یواشکی برم بین بوته‌ها و خودمو خالی کنم! بهر حال، تو نمی‌توننی حرفی بزنی. این بانداژها دیگه چین؟ من گفتم "ریش و یه کم زخم و خراش" ولی تو خودتو کردی شبیه مرد نامرئی!۳۲

پاتر بطری چسب را زیر بینی مورفی تکان داد و گفت: «سعی کن هر روز اینو بمالی به صورتت... اینم اصلا آسون نیست! فکرشو نمی‌کردم اون شب انقدر زود برگردی. داشتیم ریش مصنوعی‌ها رو می‌چسبوندم که تو با این تپلی اومدین پشت دروازه ورودی. چیکار می‌کردم؟ وقت نداشتم واسه‌ی همین

نزدیک ترین چیزی که دم د ستم بود رو بردا شتم و باهاش صورتمو پوشوندم.
مشکلی داری؟»

مورفی آخرین تکه‌ی ته ریش سفید مصنوعی را از چانه‌اش جدا کرد و داد
کشید: «آره مشکل دارم.»

پاتر هم در جواب فریاد کشید: «من حداقل یه اسم جعلی واسه خودم دست و
پا کردم. مارشال اسم باحالیه. ولی تو اسمتو چی گذاشتی؟ جیمز! این که اسم
واقعی خودته!»

– اسم من جیمه!

— حالا هرچی. من خوشحالم که فهمیده. خسته شدم از بس یواشکی این
طرف و اون طرف رفتم.

به هردویشان نگاه کردم و گفتم: «شما دو تا خیلی ناشی هستین. اسم خودتونم
گذاشتین پلیس؟»

پاتر از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید: «خوب گوش کن گربه وحشی.
همه چیز قبل اینکه بیای اینجا و خودتو بندازی روی من تحت کنترل ما بود.»

مورفی با گیجی گفت: «خودشو انداخت روی تو؟»

— فکر می‌کردم لوکه. واسه یه لحظه هم فکر نمی‌کردم اینی که جلوم وایساده
لون چنیه ۳۳.

پاتر با گیجی گفت: «لون چنی؟ لون چنی دیگه کدوم خریه؟!»

او را نادیده گرفتم، به سمت مورفی چرخیدم و گفتم: «لوک کجاست؟»

مورفی در چشمانم نگاه کرد و گفت: «حال و روز خوبی نداره.»

— کجاست؟

آه کشید و گفت: «سوختگی هاش اونجوری که انتظار می‌رفت بهبود پیدا
نکردن.»

— لوک کجاست؟ می‌خوام ببینمش.

با همان لنگ زدن ناچورش بهم نزدیک شد و گفت: «اون نمی‌خواد تورو
ببینه.»

- چرا؟

- آسپیش خیلی جدیه. نمی خواد اونجوری ببینیش.

پاتر زیر خنده زد: « فکر کنم دخترا عاشق مردایی ان که زخم دارن.»

مورفی بدون اینکه نگاهش کند غرید: « دهننتو ببند پاتر.»

با صدایی ضعیف گفتیم: « خواهش می کنم بگو کجاس. فقط می خوام ببینمش.

برام مهم نیست چه شکلی شده. اصلا برام مهم نیست.»

پاتر لبخند زد: « چه رمانتیک.»

مورفی از سر شانهاش برگشت، به او نگاه کرد و گفت: « دیگه تکرار نمی کنم

پاتر.» بعد رو به من گفت: « من بهش قول دادم که نگم...»

- توی بخش ممنوعه اس، درسته؟

پاتر با ریشخند و تمسخر گفت: « کجا؟»

- همون قسمت خونه که خانم پین وارد شدنم بهش رو ممنوع کرده.

این را گفتم و به مورفی و سپس پاتر خیره شدم: «لوک کسی بود که براش غذا می بردین، درسته؟»

قبل از اینکه پاتر بتواند ادعایم را تایید و یا رد کند، مورفی به سمتش چرخید و عینکش را گوشه‌ی اتاق پرت کرد و داد کشید: «نمی شه بهت اعتماد کرد کاری رو بدون گند زدن انجام بدی؟!»

پاتر نالید: «منو بخاطرش مقصر ندون! من که نخوا ستم این دختره بیاد اینجا. بهت که گفتم فقط بلده تو کار دیگران فضولی کنه و...»

حرفش را قطع کردم: «من هیچ علاقه‌ای ندارم بدونم کدومتون مقصر بودین. فقط می خوام لوک رو ببینم.»

ناگهان کسی از چهارچوب در گفت: «باورم نمی شه دارم چی می بینم!»

سه نفری به سمت در چرخیدیم و کایلا را آنجا دیدیم.

گفتم: «تو اینجا چکار می‌کنی؟» نمی‌دانستم چقدر از حرف‌هایمان را شنیده است. با عصبانیت گفت: «فکر می‌کردم تو دوستمی‌گیری.»

با گیجی گفتم: «هستم!»

— پس چرا این چیزا رو ازم مخفی کردی؟ چرا با این دو تا جاسوسی منو می‌کردین؟

به سمتش رفتم و گفتم: «متوجه نمی‌شم؟»

— اینا همون دو مردی هستن که وقتی فرار کرده بودم اومدن دنبالم. همونایی که در موردشون بهت گفته بودم. همه‌ی این مدت خودشونو به عنوان راننده و مستخدم همه‌ی مامانم جا زده بودن، درحالی که در واقع مامانم اونا رو استخدام کرده بوده تا حواسشون به من باشه! تا جاسوسیمو بکنن! و توام تموم این مدت اینا رو می‌دونستی!

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: «نه کایلا، تو متوجه نیستی...»

دستم را به کناری هل داد، درد را می‌توانستم در چشمانش ببینم. می‌توانستم ببینم که فکر می‌کند به او خیانت کرده‌ام. گفتم: «خیلی هم خوب متوجه‌ام»

کیرا، همه‌ی چیزایی که بهت گفتم... همه‌ی چیزایی که بهت نشون دادم... همشونو مخفیانه می‌اومدی برای اینا تعریف می‌کردی.»

مصرانه گفتم: «نه این کارو نکردم. قسم می‌خورم کایلا، اینجوری که به نظر می‌رسه نیست.»

با صدایی ملایم که کم‌کم داشت به صدایی عصبی و درد کشیده تبدیل می‌شد گفتم: «این واسه‌ی مامانم کار می‌کنن. توام همینطور. اگه نیومدن جاسوسیمو بکنن پس چرا تغییر قیافه دادن؟ من بهت اعتماد کرده بودم کیرا، واقعا بهت اعتماد کرده بودم.»

قبل از اینکه فرصت پاسخ دادن داشته باشم دوید و به سمت عمارت رفت.

خواستم دنبالش بروم ولی مورفی بازویم را گرفت و مرا عقب کشید: «فعلا تنهاش بذار. الان گیج و عصبانیه و ذهنش اونقدر خوب کار نمی‌کنه که به حرفایی که می‌زنی گوش بده و درکشون کنه.»

به او نگاه کردم و گفتم: «چی باید بهش بگم؟»

- بذار لوک برات توضیح بده. اگه اون بگه بهتره.

- چیه بگه؟

- همون جاییه که بهش می گی "ممنوعه". اولین اتاق سمت راست.

چرخیدم تا بروم که دوباره مرا عقب کشید و با صدایی کمی بلندتر از زمزمه گفت: « بعد از اینکه ببینی چی توی بخش ممنوعه اس دیگه هیچی برات مثل قبل نمی شه کیرا.»

چرخیدم و به سمت عمارت حرکت کردم. پاتر از پشت سرم فریاد کشید: « نگران نباش تپلی. به لوک نمی گم از اینکه منو دوباره دیدی چقدر خوشحال شدی. این راز ما باقی می مونه.»

درحالی که قدم به میان تاریکی می گذاشتم با خودم گفتم: « عوضی.»

فصل بیستم

شمعی از روی میز داخل تالار بزرگ عمارت برداشتم و به سمت پله ها رفتم و شروع به بالا رفتن از آنها کردم. اینکه می دانستم لوک جایی در تاریکی آن بالا خودش را مخفی کرده باعث می شد بخواهم بدوم و از پله ها بالا بروم، ولی قسمت دیگری از وجودم می خواست که دست نگه دارم. هشدار می که مورفی

بهم داده بود و گفته بود هیچ چیز مثل قبل باقی نمی ماند مرا عصبی می کرد. چرا وقتی بخش ممنوعه را می دیدم همه چیز برایم تغییر می کرد؟ چه رازی آنجا پنهان شده بود؟ و اگر آن رازها آنقدر بد بودند پس لوک آنجا چکار می کرد؟ لب بالایی ام را گزیدم و به راهم ادامه دادم.

به پاگردی که پله ها را به دو سمت چپ و راست تقسیم می کرد رسیدم. چرخیدم و نور شمع داخل دستم را به سمت تاریکی سمت راست گرفتم. حتی نور شعله ی شمعی که جلوی رویم سوسو می زد هم نتوانست به تاریکی بالای پله ها که مثل یک مه عظیم راه پله را در برگرفته بود، رسوخ کند.

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم. به نظر می رسید پله ها تا ابدیت ادامه دارند، هر پله ای که بالا می رفتم مرا یک قدم از دنیای زیر پایم دور می کرد. با قلبی که چکش وار خودش را به قفسه ی سینه ام می کوباند و با شکمی که به شدت درهم می پیچید قدم به پاگرد گذاشتم. دست هایم را دو جهت بدنم باز کردم و به دیوار تاریکی پیش رویم خیره شدم.

سپس، نور سفید درخشانی جلوی رویم روشن شد و باعث شد چشمانم را ببندم. نور سفید مثل چراغ هزاران دوربین داخل سرم روشن و خاموش شد و داخل این پرتوهای نور، هاله ای از بدن درهم پیچیده ی مردمی را دیدم که در تاریکی مقابل رویم دولا شده بودند. بدن هایشان جوری خم بود که انگار به

درستی شکل نگرفته‌اند. ولی این تصاویر مرا تترساند و یا باعث نشد بخوام بدوم و فرار کنم. این جانورهای کریه و ترسناک مرا غرق در ناراحتی می‌کردند. دلم می‌خواست آنها را از تاریکی بیرون بکشم و به آنها بگویم همه چیز مرتب خواهد شد... بگویم که آنها را نجات خواهم داد. ولی آنها چه بودند؟ به نظر می‌آمد نیمه انسان و نیمه...

به همان سرعتی که آمدند به همان سرعت هم ناپدید شدند... نورها خاموش شدند و مرا در تاریکی‌ای که به دیوارهای دو طرفم چسبیده بود، رها کردند. نوک انگشتانم را روی دیوارها کشیدم تا راهم را پیدا کنم. آن ماده‌ی چسبناک را زیر انگشتانم حس کردم. بعد دستم به چیز سردی برخورد کرد. اولش می‌خواستم دستم را سریع پس بکشم ولی وقتی نور شمع را در آن سمت انداختم متوجه شدم که دستم به دستگیره‌ی بزرگ در که از جنس فلز برنج بود، برخورد کرده است. دری ساده و معمولی و به رنگ سفید بود و اگر چیزی که مورفی به من گفته بود درست بود، پس لوک باید پشت این در می‌بود.

به دیوار کنار در صندلی‌ای تکیه داده شده بود که رویش یک سینی نقره قرار داشت. نور شمع را روی سینی انداختم و نیمه‌ی باقی مانده‌ی یک ساندویچ تخم مرغ را داخل سینی دیدم. وقتی یاد رگد کوو و آن روز که لکه‌ی تخم مرغ را روی کروات لوک دیدم افتادم، به خودم لبخند زدم. با چشم ذهنم، می‌توانستم او را ببینم که داخل دفتر جلویی اداره‌ی پلیس نشسته است و در حالی که از موهای پرپشت سیاهش آب باران روی کتکش چکه می‌کند، با

چشم‌های سبز و لبخند بچگانه‌اش به من خیره شده است. وقتی به این شکل او را به یاد می‌آوردم به نظر یک‌جورایی آسیب پذیر می‌رسید. ولی وقتی به آن شب که در آسمان پرواز می‌کرد و به آن بازوهای نیرومندش که مرا محکم در بر گرفته بود و سینه‌ی سردش که مثل آهن سفت و محکم بود فکر می‌کردم، دیگر به نظرم آسیب پذیر نمی‌آمد... بیشتر شبیه به یک الهه بود.

دستگیره‌ی در را چرخاندم و با یک هل در را باز کردم.

اگر فکر می‌کردم راهرو تاریک است، پس اتاق باید به نظرم یک گودال بزرگ از تاریکی می‌آمد که می‌خواست دست دراز کند و مرا ببلعد. با شمعی که در دستم می‌لرزید، قدم به داخل اتاق گذاشتم.

با صدایی که کمی می‌لرزید زمزمه کردم: «لوک؟»

سپس، حرکتی را در تاریکی دیدم، نور شمع فقط حرکت سریع چیزی را نشانم داد که به سرعت عرض اتاق را طی کرد و از مقابلم رد شد.

- لوک، تویی؟

چقدر از این لرزشی که در صدایم وجود داشت متنفر بودم.

دوباره صدای حرکت چیزی آمد ولی این بار از پشت سرم بود. به حدی سریع به عقب چرخیدم که نزدیک بود شمع خاموش شود. متوجه شدم که در اتاق بسته شده است.

دوباره زمزمه کردم: «لوک؟»

صدایی از میان تاریکی گفت: «چرا اومدی اینجا؟» حتی با اینکه نمی توانستم ببینمش، می دانستم که این صدا متعلق به لوک است.

من هم رو به تاریکی گفتم: «اونجور که از مورفی و اون پاتر دلچک شنیدم شماها منو آوردین اینجا. تو که واقعا فکر نمی کردی می تونستی به این دروغ و فریب ادامه بدی، می کردی؟ فقط مسئلهی زمان مطرح بود که...»

صدایش دوباره از میان تاریکی شنیده شد: «منظورم اینه که چرا اومدی این اتاق؟» این بار صدایش تقریبا عصبانی بود.

- اونا گفتن تو اینجا مخفی شدی. و منم می خواستم تو رو ببینم لوک.

- من نمی خوام ببینمت.

صدایش بیشتر شبیه به غرش بود و باعث شد بخواهم خودم را از ترس عقب بکشم.

سعی کردم صدایم را آرام نگه دارم: «از چی می ترسی؟»

تشرزان گفت: «من از هیچی نمی ترسم!»

قدمی به سمت صدایش نزدیک تر شدم و گفتم: «از اینکه ببینمت می ترسی.»

متوجه حرکتم شد و فریاد کشید: «ازم دور شو کیرا!»

نزدیک تر شدم و گفتم: «نمی تونم. از وقتی رگد کوو رو ترک کردم نتونستم دست از فکر کردن بهت بردارم. اگه راستشو بخوای زندگی منم از اون موقع تا حالا خیلی خوب نبوده. همه‌ی چیزی که این مدت بهش فکر می کردم چجوری پیدا کردن تو بوده. شب و روز اخباری رو تماشا می کردم که ممکن بود یه نشونه از برگشتنت از هالوز بهم بده. خونه ام شده انبار روزنامه، در و دیوارش پر شده از...»

صدایش صدایم را شکست: «برو کیرا. منو فراموش کن و دیگه برنگرد.»

این بار نوبت من بود که عصبانی شوم: «پس چرا منو آوردین اینجا؟»

- تا ازت محافظت کنیم... تا وقتی که داریم...

— وقتی که دارین چی؟ دارین چیکار می‌کنین؟ منم بخشی از این کارم لوک، فکر کردی نمی‌دونم؟ من از وقتی که از رگد کوو برگشتم عوض شدم. تقریباً هرشب کاب*و*س می‌بینم و در حالی که دارم خون گریه می‌کنم از خواب بیدار می‌شم. یه چیزایی می‌بینم. تو تنها کسی نیستی که داره اذیت می‌شه. ولی مثل اینکه انقدر سرت گرم تاسف خوردن به حال خودته که نمی‌توننی اینو ببینی!

سپس، شمع را مقابل رویم گرفتم و به سمت در رفتم. به محض اینکه انگشتانم دور دستگیره‌ی در حلقه شدند، دستی از تاریکی بیرون آمد و به شانهام چنگ زد.

روی گوشم نفس کشید و زمزمه کرد: «چی می‌بینی؟»

بدون اینکه به سمتش برگردم زمزمه کردم: «چیزای وحشتناک. می‌بینم که دنیا پر شده از...»

- از چی؟

- خفاش های خون آشام. و مپایرس ها.

سپس، به آرامی به سمتش چرخیدم و وقتی صورتش را در نور شمع دیدم، هرچقدر که تلاش کردم نتوانستم جلوی نفسی که ناگهانی از میان لب هایم خارج شد را بگیرم. نیمه ی سمت چپ صورتش براق، و پوستش کشیده شده بود؛ مثل اینکه یک سلفون را روی صورتش کشیده باشند. پوستش رنگ پریده بود ولی آن قسمت صورتش که سوخته بود به رنگ آبی و بنفش بود... مثل رنگ کبودی پوست. ابروی سمت چپش سوخته و برای همیشه از بین رفته بود و گوش چپش کج و معوج شده و از شکل افتاده بود. وقتی لوک را به این شکل دیدم قلبم به درد آمد.

با صدایی تلخ و دلخور گفتم: «ترسوندمت، مگه نه؟»

گفتم: «نه.» او را به سمت خودم کشیدم و امیدوار بودم این کارم نشان دهد که از او نترسیدم: «همه ی اینا تقصیر منه. آگه برای نجات جون من زندگیتو به خطر ننداخته بودی...»

انگشتش را روی لبم گذاشت و از من خواست سکوت کنم: « خودتو به خاطرش مقصر ندون.» این بار صدایش ملایم تر بود، به نظرم خیالش راحت شده بود که جیغ نمی کشم و ازش فرار نمی کنم.

گفتم: « چرا خودتو این بالا مخفی کردی؟» او را به سمت خودم کشیدم و گونه ام را به سینه ی برهنه اش تکیه دادم: « ترسیدی که ازت بترسم و نخوام باهات باشم؟»

مرا تنگ در آغوش کشید و گفت: « یجورایی به خاطر همین بود. ولی یه دلیل دیگه هم برای مخفی شدنم بود... یه دلیل برای مخفی شدن هممون توی عمارت هالووید.»

- چی؟

مرا به سمت تاریک ترین گوشه ی اتاق کشاند و بعد مرا روی تخت باریکی نشاند و گفت: « ما هممون طعمه ایم و او نا تا وقتی که بمیریم دست برنمی دارن!»

فصل بیست و یکم

لوک فانوسی از روی میز کوچک کنار تخت برداشت و روشن کرد. نور شیری رنگی درخشید و سایه های بلند و عمیقی را روی دیوارهای اتاق خالی انداخت. کف اتاق چوبی بود و تخته چوب هایش زبر و جلا داده نشده به نظر می رسیدند. دیوارهای اتاق پر از ترک بود و در بعضی قسمت هایش گچ هایش ریخته بود و آجرهای زیرش را آشکار کرده بود. تار عنکبوت از گوشه های اتاق مانند لوسترهایی خاکی و غبار آلود آویزان شده بود. چطور لوک توانسته بود مدتی طولانی خودش را در این اتاق مخفی کند؟ اتاق مرا می ترساند، خودم را به لوک نزدیک تر کردم.

در نور فانوس، دید واضح تری به لوک و جراحات هایش داشتم. به جز سوختگی صورتش، روی شانهای چپش هم جای یک زخم بلند بود که از زیر چانه اش شروع شده و تا گردنش و سپس روی سینه اش ادامه داشت. مثل سوختگی صورتش، پوست این قسمت از بدنش هم کشیده و از ریخت افتاده به نظر می آمد. انگار کسی موم مذاب روی پوستش ریخته باشد. دست های لرزانم را دراز کردم و نوک انگشتانم را روی سینه اش کشیدم. خودش را جمع کرد و من هم سریع دستم را عقب کشیدم.

زمزمه کردم: « ببخشید. درد داشت؟ »

نه، فقط نگرانم و می ترسم از من چندشت بشه.

بدون اینکه حرفی بزنم، دستم را روی زخم هایش گذاشتم. به دریای سبز چشمانش نگاه کردم و ضربان قلبش را زیر دستم حس کردم: «چطور می‌تونم ازت چند شم بشه... یا بترسم؟ این زخم‌ها به خاطر نجات جون من به وجود اومدن و من هیچوقت نمی‌تونم اینو فراموش... یا جبران کنم.»

دستم را گرفت، از روی سینه‌اش کنار زد و به سمت لب هایش برد و ب*و* سید: «مجبور نیستی چیزی رو جبران کنی.» در چشمانم خیره شد و اضافه کرد: «هنوز که نجات ندادم.»

- گفتمی ماها طعمه ایم. منظورت به فیلیس و تیلور بود؟

جوری که انگار کسی ممکن بود حرف‌هایمان را بشنود صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد: «فقط اونا نه. کسای دیگه‌ای هم هستن.»

- کیا؟

سرش را میان دستانش گرفت و به تاریکی مقابله نگاه کرد. هیچوقت لوک را با همچین روحیه‌ی ضعیفی ندیده بودم. همیشه او را قوی و با اعتماد به نفس به یاد می‌آوردم، ولی حالا در مانده به نظر می‌رسید و من فکر می‌کردم فقط ظاهر زشتش نبود که او را اذیت می‌کرد.

دستم را روی ستون فقراتش کشیدم و گفتم: «چی شده لوک؟ بهم بگو چه اتفاقی افتاده؟»

با صدایی نرم و آرام گفت: «همونطور که خودت می‌دونی بعد از اینکه رگد کوو رو ترک کردیم گروهبان مورفی و پاتر منو بردن زیر زمین... برم گردوندن به هالوز. توی گودال خودمون موندیم تا من استراحت کنم و بهبود پیدا کنم. ولی بین ومپایرس‌ها حرفش پیچید که چه اتفاقی روی زمین افتاد. دیگه همه می‌دونستن ما رام و رونالد رو کشتیم.»

- ولی اونا قاتل بودن.

درحالی که نوک انگشتانم را دایره وار روی کمر برهنه‌اش می‌کشیدم این حرف را زمزمه وار گفتم.

— به جلسه‌ی اضطراری توسط ارشدهای نژادمون توی گریت کاورنز تشکیل شد. همه‌ی ومپایرس‌ها از سرتاسر هالوز به جلسه اومدن. تا جایی که چشم می‌دید توی غار پر از ومپایرس بود، هیچوقت توی تاریخ ومپایرس‌ها همچین جمعیتی کنار هم جمع نشده بودن.

- پس چرا الان؟

- مدت‌ها بود این نگرانی وجود داشت که چی می‌شه اگه بعضی از ومپایرس‌ها از زندگی کردن زیر دنیای انسان‌ها ناراحت باشن و چیز بیشتری بخوان. زمان زیادی نگذشته بود که تونستن بیان روی زمین و بین انسان‌ها برای خودشون یه زندگی تشکیل بدن و هروقت عطش پیدا می‌کردن برمی‌گشتن زیر زمین. این چیزی نبود که ارشدهامون نگرانش باشن، نگرانی اونا این بود که انسان‌ها متوجه وجود ما بشن. ارشدها می‌ترسیدن انسان‌ها متوجه ما بشن و بیان دنبالمون بگردن... می‌ترسیدن به هالوز حمله کنن و مثل همون کاری که روی زمین کردن، دنیای ما رو هم از منابع طبیعی خالی کنن و درنهایت باعث انقراض نژادمون بشن. واسه‌ی همین یه توافق ایجاد شد... ومپایرس‌ها فقط در صورتی می‌تونستن روی زمین زندگی کنن که توجه از سان‌ها رو به نژادمون جلب نکنن. ارشدها امیدوار بودن این توافق اون دسته از ومپایرس‌هایی که بیشتر می‌خواستن رو آرام کنه.

سپس، به سمتم چرخید و به من نگاه کرد و ادامه داد: « ولی همون طور که خودت می‌دونی، رام و امثال اون بیشتر می‌خواستن. اونا می‌خواستن به عنوان یه ومپایرس روی زمین زندگی کنن، اعتقاد داشتن بهتر از انسانها هستن. واسه‌ی همین گروهبان، پاتر و من برای شکارشون فرستاده شدیم. ولی ماموریت ما پیدا کردن مکان اونها و جمع کردن مدرک و برگشتن به هالوز بود. ارشدها باید تصمیم آخر رو درمورد سرنوشت اونا می‌گرفتن... ولی همون

طور که خودت در جریانی، قضیه این طوری پیش رفت. چیزی که ارشدها نگرانش اینه که ما با دستای خودمون قانون ومپایرس ها رو اجرا کردیم و با این کار ریسک جلب کردن توجه انسان ها به خودمون و نژادمون رو به جون خریدیم.

— ولی اونا مردمو کشتن! رام و اون افراد دیوونه اش خون آشام ها رو به وجود آوردن... یه مشت هیولا رو! اگه این چیزی نیست که توجه ها رو جلب کنه من دیگه واقعا نمی دونم چی باید بگم!!

لوک دوباره به تاریکی خیره شد، انگار که می خواست جواب هایش را در دل تاریکی پیدا کند: « فقط این نیست. رام، رونالد، تیلور و فیلیپس فقط یه مُشت سرباز بودن. پشت اونا، بین سایه ها یه شخص دیگه اس. اون باعث شد اونا چیز بیشتری بخوان.»

- اون ومپایرس کیه؟

لوک دوباره جووری که ممکن بود کسی صدایمان را بشنود صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد: « هیچکس نمی دونه اون کیه. خودشو پشت عروسک خیمه شب بازیاش مخفی کرده... همونایی که کارای کثیفشو انجام می دن. اونا همیشه قبل از اون پیش می رن و راه رو برایش باز می کنن. اونا ومپایرس ها رو

شستشوی مغزی می‌دن و اونا رو به خدمت می‌گیرن، می‌گن اگه هویتشونو به عنوان یه راز نگه ندارن و خود واقعیشونو به نژاد انسان‌ها نشون بدن، زندگیشون روی زمین خیلی بهتر از این می‌شه. اون شخص هر کسی که هست، مسئول تمام ایم مشکلات توی هالوزه. هر جرمی که صورت می‌گیره از قتل تا دزدی، اگه به خوبی بهشون نگاه و دقت کنی اونو پشت تمام قضایا می‌بینی.»

– می‌شه جلوشو گفت؟

با صدایی که رد خفیفی تلخی در خود داشت گفت: «چطور می‌تونیم جلوشو بگیریم وقتی نمی‌دونیم کیه؟ افرادی فرستاده شدن تا به سازمانش نفوذ کنن ولی همشون کشته شدن. هیچ کس تا حالا بهش نزدیک نشده... نه اونقدر نزدیک که بتونه هویتشو شناسایی کنه. ولی به وسیله‌ی جاسوس‌ها خبرش به گوش ارشد‌ها رسید که رام و رونالد و تیلور و فیلیپس چهار مُرید مورد اعتماد شن. ما دو تا از اونا رو کشتیم و دوتا شونو هم به حال مرگ رها کردیم. حالا که اون متوجه این قضیه شده ما رو نشون کرده... و حکم مرگ من، گروهبان مورفی و پاتر رو امضا کرده! حرفش به سرعت برق و باد پخش شد که هرکسی که از ما محافظت کنه، هرکسی که بهمون پناه بده؛ خودشم می‌میره. واسه‌ی همین از ترس اینکه جنگ و آشوب به هالوز کشیده نشه ارشد‌ها به اون هیولای بی‌نام و نشون یه قرارداد صلح پیشنهاد کردن.»

– چه قرارداد صلحی؟

با شانه‌هایی فروافتاده گفت: «ما. اونا ما رو تبعید کردن... ارشدها و بقیه‌ی نژادمون برای آروم کردن اون هیولا دور ما رو خط کشیدن.»

شوکه از چیزی که شنیده بودم گفتم: «یعنی دیگه هیچوقت نمی‌تونین برگردین؟»

با صدایی ضعیف گفت: «هیچوقت. باید اونجا رو برای همیشه ترک می‌کردیم. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. حتی فرصت اینو نداشتیم که با دوستانمون خداحافظی کنیم. واسه‌ی پاتر خیلی بد نشد... اون کسیو نداره. آگه قبلا هم متوجه شده باشی پاتر جووری نیست که بتونه راحت دوست پیدا کنه.»

دستم را دور شانه اش انداختم و گفتم: «تو چی؟»

سرش را تکان داد، در چشمانم نگاه کرد و گفت: «من آدم خوش شانسی‌ام. کسی که عاشقشم روی زمین زندگی می‌کنه کیرا.»

شنیدن این حرف و دیدن اشتیاق درون چشمانش باعث می‌شد حس کنم کسی از داخل به شکمم چنگ می‌زند. قبل از اینکه فرصت کنم جوابی دهم ادامه داد: «من خیلی زود اومدم روی زمین واسه‌ی همین زخم‌ام زیاد خوب

نشدن. اصلاً نمی‌تونم توی نور روز و بدون پوشش بیرون بمونم چون باعث می‌شه پوستم دود کنه و تاول بزنه تا حدی که خونریزی کنه و دردناک بشه. بال‌هام هم هنوز پاره پوره‌ان و پرواز کردنو برام سخت کردن.»

با قلبی که به درد آمده بود گفتم: «همیشه همینطور می‌مونه؟»

— تا وقتی که از نور خورشید دور بمونم و توی تاریکی بمونم به تدریج زخم‌ام خوب می‌شن. واسه‌ی همینکه که این قسمت از عمارت با برزنت پوشیده شده. روزای اول ما شب با سفر می‌کردیم و روزا توی هتل‌های ارزون قیمت می‌خوابیدیم. ولی خیلی زود فهمیدیم که به وسیله‌ی مامورهای اون مردی که حکم قتل‌مونو صادر کرده بود تحت تعقیبیم.

— از کجا فهمیدین؟

— توی شهرهایی که پشت سر می‌داشتیم گزارش مرگ‌هایی توسط حمله‌ی حیوانات پنخس می‌شد. یه روز گروه‌بان و پاتر رفتن تا بررسیش کنن و منم توی تاریکی اتاق یه هتل داشتم استراحت می‌کردم. کارشناس‌های صحنه جرم معتقد بودن قربانی‌ها توسط حیوانات کشته شدن ولی مورفی و پاتر نظر دیگه‌ای داشتن. اونا تونستن نشونه‌ها رو ببینن.

— نشونه‌ها؟

لبخند عب* و*سی روی صورتش نقش بست و گفت: «بیشتر مردمی که توسط حیوانات کشته می‌شن چند روز بعدش از توی قبرشون بیرون نمیان! ومپایرس ها پشت سرمون بودن و سر راهشون از سر گرسنگی شکار می‌کردن و خون آشام‌ها رو به وجود می‌آوردن. برای همین یه شب وقتی که ماه بیرون و هوا هم خیلی سرد بود رفتیم دنبال ومپایرس‌ها. اون شب قرار بود شکارچی‌ها خودشون شکار بشن. پاتر واقعا از کنترل خارج شده بود. تا بحال انقدر آشفته و پر تحرک ندیده بودمش. فکر می‌کنم زیادی تشنه‌ی خون شده بود. ما هم که نمی‌تونستیم بریم زیر زمین. گوشت تن نژاد خودمون به اندازه‌ی کافی برای برطرف کردن عطش خوب هست. اونا دو نفر بودن و ما تا یه ماشینی که پشت یه بار پارک شده بود تعقیبشون کردیم. توی سایه‌ها منتظر شدن تا بار بسته شه و آخرین کارمندها بار رو ترک کنن. یواشکی نوک یه درخت همون نزدیکی منتظر حمله‌ی شکارچی‌ها شدیم. نیازی نبود زیاد منتظر بمونیم، خوشحال بودم که انتظارمون زیاد نبود چون پاتر از شدت گرسنگی داشت به خودش می‌پیچید و می‌لرزید.

پشت سر هم می‌گفت: "زودباشین دیگه، خودتونو نشون بدین! بیاین تمومش کنیم!"

بعد دیدیمش. یه دختر پیشخدمت ریزه میزه در بار رو پشت سرش بست و قدم به پارکینگ خالی گذاشت. قبل از اینکه بتونه حتی خودشو به ماشینش برسونه شکارچی‌ها از بین سایه‌ها به سرعت بیرون اومدن و به سمت دختره رفتن. به همون سرعت، پاتر توی آسمون اوج گرفت و توی یه چشم به هم زدن دختره رو از چنگ شکارچی‌ها بیرون کشید. گروه‌بان به دختره نزدیک بود، چنگ انداخت و دختره رو گرفت و از اونجا دورش کرد و روی زمین خوابوندش. با همون بال‌های پاره پوره‌ام از روی درخت پریدم و به سمت پیشخدمت بیهوش رفتم. مطمئن شدم حالش خوبه و بعد بردمش سمت ماشینش. کلید ماشینو از توی کیفش پیدا کردم و روی صندلی عقب ماشین و دور از خطر بیرون خوابوندمش.

چرخیدم و از ماشین دور شدم و به پاتر نگاه کردم که یکی از شکارچی‌ها رو از وسط دو نصف کرد و به درک واصلش کرد. هیچ رحمی بهشون نمی‌کرد. تا به حال پاتر رو اینجوری ندیده بودم. دستاشو بالا و پایین تگون می‌داد انگار می‌خواست یه تیکه از گوشت تن شکارچی رو بکنه. بعد دندوناشو توی صورت شکارچی فرو کرد و در عرض یک ثانیه، سخت بود باور کنی اون جونور یه زمانی سر داشته چه برسه به صورت. پاتر در حالی که تکه‌های بزرگ گوشت و رگ و پی از چونه‌اش آویزون بود برگشت و به اون یکی شکارچی نگاه کرد.

مورفی نگهش داشته بود. شکارچی روی زانوهایش افتاده بود و سرش رو انقدر پایین انداخته بود که انگار اصلا سر ندارد. پاتر به سمتش قدم برداشت، عطشش به خون هنوز خاموش نشده بود.

توی صورت شکارچی غرید: "چی از جون ما می خواین؟ اینکه از هالوز تبعید شدیم کافی نیست؟" مرد جوابی نداد، هرچند اصلا پاتر بهش مهلت نداد. فریاد کشید: "بگو چی می خوای؟" صورتش فقط چند اینچ با صورت شکارچی فاصله داشت. بازم شکارچی سرشو خم کرد و هیچ جوابی نداد.

وحشت کرده بودم، پاتر شکارچی رو از موهایش گرفت و توی پارکینگ کشوندش و به سمت بقایای جسد همکارش برد. خم شد و بهش نزدیک شد و اسه‌ی همین فقط اون صداشو می شنید، یه چیزی بهش گفت. نمی دونم چی گفت ولی شکارچی شروع به فریاد کرد و واسه‌ی زندگیش التماس کرد. وقتی داشت عین یه بچه هق هق می کرد اسمی از دهنش شنیدم که باعث شد لرز به بدنم بیوفته.»

از لوک پرسیدم: «چه اسمی رو گفت؟»

به من نگاه کرد، چ شمانش مثل چ شمان گربه در تاریکی درخ شید و گفت: «کیرا هادسون. اسم تو رو گفت.»

موهای تنم سیخ شد. گفتم: «چرا اسم من؟ چی از من می‌خوان؟»

سوالم را نادیده گرفت و گفت: «من و مورفی به پاتر نگاه کردیم که داشت با شکنجه‌اش اعتراف می‌گرفت. نگاه کردنش اصلاً خوشایند نبود و من از این همه وحشیگری پاتر شوکه شده بودم. پاتر اونو مجبور کرد بگه که فیلیپس و تیلور دنبال تو می‌گردن.»

پرسیدم: «ولی چرا؟» دوباره سوالم را نادیده گرفت.

به تاریکی گوشه‌ی اتاق خیره شد و گفت: «وقتی پاتر همه‌ی اطلاعاتی که می‌تونست بگیره رو گرفت، شکارچی رو تیکه تیکه کرد. من و مورفی از این وحشیگری پاتر و سرعتش توی حمله هاج و واج مونده بودیم. در عرض چند ثانیه سر و مپایرس‌هایی که برای کشتنمون فرستاده شده بودن رو قطع کرده بود و سر شو توی حفره‌ی قفسه سینه‌ی اونافرو کرده بود و داشت مثل یه سگ وحشی با ولع می‌خورد. مورفی با صدایی که یه کم از حالت زمزمه کردن بلندتر بود بهم گفت: "باید بهش کمک کنیم. اگه نکنیم زیاد طولی نمی‌کشه که برای ار ضای عطشش به انسان‌ها حمله کنه. خون و مپایرس‌ها زیاد سرپا نگهش نمی‌دارن." من با مورفی بحث کردم کیرا. دلم می‌خواست مستقیماً پیام هونسفیلد سراغ تو. ولی گروه‌بان گفت باید کنار هم بمونیم و از هم جدا نشیم. من هنوز ضعیف بودم، پاتر هم که از شدت گرسنگی دیوونه شده بود.

واسه‌ی همین مورفی گفت باید مخفی شیم... تا وقتی خودمونو جمع و جور نمی‌کردیم نمی‌تونستیم به تو کمک کنیم.»

از لوک پرسیدم: «پس چیکار کردین؟»

— اومدیم اینجا. مورفی به ارتباطایی با لرد هانت داشت. از بچگی توی یه قسمت هالوز با هم بزرگ شده بودن. ولی لرد هانت و بانو هانت تمایلی به کمک به ما نداشتن. خبر تبعید شدن ما از هالوز روی زمین هم پخش شده بود و با دونستن اینکه هر کسی به ما کمک کنه تهدید به مرگ می‌شه، واقعا دلشون می‌خواست از شر ما خلاص شن. ولی مورفی به طور خصوصی با مایکل هانت صحبت کرد و اون چیزی که در موردش صحبت کردن هر چیزی که بود باعث شد لرد با موندن ما موافقت کنه ولی فقط به شرطی که ما هم بهش کمک کنیم.

گفتم: «چه کمکی؟» به این فکر می‌کردم بین آن‌ها چه توافقی ممکن بود صورت گرفته باشد.

— دخترش کایلا گم شده بود واسه‌ی همین در عوض پناهگاهی که بهمون داده بود مورفی و پاتر موافقت کردن که رد دخترش رو بگیرن و برش گردونن خونه. من واسه‌ی همراهی کردنشون خیلی ضعیف بودم و فقط سرعتشون رو کم

می‌کردم. واسه‌ی همین تصمیم بر این گرفته شد که من توی این قسمت خونه
مخفی شم.

این حرف‌ها را با حالتی گفت که انگار دوستانش را به زحمت انداخته است.

- ولی پاتر و تشنگیش چی؟ چطور همگی از پس عطشتون براومدین؟

- بانو هانت در مورد شغل شوهرش حرفی به توزه بود؟

— بهم گفت شوهرش صاحب یه کارخونه‌ایه که کارشون توسعه‌ی ژنتیک قابل
احیاس. ولی الان فکر می‌کنم دروغ گفته.

لوک لبخند نصفه نیمه‌ای مثل کسی که میچس گرفته شده باشد زد و گفت: «یه
جورایی.»

- یعنی چی؟

— اون یه شیمیدان بود... درواقع بیشتر شبیه یه دکتر می‌شه گفت بود. روی
ژنتیک تجدید شدنی یه گونه کار می‌کرد. درواقع داشت یه ترکیبی از خون
می‌ساخت که عطش به خون انسان‌ها رو برطرف کنه. ولی این فقط یه جانشین
موقت برای هر ومپایرسی بود که به دلایلی نمی‌تونست بره زیر زمین. طرح این

بود که هر و مپایرس به بطری کوچک با خودش حمل کنه تا بتونه توی شرایط اضطراری ازش استفاده کنه. مثلا وقتی که توی هواپیمایی هستی که تاخیر خورده و عطش زمانی شروع می شه که توی ارتفاع چهل هزار فوتی هستی. به جای تغذیه از خدمه‌ی هواپیما یا مسافرها اون ترکیب خون عطش رو عقب می رونه. یه کم شبیه اینه که به یه معتاد هرئینی متادون ۳۴ بدی. کاملا مثل خون نیست ولی می تونه واسه‌ی مدتی بهت کمک کنه. هانت اسمشو گذاشته بود "لات ۱۳".

- خب؟

می خواستم بدانم عاقبت عطشش چه شده بود.

- خب چی؟

- کمکی هم کرد؟

لبخند زد: « آره. تو با من در امانی. کاملا از شر عطش خلاص نشدم ولی کمک کرد... الان عطشم قابل کنترل شده.»

- خب حالا من چی؟

- ببخشید؟!

- تو سوالمو جواب ندادی.

- کدوم سوال؟

این را گفت و دوباره نگاهش را از من گرفت.

- چرا تیلور و فیلیپس دنبال من؟

لوک چیزی نگفت، فقط به جلوی رویش نگاه کرد. شانه‌اش را گرفتم و مجبورش کردم به من نگاه کند. گفتم: «اونا هرکسی که از وقتی از رگد کوو برگشتم باهاس در ارتباط بودم رو گرفتن... یا بدتر از اون کشتن. بعضی از اونا دو ستای من بودن و به خاطر من اذیت شدن. فکر می‌کنم حق این رو دارم که بدونم چرا دنبال من!»

ایستاد، دستانم را گرفت و گفت: «کیرا، باهام بیا تا نشونت بدم.»

فصل بیست و دوم

لوک فانوس را برداشت و با راهنمایی اش از اتاقی که تمام این مدت در آن مخفی شده بود خارج شدیم. در راهرو به سمت راست چرخیدیم، از پاگرد دور شدیم و بیشتر در تاریکی فرورفتیم. حتی با وجود فانوس، راهرو تاریک و خفقان آور بود و بودن با لوک هم ترسی که به جانم افتاده بود را کم نمی کرد.

از سرشانه اش به من نگاه کرد و گفت: « حواست به جلوی پاهات باشه. » و مرا به سمت راه پله‌ی باریکی هدایت کرد. دستم را دراز کردم و برای حفظ تعادلم دیوار را لمس کردم. دوباره آن ماده‌ی چسبناک را روی دیوار حس کردم و هرچه بالاتر می رفتیم بویش غیر قابل تحمل تر می شد.

- این چیزای چسبناک چین روی دیوارها؟ خیلی بو می دن.

— آهان اینا؟ من دیگه به بوشون عادت کردم. الان دیگه حتی متوجهشون هم نمی شم.

- خوش به حالت! نگفتی چین؟

— ترکیبی از سیر و کوییتز. کوییتز یه گیاه دارویییه که فقط توی هالوز پیدا می شه. لرد هانت کشف کرد که ترکیب این دو با هم یه خمیر چسبناک

قدرتمندی رو به وجود میاره که خون آشام‌ها رو کاملاً دیوونه می‌کنه. اونا از چیزای چسبناک متنفرن و هیچوقت نزدیکش نمی‌شن.

- چرا تمام دیوارها رو با این چسب پوشوندن؟

— لرد هانت به همهی دیوارها، درها و پنجره‌ها یه لایه از این چسب زده. اگه خون آشاما بتونن از خندق رد بشن و وارد املاک بشن، این آخرین حفاظ مقابل خون آشام‌هاست.

- مگه اون خندق چه چیز خاصی داره؟ به نظر که خیلی عمیق نمیاد.

- آب متبرک، اگه بخوای می‌تونن بهش بگی آب مقدس.

این را که گفت صدایش در راه پله اکو شد.

ادامه داد: «مثل یه حلقه‌ی فلزی دورتادور عمارت عمل می‌کنه. خون آشام‌ها هیچوقت نمی‌تونن ازش رد بشن.

— چرا لرد هانت از حمله‌ی خون آشام‌ها می‌ترسه؟ سعی داشته از چی محافظت کنه؟

به بالای پله‌ها رسیدیم، لوک پشت یک در ایستاد و از میان تاریکی به من نگاه کرد. گفت: «این چیزیه که اون سعی می‌کرد ازش محافظت کنه.» در را با یک فشار باز کرد و قدم به داخل اتاق گذاشت.

به دنبال او وارد اتاق بزرگی شدم. اتاقی که به نظرم داخل سقف عمارت مخفی شده بود. هیچ پنجره‌ای نداشت ولی می‌توانستم اطرافم را به خاطر نور شمع‌های بسیاری که در شمعدان‌های نقره‌ای قرار داشتند، بینم. شمع‌ها انقدر زیاد بودند که اتاق را با نور نارنجی رنگی روشن کرده بودند. وقتی اطراف اتاق را از نظر گذراندم شکمم درهم پیچید چون تخت‌های بیمارستان بسیاری را دیدم که هر طرف اتاق چیده شده بودند. کنار تخت‌ها دستگاه‌هایی قرار داشت که با نور ضعیفی چشمک می‌زدند و خاموش و روشن می‌شدند. مانیتور سبز رنگ هر دستگاه با صدای بیب‌بیب روشن می‌شد و سایه‌های وهم‌آوری را روی دیوارها می‌انداخت.

- این ...

لوک یکی از انگشتانش را روی لبش گذاشت و گفت: «هیس.»

پشت سرش راه افتادم و بین ردیف تخت‌ها قدم برداشتم، وقتی تخت‌ها را شمردم متوجه شدم ده تا هستند و با ترس و واهمه‌ای که هر لحظه بیشتر

می‌شد، روی هر تخت یک بچه می‌دیدم. هرکدامشان به چندین شکل به دستگاه‌هایی که کنارشان قرار داشت، متصل شده بودند. لوله‌ها و سیم‌هایی به سوراخ‌های بینی، بازوها و نوک انگشتانشان وصل بود که همه‌ی آنها به مانیتورها و دستگاه‌های عجیب و غریبی متصل شده بودند. در نور شمع به آنها نگاه کردم، دختر و پسرهایی بین سنین سیزده و شانزده بودند.

دیگر نمی‌توانستم ساکت بمانم، باید می‌دانستم این بچه‌ها در این بیمارستان موقتی زیر اتاق شیروانی چه می‌کنند. از لوک پرسیدم: «اینجا چه خبره؟ این بچه‌ها کین؟»

لوک بی‌هیچ حرفی فقط نگاهم کرد. می‌توانستم ناراحتی را در چشمانش ببینم. سپس، از میان سایه‌های گوشه‌ی اتاق صدایی گفت: «اونا دورگه‌ان، کیرا.»

به شخصی نگاه کردم که از میان تاریکی بیرون آمد و به سمت ما قدم برداشت. به محض اینکه در نور شمع‌ها دیدمش متوجه شدم که او همان دکتر است که سعی کرده بود انگشت‌های استخوانی سیاه را از کمر کایلا بیرون بکشد. درست به همان شکلی بود که کایلا برایم توصیف کرده بود. قیافه‌اش مثل یک جغد بود! دستکش کوتاه و پلاستیکی جراحی آبی رنگی پوشیده بود. ساعد دستش عضله‌ای و پوشیده از موهای سفید رنگی بود که باعث حسادت خرس‌های قطبی می‌شد!!

- اسم من دکتر را نونووده.

این حرف را با لبخند زد و عینکش را از لبه‌ی بینی اش عقب زد. صدایش عمیق ولی به گونه‌ای آرام بود و در خود همدردی داشت. تن صدایش مانند تمامی دکترها بود، همان دکترهایی که خبری برایت داشتند که از پا درت می‌آورد.

از حضور ناگهانی اش یکه خورده بودم. گفتم: «دورگه؟»

به بچه‌هایی که روی تخت خوابیده بودند نگاه کرد و گفت: «بله. این مشکلیه که وقتی ومپایرس ها و انسان‌ها بچه دار می‌شن، ایجاد می‌شه.»

به یاد آوردم که پدر کایلا ومپایرس بود و مادرش یک انسان. پرسیدم: «مثل کایلا؟»

اول به لوک و بعد به من نگاه کرد و گفت: «آره. پس کایلا بهت گفته؟»

- بال‌هاشو بهم نشون داد. بهم گفت که شما چطور سعی داشتین اون بال‌ها رو از بین ببرین و جلوی رشدشون رو بگیرین.

- درسته.

به بچه‌هایی که روی تخت‌ها خوابیده بودند نگاه کردم و گفتم: « و اینها، اینها هم مثل کایلا هستن؟ »

لبخند ضعیفی زد و گفت: « آره ولی با یه تفاوت. »

- چه تفاوتی؟

نگاهی به لوک انداختم که درحالی که سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می‌کرد، آن طرف اتاق ایستاده بود.

— اون یکی از معدود کساییه که تونسته شونزده سالگی رو پشت سر بذاره. می‌دونی، سالهاست... درواقع هزاران ساله که ومپایرس‌ها میان روی زمین و مخفیانه...

لوک بدون اینکه نگاهش را از کف زمین بگیرد گفت: « اون خودش همه‌ی اینا رو می‌دونه. »

دکتر راونوود او را نادیده گرفت و ادامه داد: « بهر حال، بعضی از ومپایرس‌ها با انسانها رابطه برقرار کردن... بیشتر این انسانها از هویت واقعی کسی که

عاشقش بودن خیری نداشتن. اصلا خبر نداشتن که عاشق به نژاد از خفاش‌های خون آشام شدن و زندگی شون رو باها شون شریک شدن. حتی بعضیا شون ازدواج کردن و توی دنیایی که به نظر عادی می‌اومد زندگی کردن. ولی این روابط چیزی بیشتر از روابط عادی بود. ازدواجی بین دو نژاد کاملا متفاوت بود. خوشبختانه، اولش به نظر می‌رسید اون و مپایرس‌ها و انسان‌ها نمی‌تونن بچه دار بشن. ولی طی قرن‌ها، بعضی از زن‌ها باردار شدن و بچه‌هایی نتیجه‌ی این وصلت‌ها شدن. یه تراژدی وحشتناک بود، این بچه‌ها با تغییرات و جهش‌های ترسناکی متولد می‌شدن و عمر کوتاه و زندگی ناراحت‌کننده‌ای هم داشتن. به همین خاطر رابطه‌ی بین مپایرس‌ها و انسان‌ها توسط ارشدهامون ممنوع اعلام شد. ولی مثل میوه‌ی ممنوعه، بعضی‌ها واسه شون سخت بود که از مزه‌اش بگذرن. بنابراین طی سالها این روابط مخفیانه ادامه پیدا کرد و بچه‌های بیشتری متولد شدن... درواقع بهتره بگم دوره‌های بیشتری متولد شدن.

میان حرف دکتر گفتم: «قبرستون.»

از اینکه حرفش را قطع کرده بودم به نظر رنجیده می‌آمد: «بخششید؟ چی گفتی؟»

— من یه قبر ستون توی زمین‌های عمارت پیدا کردم. همه‌ی قبرها مال بچه‌ها بودن. اونا همون بچه‌هایی که حاصل همون روابطی هستن که گفتین؟

با حالی کاملاً صادقانه گفت: «بله درسته.»

— ولی بعضی از اونا تا شونزده سالگی عمر کرده بودن. ولی شما گفتین اونا توی سنین پایین مردن.

سپس، راو نوود به ردیف تخت‌های بیمارستانی نگاه کرد و گفت: «همونطور که می‌تونن ببینی، بعضی‌ها شون بیشتر عمر می‌کنن... ولی فقط سه نفر وجود داره که سن شونزده سالگی رو رد کردن. ما همه‌ی سعی مون رو می‌کنیم اونایی که عمر بیشتری می‌کنن زندگی راحتتری داشته باشن.»

آه کشیدم: «زندگی راحت؟» و به بچه‌هایی که دورتادورم خوابیده بودند نگاه کردم. پای یکی از تخت‌ها رفتم و به دختری که رویش خوابیده بود نگاه کردم. حدوداً چهارده ساله بود و روی پهلوی خوابیده بود. موهای بلند بلوندی داشت که حلقه‌هایش روی کمرش پخش شده بود. بین موهای طلایی‌اش می‌توانستم استخوان‌های سیاه‌رنگی را ببینم که مانند دنده از کمرش بیرون زده بودند.

چرخیدم و به پسری نگاه کردم که روی تخت کناری دراز کشیده بود. حدوداً شانزده ساله به نظر می‌رسید، چشم‌هایش را بسته بود و به نظر آرام می‌آمد. لوله‌هایی از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون زده بود و به دستگاه تنفسی که کنار تختش قرار داشت، متصل بود. دستگاه با صدایی خس‌خس می‌تولید می‌کرد به تنفس پسرک کمک می‌کرد. پوست پسرک به سفیدی گچ بود و ظاهری مات و نیمه شفاف داشت. وقتی در نور شمع بیشتر به او دقت کردم، توانستم قلبش را ببینم که زیر قفسه‌ی سینه‌اش می‌تپید. می‌توانستم سرخرگ و سیاهرگ‌هایش را از زیر پوستش ببینم، همینطور استخوان‌ها و ماهیچه‌هایش را. به قدری پوستش شفاف بود که انگار داشتم به یک ژله‌ی انسان نما نگاه می‌کردم. دیدنش نه مرا ترساند و نه باعث شد چند شرم شود، فقط باعث شد به شدت برایش احساس ناراحتی کنم... برای همه‌ی آن بچه‌ها.

از دکتر راوونود پرسیدم: «این آگه توی هالوز باشن بهتر نمی‌شن؟»

به سمتم آمد و در کنارم پای تخت پسرک ایستاد و گفت: «چرا، ولی نمی‌تونیم اونا رو ببریم خونه. مگه یادت نیست گفتم روابطی که نتیجه‌اشون شده این بچه‌ها توی هالوز ممنوعن. نه، اصلاً نمی‌شه این کارو کرد.»

- پس چی؟ می‌شینین و منتظر می‌مونین تا بمیرن؟

راونوود از پشت عینکش به من نگاه کرد و گفت: «ما موجودات سنگدل و بی توجهی نیستیم کیرا. حتی با اینکه این بچه‌ها و مپایرس‌های حقیقی نیستن هنوزم دلمون می‌خواد مراقبشون باشیم... درمانشون کنیم.»

- درمان؟ یعنی چی؟ یعنی دوباره انسانشون کنین؟

سرش را تکان داد و گفت: «اینا هیچوقت و مپایرس یا انسان حقیقی نمی‌شن. همونایی که هستن... یه دورگه. ولی این به این معنا نیست که باید بمیرن و اونقدر عمر نکنن که استعداداشون رو کشف کنن یا همچین چیزایی.»

— گفتین ما. منظورتون از ما یعنی کیا؟ شما و بقیه‌ی کسایی که سعی می‌کنن این بچه‌ها رو درمان کنن؟

- منظورم لرد هانته.

- نقشه‌اتون برای درمانشون چیه؟

دستکش پلاستیکی را از دستش بیرون آورد و لوله کرد، به لوک که آن طرف اتاق استاده بود و بعد به من نگاه کرد و گفت: «اتفاقی متوجهش شدیم. همون موقعی بود که من اون تیکه استخوان رو از کمر کایلا بیرون آوردم. داشتیم روی این کار می‌کردیم که چرا کایلا با این همه مشکلات فیزیکی سن شانزده

سالگی رو رد کرده. تا وقتی به سن شانزده سالگی رسید و هیچ تغییر فیزیکی ایجاد نشد ما درمان رو پیدا نکردیم. توی دنیای بیرون، اون دقیقا مثل همه‌ی دخترهای شانزده ساله بود.»

به کایلا فکر کردم که چطور همکلاسی هایش او را ماهی خاردار صدا می‌زدند و تعجبم از این بود که دکتر راونوود داشت با گفتن شبیه بودن کایلا به بقیه خودش را گول می‌زد؟ به جز این بچه‌هایی که روی تخت‌ها خوابیده بودند، هیچ بچه‌ی شانزده ساله‌ای را ندیده بودم که بال داشته باشد. ولی نکته‌ای که راونوود سعی داشت بگوید این بود که هیچ دورگه‌ای سن شانزده سالگی را رد نمی‌کرد.

دکتر ادامه داد: «با خودمون گفتیم شاید درمان توی DNA کایلا نهفته باشه. بنابراین بعد از اینکه با دقت مغز استخوان رواز اون تیکه استخوان کمر کایلا استخراج کردیم، لرد هانت تزریقش کرد به بدن آلیس، اون دختری رو می‌گم که اونجا خوابیده.»

به دختری اشاره کرد که در دورترین قسمت روی یک تخت خوابیده بود. به سمت تخت آلیس رفت و من هم او را دنبال کردم. تمام این مدت لوک ساکت مانده بود.

راونوود به دخترک روی تخت اشاره کرد و گفت: «بال هاشو می بینی؟»

فهمیدن اینکه دقیقا چند سال داشت سخت بود، چون روی شکم خوابیده بود و صورتش در بالشت فرو رفته بود. از روی کمرش دو بال سیاه بلند آویزان بود و درست مثل کایلا، بال های او هم سیاه براق و پوشیده از یک ماده ی درخشان بود که شباهت بسیاری به پولک داشت.

گفتم: «به نظرم که بال هاش مشکلی ندارن.»

نوک بال های آلیس را گرفت و بال هایش میان انگشتان دکتر به شکل خاکستری سیاه رنگ خرد شد. خاکستر را از روی انگشتانش پاک کرد و من به بال دخترک نگاه کردم که درست همان جایی که چند لحظه ی گذشته میان انگشتان راونوود شکسته بود، دوباره از نورشد کرد و ترمیم شد.

دکتر توضیح داد: «شش ماه پیش همه ی استخوان های بدنش به اشکال مختلف واکنش نشون دادن. فقط کافی بود از کنارش رد بشی و خودتو بهش بمالونی تا بازوش بشکنه یا پاهاش خرد بشه و یا قفسه ی سینه اش له بشه. ولی وقتی لرد هانت DNA کایلا رو به بدنش تزریق کرد استخوان هاش مقاوم تر و محکم تر شدن. دیگه وقتی لمسش می کردی استخوان هاش نمی شکست ولی همون طور که خودت می تونی ببینی بال هاش هنوز شکننده ان. اگه هوشیار بود درد غیر قابل تحملی رو به خاطر شکستن بال هاش حس می کرد.»

- پس چرا DNA کار نکرد؟

با چشمانی که از پشت شیشه‌های عینکش می‌درخشید به من نگاه کرد و گفت: «یادته گفتم فقط چند تا از این دورگه‌ها تونستن شانزده سالگی رو رد کنن؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره.»

- خب لرد هانت معتقد بود DNA هر سه بازمانده کلید در مانه.

- اون سه تارو می‌شناسین؟

— مشخصاً یکیش کایلاس. نفر بعدی یه پسر هجده ساله‌اس به اسم ایزیدور اسمیت.

- خب اون کجاس؟

- پیدا کردنش سخته ولی تونستیم ردشو بگیریم. نمی‌دونیم ایزیدور می‌دونه در واقع چیه یا نه.

- منظورت یه دورگه‌اس؟

- دقیقا. ولی خیلی زود می‌فهمیم. بانو هانت رفته که... چجوری توضیح بدم؟
یجورایی ترغیش کنه که همراهش بیاد اینجا.

سعی کردم رنجشی که به خاطر فریب خوردنم از بانو هانت داشتم را مخفی
کنم و گفتم: «مثل همون کاری که با من کرد؟ خب اون دورگه‌ی سومی کیه؟»

عینکش را از روی بینی‌اش برداشت و با لبه‌ی لباسش شیشه‌اش را پاک کرد، به
من نگاه کرد و گفت: «به عنوان کسی که قابلیت دیدن داره کیرا، اصلا خوب
نمی‌بینی ها!»

شکمم پیچ خورد. پرسیدم: «چیو بینم؟»

عینکش را روی بینی‌اش به عقب هل داد و گفت: «دلیل اصلی این که بانو
هانت ازت خواست بیای اینجا بمونی رو نمی‌فهمی؟»

احساس بی‌حسی و کرختی می‌کردم. سرم را تکان دادم و گفتم: «اون منو آورد
اینجا تا لوک و بقیه‌ی دوستانم بتونن درمقابل تیلور و فیلیپس ازم محافظت
کنن.»

- و چرا فکر می کنی که به محافظتشان احتیاج داری؟

- چون... چون....

شروع کردم به حرف زدن ولی ذهنم کاملاً خسته و گیج شده بود. بعد یاد حرفی افتادم که تیلور در قبرستان سنت ماری در رگد کوو بهم گفته بود. او به من گفته بود که من بی همتا هستم!

زیر لب زمزمه کردم: «نه!» و عقب عقب رفتم و از دکتر راوونود دور شدم.

به سمت آمد و گفت: «آره کیرا. تو یکی از اون سه نفری هستی که می تونن به این بچه ها کمک کنن. تو یه دورگه ای!»

فصل بیست و سوم

- حقیقت نداره!

روی پاشنه ی پا چرخیدم تا به لوک نگاه کنم. امیدوار بودم او به من بگوید اینطور نیست و اشتباهی رخ داده است. ولی فقط به من خیره شد و من دوباره

توانستم ناراحتی را در چشمانش ببینم. طول بخش بیمارستان موقتی را طی کردم، شانهاش را گرفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم لوک. بگو حقیقت نداره!»

نگاهش را از من گرفت و با حالتی که انگار نمی‌تواند به من نگاه کند به پایین نگاه کرد و زمزمه کرد: «متاسفم کیرا.»

او را رها کردم، چرخیدم و رو به دکتر گفتم: «حقیقت نداره. باورم نمی‌شه. پدر و مادر من انسان بودن.»

راونوود گفت: «فقط یکی از اونا.» صدایش دوباره همان حالت را به خود گرفته بود... همان حالتی که انگار می‌خواست خبرهای بدی دهد: «مادرت یکی از ما بود. اون یه ومپایرس بود.»

رو به او غریدم: «دروغگو!»

لوک از پشت سرم گفت: «حقیقت داره. مادرت یه خفاش خون آشام بود.»

با چشمانی اشکی به سمتش چرخیدم و از بین دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم: «و تو چند وقته که اینو می‌دونی؟ خیال نداشتی بهم بگی؟»

به سمت آمد و گفت: «نمی‌دونستم. راسته شو بخوای... اصلا خبر نداشتم کیرا.»

- پس چند وقته که باخبر شدی؟

این را که گفتم اشک‌هایم روی گونه‌هایم غلتید.

- وقتی برگشتم هالوز. ارشدها بهم گفتن.

- الان مامانم کجاست؟

— نمی‌دونم. همه‌ی چیزی که می‌دونم اینه که فیلیپس اونو هم مثل لرد هانت گیر انداخته.

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: «ولی چرا؟»

راونوود آمد و کنارم ایستاد و گفت: «فکر می‌کنی چرا کیرا؟ مادرت، لرد هانت و پدر ایزیدور اسمیت تنها و مپایرس‌هایی بودن که با ارتباط برقرار کردن با انسان‌ها بچه‌هایی رو به وجود آوردن که سن بلوغ رو رد کردن. اون‌ی که تیلور و فیلیپس برایش کار می‌کنن هرکسی که هست، باور داشت این والدین جواب

سوالات رو دارن. ولی اشتباه می‌کرد. ما DNA لرد هانت رو روی یه دورگه آزمایش کردیم ولی هیچ نتیجه‌ی مثبتی نداشت. اون الان متوجه اشتباهش شده و داره دنبال اون سه بچه می‌گرده.»

با پشت دستم اشک‌هایم را از روی گونه‌هایم پاک کردم و گفتم: «ولی چرا؟ ما چه سودی می‌تونیم براش داشته باشیم؟ طبق اون چیزی که لوک درمورد اون ومپایرس بهم گفت، به نظر نمی‌رسه علاقه‌ای به درمان هرکسی یا هرچیزی داشته باشه.»

لوک یکی از دست‌هایش را روی شانهم گذاشت و گفت: «درمان چیزی نیست که اون دنبالشه. اون قدرت شماها رو می‌خواد.»

– قدرت؟ چه قدرتی؟

راونوود گفت: «کیرا، تو استعداد دیدن داری، کایلا استعداد شنیدن داره و اونجور که شنیدیم ایزیدور هم قدرت بویایی خوبی داره.»

– متوجه نمی‌شم.

حس می‌کردم بند بند وجودم دارد در آتش می‌سوزد.

چشم در چشم من نگاه کرد و گفت: «کیرا، تو به کاب* و*س هایی می بینی در سته؟ ولی اونا چیزی بیشتر از یه کاب* و*سن... اونا الهامات هستن. بهم بگو چی می بینی.»

بازوهایم را تنگ در آغوش کشیدم و گفتم: «ومپایرس ها به لندن حمله می کنن و مسافره‌های مترو رو می کشن، خون آشام هایی رو به وجود میارن که اونا هم از انسان ها تغذیه می کنن و خون آشام های بیشتری تولید می شه تا اینکه...»

راونوود با صدایی خشن گفت: «تا اینکه چی؟»

نفس گرفتم و گفتم: «تا اینکه هیچ انسانی باقی نمی مونه. من صدها... هزاران ومپایرس دیدم که توی آسمون لندن داشتن اوج می گرفتن. اونقدر زیاد بودن که جلوی نور خورشید رو گرفته بودن.»

— چیزی که تو دیدی کیرا، آینده بوده... چیزی که ممکنه اتفاق بیوفته. اون ومپایرس هایی که دیدی در حالت خوشبینانه ممکنه ارتشی باشه که توسط ار شدها برای محافظت از نژاد بشر فرستاده شده باشه... تا درکنار انسان ها بجنگن. ولی ما که چیزی نمی دونیم. آینده هنوز نرسیده و ما فرصت اینو داریم که تغییرش بدیم.

لوک گفت: «کیرا، ما وقتی برای هدر دادن نداریم. آینده‌ی نژاد بشر و تعادل و هماهنگی و مپایرس‌ها روی لبه‌ی تیغه. چند روز پیش، یه و مپایرس توی یه پرواز داخلی توی انگلیس دیوونه شد. در ارتفاع چهل هزار فوتی به هواپیما حمله ور می‌شه و با مسافرها دلی از عزا درمیاره. هرکدوم از اون مسافرها تبدیل می‌شن به یه خون‌آشام. نمی‌تونیم مطمئن باشیم ولی معتقدیم هدف اون و مپایرس این بوده که هواپیمای پر از خون آشام رو روی باند فرودگاه هیثرو فرود بیاره تا خون آشام‌ها از فرودگاه عبور کنن و به لندن حمله کنن. ولی خلبان با فرستادن هواپیما توی دریا باها شون مقابله می‌کنه و قبل از اینکه اونا به لندن برسن همشونو می‌کشه.»

— توی اخبار دیدم. همون روزی که بانو هانت اومد ملاقاتم. خب دولت و مسئولین می‌دونن چه اتفاقی افتاده؟

لوک گفت: «هنوز دارن بقایای هواپیما رو از دریا خارج می‌کنن پس نه، نمی‌دونن. ولی می‌ترسیم خیلی طول نکشه که همه‌ی دنیا از وجود ما باخبر بشه. عده‌ای از ما چند ساله که دارن توی پست‌های دولتی در سرتاسر دنیا کار می‌کنن ولی فقط می‌تونن قسمتی از حقیقت رو مخفی کنن. و اگه کاب* و*س‌های تو تصویری از چیزی باشه که قراره در آینده رخ بده پس خیلی طول نمی‌کشه که اون و مپایرس‌های فاسد مثل تیلور و فیلیپس شروع به حمله به شهرهای سرتاسر دنیا کنن.»

هنوز از چیزهایی که شنیده بودم گیج و بی حس بودم. پرسیدم: «ولی من هنوزم نمی فهمم چه فایده ای می تونم برای اون ومپایرس ها داشته باشم؟ چطور می تونم بهشون کمک کنم؟»

راونوود دست های پوشیده از موهای سفیدرنگش را روی سینه اش بهم زده و گفت: «یه ارتشی رو تصور کن که می تونه آینده رو ببینه و می تونه حرکت بعدی دشمن رو پیش بینی کنه، کسی که می تونه توی تاریکی هم به خوبی ببینه و کلا چیزهایی رو می بینه که بقیه نمی تونن ببینن.»

یادم آمد که چطور توانستم داخل سردابه ی زیر کلیه سای سنت ماری در رگد کوو را با وجود تاریکی اش ببینم. ولی آن اتفاق فقط یک بار رخ داده بود.

به راونوود گفتم: «ولی این کاری نیست که بشه به صراحت گفت من می تونم انجامش بدم. یهو بی میاد و می ره.»

— تواناییت داره بهتر می شه. باید اینو بدونی که قابلیت هات هر روز قوی تر می شن و تو چیزهای بیشتر و بیشتری رو می بینی. زمان زیادی طول نمی کشه که کاملاً می تونی این تواناییتو کنترل کنی.

- ولی چشمام... خونریزی می کنه و بعدش من غش می کنم.

راونود گفت: «این نشونه‌ی بهبود تواناییته. وقتی به قدرتت عادت کنی این خونریزی هم کاملاً قطع می‌شه.»

– کایلا و اون یکی... ایزیدور اسمیت چی؟ اونا چکار می‌تونن بکنن؟

— درست مثل تو کیرا. می‌تونی تصور کنی کایلا می‌تونه چه امتیازی برای دشمنمون باشه؟ می‌شه واسه‌ی جاسوسی فرستادش. از پشت درهای بسته، بیرون ساختمان‌ها و حتی از مایل‌ها فاصله هم می‌تونه بشنوه و نقشه دشمن رو بفهمه. می‌تونه گوش بده و بفهمه که ضربه و حرکت بعدی دشمن چیه. می‌تونه از فاصله‌ی زیاد بشنوه که دشمن از کدوم جهت داره نزدیک می‌شه. می‌تونه تعداد دشمن رو بگه و ترسی که توی قلبشونه رو از روی ضربانشون حس کنه. ایزیدور هم با توانایی بویابیش می‌تونه رد دشمن رو بگیره و هیچوقت گمشون نکنه. می‌تونه شکارشون کنه. تصور کن کیرا، یه ارتش داشته باشی با این توانایی‌ها... اینجوری شکست ناپذیر می‌شن.

ابرویم را بالا دادم و پرسیدم: «ارتش؟ ولی ما که فقط سه نفریم.»

— تو که واقعا فکر نکردی وقتی دشمنمون بفهمه DNA شماها چقدر خاص و بی‌همتاس روی بقیه‌ی دوره‌هایی که متولد می‌شن امتحانشون نمی‌کنه؟ حتی اگه اونا با ضعف و ناتوانی مثل همونایی که توی اون اتاق دیدی متولد

باشن، اون می‌تونه درمازشون کنه. درست همون طور که ما قصد شو داریم و کی می‌دونه اونا بعد از درمان چه قدرتی پیدا می‌کنن؟

— ولی چرا دورگه‌ها به طور بلقوه توانایی اینو دارن که از ومپایرس‌ها قدرتمندتر باشن؟

موهای زبر سفید رنگش را خاراند و گفت: « راستشو بخوای نمی‌دونیم. احتمالا وقتی DNA ها با هم ترکیب می‌شن اینجوری می‌شه. می‌دونیم که گونه‌های دیگه‌ی خفاش‌ها بینایی خوبی ندارن و درواقع کور هستن. ولی این درست نیست... بعضی از خفاش‌ها می‌تونن حتی نورهای فرابنفش رو هم ببینن. پس شاید وقتی DNA انسان با DNA ومپایرس ترکیب می‌شه بینایی قویتر می‌شه. می‌دونیم که حس شنوایی خفاش‌ها مثل رادار می‌مونه و حس بویایی فوق العاده‌ای رو هم دارن... شاید این قابلیت‌ها وقتی دو گونه با هم ترکیب می‌شن افزایش پیدا می‌کنن.

— مثل کوکتل ۳۵های قوی؟

لبخند کوتاهی زد و گفت: « شاید..»

به لوک و دکتر را نوود نگاه کردم و گفتم: « ولی حتی اگه همه‌ی اینها درست باشه و من یکی از این دورگه‌های عجیب غریب باشم، مثل اینکه فیلیپس و تیلور و اون کسی که براش کار می‌کنن فراموش کردن که من به هیچ عنوان امکان نداره به نژاد خودم خیانت کنم و برای اونا بجنگم.»

را نوود به من خیره شد و گفت: « مثل اینکه دو چیز رو فراموش کردی کیرا.»

سرم را یک وری کج کردم و گفتم: « چی رو؟»

— اولاً تو در واقع به نژاد خاصی تعلق نداری. دوما، اونا یه برگ برنده‌ی عالی دارن. چیزی که بهتر از اونا پیدا نمی‌کنن.

- چیو؟

با لبخند عب*و*سی گفتم: « اونا مادرت رو دارن. همینطور پدر کایلا و ایزیدور رو. فکر می‌کنم می‌تونن شما سه تا رو مجبور کنن هرکاری که می‌خوان رو انجام بدین.»

قلبم فرو ریخت و دلم می‌خواست بالا بیاورم. گفتم: « توام مثل اینکه یه چیزی رو فراموش کردی. من هیچکدوم از این مزخرفات رو باور نمی‌کنم.» بعد به

بچه‌هایی که روی تخت‌هایشان خوابیده بودند اشاره کردم و گفتم: «من مثل اون‌ها یا کایلا نیستم. بهم نگاه کن. من که بال ندارم!»

لوک دستم را گرفت و زمزمه کرد: «بذار نشونت بدیم.»

پشت سر دکتر را ونوود راه افتادیم و لوک مرا به گوشه‌ی تاریک اتاق هدایت کرد. گوشه‌ی اتاق در میانه تاریکی پنهان شده بود. راونوود در را با یک هل باز کرد و ما را به داخل اتاق کوچکی راهنمایی کرد. داخل اتاق یک میز قرار داشت که رویش کاغذهایی پر از معادلات و یادداشت‌های دست نویس پخش و پلا شده بود. ابزار پزشکی و پرونده‌هایی آنجا بود که تا بحال ندیده بودم. گوشه‌ی اتاق تخت معاینه قرار داشت و به دیوارها هم عکس‌هایی از اعضای بدن چسبانده شده بود و من حدس می‌زدم آن عکس‌ها متعلق به اعضای بدن آن بچه‌هایی است که روی تخت‌ها خوابیده بودند.

راونوود دوربینی قدیمی از روی میز برداشت و گفت: «کیرا، بلوزت رو دربیار و به شکم روی اون تختی که اونجاس دراز بکش.»

بلوزم را محکم چسبیدم و گفتم: «ببخشید؟!»

وقتی معذب بودم در مقابل درخواست ناگهانی اش را دید گفتم: « اشکالی نداره کیرا. من یه دکترم. فقط می خوام کمر تو معاینه کنم.»

- چرا؟

این را گفتم و به لوک که آن سوی اتاق ایستاده بود نگاه کردم. امیدوار بودم او جواب این سوال را داشته باشد.

راونوود گفتم: « می خوام بهت ثابت کنم یه دورگه ای.»

- چطوری؟

دوربین بزرگ را بالا گرفت و گفتم: « با این.»

به ظاهر دوربین می خورد متعلق به اوایل قرن نوزدهم باشد. جلوی دوربین لنز برآمده و بلندی قرار داشت که مانند آکاردئون به دوربین چسبیده بود و دو طرف دوربین هم دو دسته قرار داشت. وقتی از نزدیک تر به دوربین نگاه کردم متوجه شدم که از پلاستیک یا فلز ساخته نشده، بلکه جنس آن چوبی است.

پرسیدم: « این چیه؟»

لبخند زد: « یجور دورینه. نیازی نیست بررسی کیرا. مطمئنا دوستت لوک مراقبته. »

دوباره به لوک نگاه کردم، سر تاییدی برایم تکان داد و گفت: « چیزی نیست، نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه. قول می‌دم. »

حرفش را باور داشتم، به سمت تخت رفتم و شروع کردم به باز کردن دکمه‌های بلوزم. نگاهی به لوک انداختم و گفتم: « می‌شه برگردی؟ »

لبخندی زد، چرخید و پشتش را به من کرد. لباسم را درآوردم و به شکم روی تخت معاینه دراز کشیدم. راونوود با آن دستگاه عجیب و غریبش به سمتم آمد.

- ممکنه یه کم سرد باشه.

این را گفت و انتهای دستگاه را بین ستون فقراتم گذاشت. سپس به آرامی دستگاه را در امتداد کمرم پایین آورد و بعد دوباره تا دنده‌هایم بالا آورد. انتهای دستگاه به سردی یخ بود و باعث می‌شد دون دون شدن پوست کمرم را حس کنم.

- لباستو بپوش. کارم تموم شد.

از روی تخت بلند شدم و بلوزم را پوشیدم. به لوک گفتم: « الان می تونی برگردی.»

به من نگاه کرد، هنوز هم آن لبخند بچگانه روی لب هایش بود. نج نجی کردم و گفتم: « خیلی بچه ای!»

راونوود دوربین را روی میزش گذاشت و دکمه ی روشن کنار آن را زد. از دستگاه صدای خرخری بلند شد و نور درخشان سفید و مخروطی شکلی از لنزهای آن بیرون زد. نور روی دیوار تابیده شد، به دیوار نگاه کردم. مثل نگاه کردن به عکس های قدیمی یا فیلم های سیاه و سفید بود. اولش تصویر مات و تار بود. راونوود دکمه هایی که کنار دستگاه بود را تنظیم کرد و عکس واضح تر شد. آن موقع بود که تصویری از ستون فقرات و دنده هایم را روی دیوار دیدم. دوربین، یا هرچیز دیگری که بود، تصویری از داخل بدنم صبط کرده بود و حالا داشت روی دیوار پخشش می کرد. ولی وقتی به عکس دقت کردم متوجه شدم ستون فقرات و دنده هایم ظاهر متفاوتی دارند... متفاوت از تمام عکس هایی که در کتاب های آناتومی بدن انسان ها دیده بودم. استخوان هایی بیشتر از حد عادی داشتم و سایه ای روی شش هایم افتاده بود.

با نفسی بند آمده گفتم: « امکان نداره این عکس من باشه.»

راونوود مرا نادیده گرفت و به سمت دیوار رفت. خودکاری از جیب لباسش بیرون کشید و با آن به عکسی که روی دیوار نمایش داده می شد، اشاره کرد و گفت: «فوق العاده اس.» می توانستم هیجان را در صدایش حس کنم. ادامه داد: «تا حالا همچین بال های پیشرفته ای که هنوز از پوست بیرون نیومدن رو ندیده بودم.» سپس نوک خودکاریش را درون دیوار فرو کرد و گفت: «بین لوک، می تونی استخوان های بازو رو ببینی؟ اینجا رو ببین! این استخوان رادیوسه ۳۶ و اینم استخوان اولنا ۳۷. استخوانش واقعا عالی شکل گرفتن.»

لرزی به بدنم افتاد و دوباره اشک در چشمانم جمع شد. گفتم: «باورم نمی شه! اگه این همه استخون اضافه توی بدنم داشتم باید تا حالا می فهمیدم. اینا باید سنگین باشن. باید می فهمیدم که وجود دارن.»

دکتر راونوود بدون اینکه چشم از عکس بردارد گفت: «نه لزوما. تو همیشه این استخونا رو توی بدنت داشتی کیرا. چه تفاوتی رو می خواستی حس کنی؟ چیزی نبوده که بتونی متوجهش بشی. بعلاوه، این استخونا سنگین نیستن - اکثرشون تو خالی ان — میدونی، به خاطر اینکه بهت کمک کنن بتونی پرواز کنی.»

به دیوار اشاره کردم و گفتم: «اون لکه های سیاه روی ریه هام چین؟»

با لبخندی گشاد گفت: «اون پاتاگيوم ۳۸ هستن.»

گفتم: «انگلیسی بگو!» الان ديگر اشک‌هايم روی گونه‌هايم جاری شده بود.

– بال‌هات کير!... وای خدا! محشره!

خودم را محکم در آغوش کشيدم و هق هق کنان گفتم: «خب، خوشحالم که اينجوری فکر می‌کنی، ولی من دلم نمی‌خواد يه جونور پرنده ترسناک باشم. می‌خوام فقط يه انسان باشم.»

به سمتم چرخيد و كاملاً بی‌خبر از ناراحتی‌ام، هیجان زده گفت: «درواقع خفاش‌ها بیشتر از اينکه به موش‌ها شباهت داشته باشن به انسان‌ها شبيهن.»

غرق در میان اشک‌هايم گفتم: «اگه اين حرفت قراره حالمو بهتر کنه باید بگم که نکرد. من اينو نمی‌خوام! هيچکدو مشونو نمی‌خوام!»

وقتی لوک دید که لحظه به لحظه دارم ناراحت‌تر می‌شوم به سمتم آمد و بازویش را آرام دور کمرم حلقه کرد. جيغ کشيدم: «ولم کن.» او را به عقب هل دادم و گفتم: «بهم دست نزن!»

شروع به حرف زدن کرد: « کیرا...» ولی اجازه ندادم آن حرفی که می خواست بزند را تمام کند. فقط دلم می خواست از اتاق خارج شوم و از آن عکس سیاه و سفید دور شوم. فکر اینکه آن بال‌های سیاه و چرم مانند زیر پوستم مخفی شده اند باعث می شد بخواهم بالا بیاورم. حتی فکر کردن به آن را هم نمی توانستم تحمل کنم. دلم می خواست کمرم را بدرم و آن چیزهای چندش آور را از بدنم خارج کنم. حتی نمی توانستم درک کنم این‌ها چه معنایی دارند. فکر اینکه انسان نیستم بلکه یک دورگه‌ی ترسناک هستم مرا دیوانه می کرد.

در ذهنم جیغ کشیدم: « چرا بابا بهم نگفت؟ اصلا می دونست مامان یه ومپایرسه؟ چرا مامان بهم نگفت؟» دست خودم نبود، نفرت عمیقی نسبت به مادرم حس می کردم: « چطور تونست این کارو باهام بکنه؟»

لوک بار دیگر دستش را روی شانهم گذاشت و سعی کرد به من دلداری دهد ولی او را کنار زد، ایستادم و از میان دندان‌های بهم فشرده‌ام گفتم: « از ومپایرس‌ها متنفرم. کاش هیچوقت نمی دیدمت لوک بیشاپ! ازت متنفرم!»

او را هاج و واج و ناراحت رها کردم و از اتاق بیرون دویدم.

فصل بیست و چهارم

لوک در حالی که مرا در طول بخش و سپس پله‌های سنگی که به راهرو راه داشت دنبال می‌کرد، نامم را صدا زد: «کیرا!» فضا تاریک بود و با وجود اشک‌هایی که دیدم را تار کرده بودند، در راهرو سکندری خوردم. تمام چیزی که می‌خواستم این بود که از عمارت خارج شوم.

لوک فریاد کشید: «کیرا صبر کن!» نور فانوسی که در دستش بود روی دیوارهای چسبناک راهرو تابیده می‌شد. سپس دست سردش را حس کردم که شانهام را چنگ زد و مرا به عقب چرخاند.

جیغ کشیدم: «ولم کن!» و سعی کردم خودم را از او دور کنم ولی او خیلی قوی‌تر بود و مرا به سمت خودش کشید. مرا تنگ در آغوش کشید و برای دلداری دادنم موهایم را نوازش کرد.

در سینه‌اش هق هق کردم: «خواهش می‌کنم بذار برم لوک. می‌خوام از اینجا دور شم.»

در گوشم زمزمه کرد: «فرار کردن چیز یو حل نمی‌کنه.»

نالیدم: «خواهش می‌کنم.»

پیچ پیچ کنان گفت: « کجا می‌خوای فرار کنی؟ خون‌ها؟ نمی‌تونی برگردی اونجا، اونا دنبالتن. تو اینجا در امانی، من مراقبتم.»

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: « نمی‌خوام...» ولی نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم.

لوک در اتاقش را باز کرد و مرا داخل برد و در را پشت سرش بست. به سمت تخت هدایت‌م کرد، مرا رویش نشانند و فانوس را روی میز گذاشت.

- می‌دونم این برات یه شوک بزرگ بوده.

تمسخرآمیز گفتم: « یه شوک؟ تو هیچی نمی‌دونی.»

- پس بهم بگو. بهم بگو چه حسی داری کیرا.

- چرا؟ چه اهمیتی داره؟ به اندازه‌ی کافی توی این شش ماه اخیر آنالیزم کردن.

با لحنی آرام و آرامش‌بخش گفت: « من می‌خوام کمکت کنم کیرا.»

فریاد کشیدم: « من به کمک تو احتیاجی ندارم. می‌تونم از خودم مراقبت کنم!»

دستم را در دست گرفت، به من نگاه کرد و گفت: « ولی من بهت نیاز دارم
کیرا.»

- واقعا؟

دلم نمی خواست لحنم طعنه آمیز به نظر برسد... ولی می دانستم که طعنه آمیز
بود.

به آرامی انگشتانم را فشرد و گفت: « تو بهم گفتی دوستم داری، یادته؟»

- اون حرف مال خیلی وقت پیش بود.

موقع گفتن این حرف سرم را پایین انداختم. نمی خواستم با او چشم در چشم
شوم.

- پس یعنی اون احساساتی که نسبت بهم داشتی عوض شدن؟

لحن صدایش ناراحت و آزرده بود.

این بار به او نگاه کردم و گفتم: «مشکل همینه لوک، دیگه نمی دونم چه حسی دارم.»

صورت‌م را با دست‌هایم قاب کرد و با انگشتانش اشک‌هایم را از روی گونه‌هایم پاک کرد و گفت: «من به خاطر تو این‌جام کیرا. می‌تونم توی این مشکلات بهت کمک کنم. مجبور نیستی تنهایی باهات کنار بیای. می‌دونم چه حسی داری.»

ززمه کردم: «ولی مشکل همین جاست، امکان نداره بدونی من چه حسی دارم. من یه ومپایرس نیستم. حتی یه انسان هم نیستم. پس من چیم؟»
با صدایی نرم و آرام از میان تاریکی گفت: «یه چیز خیلی خاص.»

- بهتره بگی یه چیز خیلی وحشتناک!

موهایم را از روی صورت‌م کنار زد و گفت: «نه، یه چیز خاص کیرا، تو الان قابلیت انجام یه کار فوق‌العاده رو داری.»

- چی مثلاً؟

- می تونی تمام بچه‌هایی که الان توی طبقه‌ی بالان و همه‌ی بچه‌هایی که بعدا میان رو نجات بدی. دیگه لازم نیست زجر بکشن.

- آره ولی می تونم کاب* و* سشون هم باشم.

- منظورت چیه؟

— خب، اگه حرفی که دکتر راونوود گفته درست باشه پس به محض اینکه اونا درمان شن ممکنه از جانب تیلور و فیلیپس و اون آدمی که براش کار می کنن به خطر بیوفتن و ازشون برای نابودی نژاد بشر استفاده بشه.

- و این دلیل اینه که تو نباید اینجا رو ترک کنی. این عمارت مثل یه دژ می مونه و درمقابل حمله‌ی خون آشاما مقاومه.

- ولی اگه تیلور و فیلیپس بیان اینجا چی؟ اگه بقیه رو با خودشون بیارن چی؟

— نمی دونن ما اینجاییم. این یکی دیگه از دلایله که مورفی و پاتر تغییر قیافه دادن. حتی خدمتکار هم نمی دونه اونا کین... حتی نمی دونه من اینجام.

- خانم پین در مورد بچه‌هایی که توی اتاق زیرشیروانی مخفی شدن خبر داره؟

- آره همیشه می دونسته ولی پیش خودش نگه داشته.

- کایلا چی؟ اونم می دونه؟

- نه، تا اونجایی که بهم گفتن و من خبر دارم از وقتی کوچیک بوده نداشتن بیاد این بالا. در مورد این برزنت‌ها و داربست‌ها و تخته چوب‌ها هم فکر می‌کنه این قسمت از عمارت ویران شده.

- ولی اگه کایلا بدونه کسای دیگه‌ای مثل خودش هم وجود دارن باعث می‌شه انقدر احساس تنهایی نکنه. همش سر اینکه چه موجودیه با خودش درگیری داره.

لوک مرا به سمت خودش کشید، آنقدر که صورت‌هایمان تنها چند اینچ با هم فاصله داشت. گفت: «دیگه احساس تنهایی نمی‌کنه چون تو رو داره کیرا. شما می‌تونین به هم کمک کنین.»

— شک دارم حامی خوبی براش به حساب بیام. من نمی دونم خودم چی ام چه برسه به اینکه بخوام به اون کمک کنم.... راونوود بهم گفت داخل بدنم بال دارم. اونا دقیقا چطوری کار می کنن؟ منظورم اینه ممکنه یه روز که توی صف سوپرمارکت ایستادم یهویی از کمرم بزنن بیرون؟ خیلی خجالت آورده.

لوک لبخند زد و گفت: «تا حالا اینجوری بهش فکر نکرده بودم. نمی دونم کی ممکنه باز شن و از بدنت بیرون بزنن. ممکنه امروز باشه، شاید فردا، شاید هفته ی دیگه یا سال دیگه، یا شاید هم هیچوقت.»

— ولی از فکر اینکه اون انگشت های سیاه و کوچولو دارن توی بدنم تکون می خورن هم چندشم می شه.

این را گفتم و از فکرش به خودم لرزیدم.

ایستاد و گفت: «منظورت اینان؟»

شانه هایش را به سمت عقب خم کرد، صدای شکافتن پوستش را به وضوح شنیدم و بعد، بال هایش از کمرش بیرون زدند. بازوهایش را دو طرفش باز کرد و بال هایش به سمت پایین آویزان شدند. در نور ضعیف فانوس، متوجه شدم

که منظور لوک از اینکه بال هایش هنوز هم به خاطر آتش سوزی در رگد کوو بهبود نیافته است، چیست.

بال هایش با ظاهری شل و ول و پاره پوره از کمرش آویزان شده بودند، در حالی که من آنها را سالم و قدرتمند به یاد داشتم. نوک هر کدام از بال هایش می توانستم آن سه انگشت سیاه و استخوانی را ببینم. لوک به من نگاه کرد و به محض انجام این کار، انگشت ها باز و بسته شدند انگار که می خواستند به هوا چنگ بزنند.

لوک با لبخند گفت: «بیا نزدیک.» و انگشت وسط بال سمت راستش به حالت اشاره کردن خم شد، انگار که از من می خواست به سمتش بروم.

از روی تخت بلند شدم و با دست هایی که پشت سرم به هم قفل کرده بودم به سمتش رفتم.

- فقط مثل این می مونه که یه جفت دست دیگه هم داشته باشی.

- همین دو تا دستی که دارم برام کافی ان.

این را گفتم و بدون اینکه چشم از آن انگشت‌های سیاه و استخوانی که به سمت عقب و جلو وول می‌خوردند بردارم، به او نزدیک‌تر شدم.

- تو قبلا اینجوری نبود. اون موقعی که توی رگد کوو بودیم رو می‌گم.

با حالت چندش خودم را جمع کردم و گفتم: «چون اون موقع نمی‌دونستم یه مشت استخون پیچ خورده دور قفسه سینه‌ام دارم.»

لبخند زد: «بهشون دست بزن. زود باش... گازت نمی‌گیرن.»

دستم را دراز کردم و به سمت جلو خم شدم. به محض اینکه این کار را کردم متوجه شدم که انگشت‌ها به چیزی شبیه به مچ دست متصل هستند. انگشت‌ها بلند و نوک تیز بودند و با ناخن‌هایی تیز و برنده پوشانده شده بودند.

— بیشتر از دست شبیه چنگال می‌مونن. درواقع، استخوان‌های بال‌های یه خفاش خیلی به استخوان‌های بازوی انسان‌ها شباهت داره.

- این حرفت اصلا حالمو خوب نکرد. من انسان نیستم، یادت رفته؟

ناگهان آن انگشت‌ها که فقط چند میلی متر با انگشتانم فاصله داشتند جلو آمدند و دستم را چنگ زدند. سعی کردم دستم را عقب بکشم ولی انگشت‌های سیاه و استخوانی خیلی قوی بودند و دستم را محکم گرفتند.

لوک خندید: «نترس. نمی‌خوام بهت صدمه بزنم... قول می‌دم. فقط می‌خوام ببینی اون چیزی که توی بدنت داری اونقدر هم بد نیست. چیزی نیست که ازش بترسی.»

به چشمانش و بعد به چنگال‌هایی که دستم را گرفته بودند نگاه کردم و کم‌کم آرام شدم. برخلاف ظاهری که داشتند پوستشان نرم بود، درست مثل گوشت و پوستی که دست‌های خودم را پوشانده بودند. هرچند ناخن‌هایشان سفت و زرد رنگ بودند، شبیه به عاج. اگر ناخن‌های خودم هم این شکلی می‌شدند باید فکری به حال‌شان می‌کردم، حداقل آنها را کوتاه می‌کردم.

لوک خودش را رها کرد و به دنبال او چنگال‌هایش هم انگشت‌هایم را رها کردند. لبخند زد: «دیدی؟ خیلی هم بد نیستن، هستن؟»

بال‌هایش را بررسی کردم و گفتم: «فکر نکنم. بال‌هات خود شون خود به خود درمان می‌شن.»

- به تدریج. تا وقتی از نور دور باشم و اینجا توی تاریکی مخفی شم اونا بهبود پیدا می‌کنن.

- چه مدت دیگه مجبوری اینجا مخفی بمونی؟

- نمی‌دونم. ولی هر روز احساس می‌کنم یه کم قوی‌تر شدم.

بعد این حرف بازوهایش را دور شانهام حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشاند. گفت: «ولی الان موقعیتم خیلی هم بد نیست.»

در نور ضعیفی که از فانوس می‌تابید به صورتش نگاه کردم و گفتم: «چرا؟» در فضای نیمه تاریک، زخم‌هایی که نیمه‌ی چپ صورتش را پوشانده بودند کمتر دیده می‌شدند، انگار که اصلا وجود ندارند.

- چون تو پیشمی.

این حرف را زد و به جلو خم شد و به آرامی مرا ب*و*سید.

به محض اینکه لب‌هایش لب‌هایم را لمس کرد، تصویر پاتر جلوی چشمانم آمد. سعی کردم خاطرات ب*و*سه‌ی او را کنار بزنم ولی نادیده گرفتن گرمایی که از فکر کردن به ب*و*سه‌ی او در وجودم حس می‌کردم سخت بود.

چشمانم را بستم و فکر اینکه چطور پاتر با ولع و شور و حرارت مرا ب*و*سید را کنار زدم، آن احساس گرما هم فروکش کرد.

لوک تردید و مکث را در جواب دادن به ب*و*سه‌اش حس کرد و زمزمه کرد: «چی شده؟»

گفتم: «هیچی.» و او را ب*و*سیدم.

همان لحظه، آن احساسات قوی که در رگد کوو احساسشان کرده بودم را دوباره حس کردم. حس و حالم جوری بود که انگار زمان از آخرین باری که با هم بودیم نگذشته است. لوک دستش را بین موهایم تکان داد و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد. سختی و سفتی سینه‌اش را در مقابل سینه‌ام حس می‌کردم، پوستش به سردی سنگ مرمر بود. دستش را روی کمرم به سمت پایین به حرکت درآورد، یاد دست‌های پاتر افتادم که چند ساعت پیش بدنم را نوازش می‌کرد. چشمانم را محکم بهم فشردم و دوباره خاطرات پاتر را عقب راندم و لوک را پرشورتر ب*و*سیدم.

لوک مرا به سمت تخت راهنمایی کرد، مرا رویش خواباند و فانوس را با یک فوت خاموش کرد. در تاریکی حس کردم که روی تخت آمد و کنارم دراز کشید. موهایم بلندم را از روی صورتم کنار زد و گوش‌ها، گونه‌هایم، بینی‌ام، و

لب هایم را غرق در ب*و*سه های نرمش کرد. حس کردم تمام ترس ها و نگرانی هایم از بین رفته اند. با هر لمس او حس می کردم پوستم مور مور می شود و احساس زنده بودن می کردم. نمی دانستم چرا وقتی با لوک بودم احساساتم انقدر پر شور و حرارت می شد ولی احساساتی که از لمس او حس می کردم به شدت قوی بودند.

صدایی در ذهنم گفت: «احساس بودن با پاتر مهیج تر و مبهوت کننده تره.» به صدای ذهنم گفتم خفه شو و کنارش زدم.

انگشتان لوک را حس می کردم که پایین لباسم حرکت می کرد. نفس هایم گرمش باعث می شد پوست تنم مور مور شود. او را ب*و*سیدم و با نوک انگشتانم زخم های صورتش را لمس کردم. روی زخم هایش دست کشیدم و دستم را پایین و به سمت سینه و کمرش حرکت دادم. کمرم را بالا گرفتم تا لوک بتواند لباسم را از تنم خارج کند. بال هایش روی تنم لختم به نرمی پُر بود، حس لمس آنها باعث شد به خود بلرزم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و صورتش را پایین کشیدم. لب هایم لب هایش را جستجو می کرد. او هم در جواب مرا ب*و*سید و برای اولین بار، آن شب دندان های تیزش را حس کردم که از سر شور و حرارت لب پایینم را گزید. سپس، لب هایش را به سمت پایین و روی گردنم حرکت داد، لب هایش روی گردنم مکث کرد و متوجه لرزیدن بدنش شدم. لب هایش به گلویم نزدیک تر شد. می توانستم دندان های تیزش را

روی پوست زیر چانه ام حس کنم. بدنش لرزید، کمرش به سمت عقب خم شد و بال‌هایش دو طرفش باز شدند.

قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، لوک دندان‌های تیزش را وارد گوشت گردنم کرد. بدنش جوری سفت شد که انگار دچار گرفتگی عضله شده است و بعد، ناله‌ای از ته گلویش خارج شد. از ترس اینکه می‌خواست مرا گاز بگیرد با زانوهایم او را عقب هل دادم و او را آن سوی اتاق پرت کردم.

نفسم بند آمده بود، درحالی که در تاریکی کورکورانه به دنبال فانوس می‌گشتم گفتم: «چت شده؟ چکار می‌خواستی بکنی؟»

- متاسفم کیرا.

صدایش به نحوی تغییر کرده بود... یک جورایی بهم‌تر و عمیق‌تر شده بود: «نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم.»

با گیجی گفتم: «آسیب بزنی؟»

بالاخره فانوس را پیدا کردم و سعی کردم روشنش کنم.

غرید: «روشنش نکن.»

ولی دیر شده بود، قبل گفتن این حرفش پیچ کوچک کنار فانوس را پیدا کرده بودم و چراغش را روشن کرده بودم. فانوس را جلویم گرفتم و نورش را به دنبال لوک در اطراف اتاق تاباندم. بالاخره پیدایش کردم، گوشه‌ی اتاق چمپاتمه زده بود، زانوهایش را تا سینه‌اش بالا آورده بود و بال‌هایش را دور خودش پیچانده بود و بینشان مخفی شده بود. از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم.

- لوک؟ چی شد؟ فکر کردم می‌خواستی گازم بگیری.

اخطار داد: «آره می‌خواستم! پس نیا اینجا کیرا!»

سعی کردم او را آرام کنم: «ولی من که قبلا بهت گفته بودم، تو منو نمی‌ترسونی.»

نالید: «نمی‌خوام منو اینجوری ببینی.»

با لحنی نیمه شوخ گفتم: «ما که قبلا در مورد همه‌ی اینا تو سروکله هم زدیم.»

بالای سرش ایستادم، بعد کنارش چمپاتمه زدم و بال‌هایش را از دورش کنار زدم. آن انگشتان استخوانی سیاه مچ دستم را گرفت و دستم را کنار زد، ولی با

این کارش بال‌هایش از هم باز شدند و من صورتش را دیدم که از پشت آن بال‌ها بهم خیره شده بود. شوکه شده از جا پریدم و به سمت عقب سکندری خوردم. روی باسنم به زمین کوبیده شدم و به صورتش خیره شدم.

با صدای بلندی غرید: «از اینجا برو!» از شدت ترس خودم را عقب کشیدم و از او دور شدم. نه تنها نیش درآورده بود بلکه دهانش پر شده بود از دندان‌های تیز و برنده. چشم‌هایش به رنگ سبز درخشانی درآمده بود، گوش‌هایش پیچ خورده بود و بینی‌اش تبدیل به چیزی شبیه به پوزه‌ی حیوان شده بود. موهای زیر سیاه‌رنگی صورتش را پوشانده بود، ولی آن قسمت پوستش که قبلاً سوخته بود از میان موها به رنگ سفید می‌درخشید.

نفس نفس زنان گفتم: «چه اتفاقی واست افتاده؟» خودم را عقب عقب روی زمین کشاندم و از او دور شدم.

از سرِ درد نالید: «به خون نیاز دارم. خون انسان... و نمی‌تونم برگردم هالوز.»

- ولی تو که گفתי هانت و راو نوود یه خون مصنوعی...

نفس نفس زنان میان حرفم آمد: «لات ۱۳، ولی اون نیاز رو کاملاً برطرف نمی‌کنه. وقتی انقدر بهت نزدیکم می‌تونم اون نیمه انسانیت که بین رگ‌هاست

در جریانہ رو استشمام کنم. فوق العادہ اس... نمی دونی چقدر فوق العادہ اس!

- چه کمکی می‌تونم بہت بکنم؟

- فقط همون جا بمون.

با انگشتش بہ جایی کہ بودم اشارہ کرد و آن موقع بود کہ متوجہ شدم دست‌هایش ہم پوشیدہ از موهای زبر سیاہ رنگ است، موهایی کہ در نور فانوسی کہ الان روی زمین افتادہ بود می‌درخشیدند.

با صدایی مرتعش گفتم: «چه اتفاقی واست افتادہ؟»

— این چیزیه کہ من ہستم... وقتی تو ہالوزم این شکلیم. من یہ خفاش خون آشامم، یادت رفتہ؟

— پس مورفی و پاتر و ہمہی و مپایرس‌ها توی ہالوز ہمین شکلی می‌شن؟

- کم و بیش.

این را گفت و از شدت درد لرزید. ناگهان این حقیقت که من یک نیمه
ومپایرس هستم باعث شد سرم گیج برود و از فکر اینکه اگر من هم به هالوز
برم ممکن است شبیه لوک شوم باعث شد احساس تهوع کنم.

به خودم جرات دادم بپرسم: «ومپایرس‌های زن هم این شکلین؟»

متوجه شد که به چیزی فکر می‌کنم، با چشمان درخشانش به من خیره شده و
گفت: «اونا خوشگلن... چیزی واسه نگرانیت وجود نداره.» بعد ناله‌ی بلندی
کشید انگار که جایی از بدنش آسیب دیده باشد.

سعی کردم ترسم را مخفی کنم و پرسیدم: «چی شد؟»

از بین دندان‌های بهم قفل شده‌اش گفت: «داره رد می‌شه.» بعد مثل یک آدم
مست روی پهلویش افتاد. به موهای صورتش که داشتند ناپدید می‌شدند
و گوش‌هایش و همینطور بینی‌اش که داشتند با حالت عادی برمی‌گشتند، نگاه
کردم. آتش سبز چشمانش خاموش شده بود و نیش‌هایش داخل لثه‌هایش
برگشته بود، درست مانند چنگال‌های گربه که داخل پنجه‌هایش برمی‌گردد.

روی زمین چهار دست و پا به سمتش رفتم و به او کمک کردم از روی زمین بلند شود. پوستش سرد و مرطوب و پوشیده از قطرات ریز و براق عرق شده بود. موهای مرطوبش را از روی پیشانی اش کنار زدم و به صورتش نگاه کردم.

- خوبی؟

- بهتر از این نمی شه!!

سپس به میز کنار تختش اشاره کرد و گفت: «از توی اون ک شویه بطری لات ۱۳ برام بیار.»

او را به سمت تخت هدایت کردم و رویش نشاندم. کشور را باز کردم و چند بطری کوچک به اندازه‌ی لوله‌ی آزمایش پیدا کردم. هر کدام از آنها حاوی مایعی به رنگ صورتی کم رنگ بود. یکی از آنها را برداشتم و به لوک دادم. با انگشتان لرزانش درپوش بطری را برداشت و سرش را به عقب خم کرد و قلوپ قلوپ مایع را سرکشید. به خارج شده مایع از بطری نگاه کردم، مایعی لزج و لعجن مانند بود که هنگام خروج به دیواره‌های بطری شیشه‌ای می چسبید. بطری خالی را از دستش گرفتم. مانند آدمی که مواد مصرف کرده است لرزشی بر بدنش افتاد و گفت: «حالا بهتر شد.»

پرسیدم: «خوبی؟»

طاقباز روی تخت دراز کشید و گفت: «یکی دو دقیقه بهم مهلت بده.» وقتی سرجایش کامل دراز کشید پرسید: «هنوزم ازم می ترسی؟»

گفتم: «باید زخم‌های بیشتر و ریش‌ها و موهای ژولیده‌تری داشته باشی تا بتونی منو بترسونی.»

ولی حقیقتش ترسیده بودم، البته نه از لوک بلکه از چیزی که ممکن بود به آن تبدیل شوم. دستش را در دستم گرفتم و گفتم: «راستی چرا نگران این نبودی که کایلا رو بترسونی ولی خودتو از من مخفی می کردی؟»

به من نگاه کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

— خب، وقتی رفتی دنبال کایلا صورتتو نپوشوندی. اون بهم گفت که صورتت پر از زخم بود و تو...

به سرعت روی تخت نشستم، به من خیره شد و گفت: «نمی فهمم در مورد چی داری حرف می زنی. من تا حالا کایلا رو ندیدم و هیچوقت هم از عمارت نرفتم بیرون دنبالش بگردم.»

با گیجی گفتم: « ولی باید رفته باشی. خودش بهم گفت یه مردی رو توی لندن دیده که گفته اسمش لوکه و می‌گفت صورتش پر از زخم بوده و...»

مصرانه گفتم: « کیرا، من دارم می‌گم تا حالا اون دختر رو ندیدم... من تموم این مدت اینجا مخفی شده بودم.»

- پس آگه تو نبودی کی... وای خدا!

نفسم بند آمد. لباسم را پوشیدم و به بیرون از اتاق دویدم.

فصل بیست و پنجم

دست‌هایم را جلویم گرفته بودم و در راهروی تاریک می‌دویدم. قلبم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوباند و صدای ضربانش گوشم را پر کرده بود. لوک در ست پشت سرم بود، فانوسی که دستش بود سایه‌های وهم‌آوری را روی دیوارها و زمین انداخته بود. در نور ضعیف زرد رنگ فانوس، سایه‌ام دراز و باریک نشان داده می‌شد و سایه‌ی کمرم هم کج و کوله به نظر می‌رسید، جوری که انگار که یک جفت بال روی کمرم رشد کرده باشد. لرزی بر تنم افتاد، جهت نگاهم را عوض کردم و آن سایه‌ها هم از دیدرسم ناپدید شدند.

به بالای پله‌ها رسیدم و دو تا یکی از آنها پایین آمدم. روی پاگرد پله‌ها چرخیدم و به سمت پله‌هایی دویدم که منتهی به راهرویی که اتاق کایلا در آن قرار داشت، می‌شدند.

لوک درست پشت سرم گفت: «کیرا چی شده؟»

او را نادیده گرفتم، در راهل دادم و داخل اتاق کایلا شدم. اتاق را از نظر گذراندم، متوجه شدم که داخل اتاقش نیست. پنجره‌ای که به بالکن راه داشت باز بود و باد سر شبانگاهی پرده‌ها را مانند بادبان‌های کشتی تکان می‌داد.

فریاد کشیدم: «کایلا؟»

حمام اتاقش را چک کردم. دوباره داخل اتاقش برگشتم و لوک را دیدم که داخل چهارچوب در ایستاده بود. در نور شمع‌های زیادی که در اتاق روشن بود متوجه شدم که صورت و سینه‌ی لوک تا چه حد رنگ پریده به نظر می‌رسد. پوستش تقریباً به رنگ سفید درآمده بود و زخم‌هایش به رنگ بنفش و آبی روی بدنش خودنمایی می‌کردند. بال‌هایش پشت سرش آویزان شده بودند و نوک هر کدامشان زمین چوبی اتاق را لمس می‌کرد. متوجه شدم که لبه‌های بال‌هایش ساییده شده و مانند پارچه‌ای توری که کوک‌هایش باز شده‌اند، نخ نما و مندرس به نظر می‌رسیدند.

- چی شده؟

چشم‌هایش یک لحظه هم از روی من که دورتا دور اتاق کایلا را می‌گشتم برداشته نمی‌شد.

- کایلا بهم گفت تو رو توی لندن دیده.

ملافه‌ی تختش را عقب زدم و به لباس‌هایی که روی زمین پخش و پلا بودند لگد زدم و آنها را با پا کنار زدم. ادامه دادم: «اگه تو نبودی پس کی بوده؟ و چرا باید خودشو جای تو جا بزنه؟ ولی از همه‌ی اینا گذشته، کایلا با کسی توی خونه‌ی تابستونی قرار می‌داشته...» به اینجای حرفم که رسیدم مکث کردم، چیزی توجهم را جلب کرده بود.

عرض اتاق را طی کردم و به سمت میز آرایش کایلا رفتم. میان پاک‌کننده‌های آرایش، عطرها و رژلب‌هایش کاغذی دیدم.

آن را برداشتم و نوشته‌های داخلش را خواندم:

مامان عزیزم

می‌دونم فکر می‌کنی از صمیم قلب خوبی منو می‌خوای... ولی اینطور نیست.
اگه دوستم داشتی بهم اعتماد می‌کردی... مگه نه؟

می‌دونم این اواخر به خاطر ناپدید شدن بابا بهت سخت گذشت، ولی برای منم آسون نبود. جفتمون خوب می‌دونیم من با بقیه‌ی هم سن و سالام فرق دارم و تغییرات فیزیکی‌ای که در من به وجود اومده منو بهم ریخته. نمی‌دونم کیم و از اون مهم‌تر، واقعا نمی‌فهمم چی هستم!

می‌دونم اون پلیسه کیرا هادسون رو فرستادی تا مراقب من باشه و ازم محافظت کنه، دلیل کارت رو درک می‌کنم و این کارت نشون می‌ده علی‌رغم تمام مشکلاتی که واسه تو در ست کردم منو دوست داری. ولی امشب فهمیدم تو دور و برمو پر کردی از کسانی که جا سو سیمو می‌کنن... می‌دونم بهم اعتماد نداری. نمی‌تونم توضیح بدم چقدر فهمیدن اینکه بهم اعتماد نداری آزارم داده.

می‌دونم متفاوتم... می‌دونم با تو فرق دارم... ولی من دخترتم. من که نخواستم اینجوری باشم. بی‌شتر از هر چیزی آرزو می‌کنم کاش می‌تونستم مثل بقیه‌ی دخترها باشم ولی می‌دونم که نمی‌تونم و این چیزیه که باید بپذیرم. ولی اگه بهم اعتماد نکنی هیچوقت نمی‌تونم این چیزی که هستم رو بپذیرم و تا وقتی

جاسوسایی که برام گذاشتی دور و برمو گرفتن نمی‌تونم با چیزی که هستم کنار بیام.

پس می‌رم... با دوستم لوک بیشاپ می‌رم و از اینجا دور می‌شم... آره، اون همون مردیه که اون طرف دیوارهای عمارت می‌دید. من بهش اعتماد دارم... اون دوست خوبییه برام. قبل از اینکه کیرا چیزی بهت بگه (که البته فکر می‌کنم از قبل می‌دونسته) می‌خوام خودم باهات صادق باشم و بگم... من کلید تونلی که زیر خندق کنده شده رو به لوک دادم. ما یواشکی توی خونه تابستونی همدیگه رو می‌دیدیم. اون حتی توی اتاقم هم میومد چون کنجکاو بود بدونه من کجا زندگی می‌کنم و داخل عمارت چجوریه.

مامان... تو از سمت اون جاسوسایی که گذاشتی مراقب من باشن به شدت در خطری. لوک بهم گفته بود دوتا میپایرس اینجاست که توی ناپدید شدن بابا دست دارن، جیم مورفی و شان پاتر. و من ام‌شب فهمیدم این دو نفر درواقع راننده و نگهبان عمارتن که تغییر قیافه دادن. از همه‌ی اینا بدتر، کیرا هم با اونا کار می‌کنه. خطر بزرگی تهدیدت می‌کنه. وقتی این نامه رو پیدا کردی تا جایی که در توانته از عمارت دور شو... لوک بهم گفت جیم مورفی و شان پاتر خیلی زود با خون آشاما به عمارت حمله می‌کنن.

خواهش می‌کنم نگران من نباش مامان. من با لوک جام امنه، اون بهم قول داده که ازم مراقبت می‌کنه.

همیشه توی قلبمی

کایلا

نامه را به لوک دادم. نگاهش را روی کاغذ چرخاند و بعد کاغذ را از وسط تا کرد. نگاهی به من انداخت و گفت: «نمی فهمم کیرا. من تا حالا کایلا رو ندیدم پس اون با کی قرار می داشته؟»

— نمی دونم ولی هرکی که هست کایلا رو گول زده و کلید تونل زیرزمینی رو ازش گرفته. اون به عمارت رفت و آمد داشته و حتی توی اتاقش هم اومده...

ولی پیش از آنکه بتوانم حرفم را تمام کنم برقی مقابل دیدگانم روشن شد و تصاویری از کاب*و*س هایی که دیده بودم مقابل چشمانم به نمایش درآمدند. تصاویری که می دیدم بسیار قوی بودند به حدی که به عقب تلوتلو خوردم و تقریبا تعادلم را از دست دادم.

لوک بازویم را محکم گرفت و مرا نگه داشت و گفت: «کیرا چی شده؟ چی دیدی؟»

چشمانم را باز کردم و به او نگاه کردم، گفتم: «کایلا با قیلیپس قرار می‌داشته.»

ناممطمئن گفتم: «فیلیپس؟»

— من اونو توی خواب‌هام دیده بودم. سمت چپ صورتش زخمی و داغون بود ولی نه از سوختگی... بلکه به خاطر حمله‌ی پاتر توی قبرستون کلیسای سنت ماری.

— ولی این به این معناست که...

— اون کایلا رو فریب داد و کاری کرد که فکر کنه اون تویی... کاری کرد فکر کنه دو ستشه. کایلا قبل از اون تو رو ندیده بوده پس نمی‌تونسته فرقی رو حس کنه. کایلا در خطر!

این را گفتم و به سرعت از کنار لوک گذشتم و از اتاق خارج شدم.

لوک از پشت سرم فریاد کشید: «صبر کن!»

از سرشانه‌ام به عقب نگاه کردم و گفتم: «وقت نداریم!»

از پله‌هایی که به سالن بزرگ عمارت راه داشتند با سرعت پایین رفتم. به پایین پله‌ها که رسیدم مورفی و پاتر را دیدم که دم در ایستاده بودند. مورفی داشت پیپ می‌کشید و پاتر هم داشت از انتهای سیگاری که گوشه‌ی دهانش آویزان بود کام می‌گرفت. دود مه‌آلود آبی رنگ ناشی از پیپ و سیگار بالای سرشان تجمع کرده بود.

پاتر وقتی دید به حالت دو به سمتشان می‌دوم بازوانش را از هم گشود و نیشخند زنان گفت: «بدو بدو اومدی تا دوباره پیری بغلم، مگه نه؟»

او را نادیده گرفتم و به مورفی نگاه کردم و پرسیدم: «کایلا رو ندیدی؟»

– از وقتی ما رو توی اتاقک نگهداری دید تا الان نه، ندیدمش.

لوک به ما رسید، به دو دوستش نگاه کرد و گفت: «فیلیپس اینجاس!»

پاتر از دیوار فاصله گرفت و درحالی که دود سیگار را از بینی‌هایش بیرون می‌داد پرسید: «کجا؟»

مورفی غریب: «امکان نداره. چند هفته‌اس که عمارت رو زیر نظر داریم...»

- پس اصلاً تعجبی نداره که چطوری تونسته راه ورود به عمارت رو پیدا کنه!

بیشتر از اینکه قصد طعنه زدن داشته باشم، عصبانی بودم.

مورفی خاکستر پپیش را داخل گلدانی همان نزدیکی خالی کرد، به من نگاه کرد و گفت: «گوش کن هاد سون، تو هیچی از شرایط گند اینجا نمی دونی. ما واسه مراقبت از تو اینجا بودیم. بعدشم، همش دو نفر بودیم...»

— بین، متاسفم قصد نیش و کنایه زدن نداشتم. من فقط بخاطر کایلا می ترسم... اون نمی دونه فیلیپس چه جونوریه. نمی دونه توی چه خطری قرار داره.

از پشت سرم صدایی آمد: «اینجا چه خبره؟»

چرخیدم و خانم پین را دیدم که از سایه‌ی زیر راه پله‌ها بیرون آمد. به لوک، مورفی و پاتر نگاه کرد و گفت: «و شماها کی هستین و اینجا چکار می‌کنین؟»

قبل از اینکه کسی فرصت جواب دادن داشته باشد به پاتر نگاه کرد و گفت: «اون سیگار رو بنداز دور. خیلی عادت زشتیه.»

پاتر او را نادیده گرفت، به من نگاه کرد و گفت: «این زنه با تو نسبتی داره؟!»

چشم از نیش بازش گرفتم و به خانم پین گفتم: «الان وقت ندارم توضیح بدم ولی اینا دو ستامن.» بعد به مورفی اشاره کردم و ادامه دادم: «ایشون گروهبان منه و این پسره که داره سیگار می کشه هم اسمش پاتره. ولی شما به اسم مارشال و جیمز می شناسینشون.»

با حالتی از گیجی و سردرگمی که در چهره اش دیده می شد گفتم: «راننده؟ مارشال؟» بعد به لوک اشاره کرد و گفتم: «اون از کجا اومده؟»

لوک به سقف اشاره کرد و لبخند زنان گفتم: «از اون بالا!»

خانم پین گفتم: «ولی... ولی...»

پاترته سیگارش را روی کف برق افتاده و تمیز سالن انداخت و با پایش آن را لگد کرد و گفتم: «بین خانم، واقعا باعث خوشحالیه که باهاتون هم صحبت بشیم ولی فکر کنم الان کار مهم تری داریم که باید بهش برسیم، مگه نه کیرا؟»

به او خیره شدم و گفتم: «آره.» به او که نگاه کردم می توانستم حس لمس سخت و محکم دستانش روی بدنم و فشار لبانش روی لبانم را به یاد بیاورم.

پرسید: «خب؟»

به چشمان سبزش خیره شدم و گفتم: «خب چی؟»

- دختره کجاس، تپلی؟

تصاویر با هم بودنمان در اتاقک نگهداری را کنار زدم، در ورودی را باز کردم و گفتم: «دنبالم بیاین.»

فصل بیست و ششم

مه غلیظی زمین‌های عمارت را پوشانده بود. ته رنگ زرد تیره‌ای میان مه دیده می‌شد و انقدر غلیظ بود که فقط چند فوت جلوی پایم را می‌توانستم ببینم. به نظر می‌رسید مه تقریباً تا دیوارهای عمارت بالا آمده است. شب سرد و مرطوب و مه‌آلودی بود، به سختی می‌توانستم ماه را که مانند کدوی تر سناک هالووین در آسمان معلق بود را ببینم. لکه‌های نارنجی رنگ خفیفی در ماه دیده می‌شد و گودال‌های بسیاری مانند چشم‌های یک شیطان به نظر می‌آمد.

از میان چمنزار پیش رویمان گذشتیم و به سمت درختانی که میان مه‌ها پنهان شده بودند، رفتیم. تقریباً کورکورانه راه می‌رفتیم و سکندری خوران به سمت خانه تابستانی می‌رفتیم. جو سخت و آزاردهنده‌ای بر فضا حکم فرما بود و از

فکر اینکه ممکن بود فیلیپس کارش را با کایلا تمام کرده باشد، دلشوره گرفته بودم. کایلا احتمالاً در مورد دیدن پاتر و مورفی به فیلیپس گفته بود، شک داشتم که فیلیپس طی این مدت از حضور آنها در عمارت باخبر بوده باشد ولی حالا که فهمیده بود، امکان داشت بترسد و از سر ترس کار عجولانه‌ای انجام دهد؟

صدای پاتر مرا از افکارم بیرون کشاند: «خب، بهم بگو ببینم گربه وحشی، فیلیپس چطوری تونست کایلا رو به چنگ بیاره؟»

- کایلا فکر می‌کرده اون لوکه. واقعا باور داشت که مرد خوبی.

مورفی پرسید: «اگه می‌خواست به کایلا صدمه بزنه چرا قبلاً این کار رو نکرد؟»

— اون از کایلا استفاده کرد تا وارد عمارت بشه. فیلیپس اون بچه‌های طبقه‌ی بالا رو می‌خواد، همینطور منو. فراموش کردین؟

لوک گفت: «تویه چیزی رو فراموش کردی. فیلیپس یکی از ماست، بال داره. چرا خیلی راحت پرواز نکرد و از روی دیوار رد نشد؟»

رو به آنها گفتم: «شاید نمی‌تونسته. یادته پاتر بهش حمله کرد؟ طبق چیزی که توی کاب*و*س هام دیدم اونم صورتش مثل صورت لوک زخمیه. شاید بال‌هاشم آسیب دیده باشه.»

مورفی با صدایی متفکر جوری که انگار با خودش صحبت می‌کند گفت: «یا اینکه شاید یه دلیل دیگه وجود داره.»

پاتر سیگار دیگری روشن کرد که باعث شد چشمانش مانند لامپ‌های سبزرنگی در تاریکی بدرخشد و پرسید: «مثلا چی؟»

— ما می‌دونیم که عمارت هالووید متعلق به ومپایرس‌های روی زمینه. اگه اون بتونه اینجا رو بگیره، می‌تونه یه پیغام برای بقیه‌ی ومپایرس‌ها بفرسته و نشون بده که قدرت داره و کسیه که باید ازش ترسید. ممکنه بقیه‌ی ومپایرس‌ها بترسن و برای حفاظت از قلعه‌هاشون جلوش سر خم کنن.

لوک از مورفی پرسید: «ولی با کیا می‌خواد حمله کنه؟ توانایی اینو نداره که یه عده ومپایرس رو برای حمله به عمارت هالووید دور خودش جمع کنه.»

گفتم: «شاید قراره با خون آشام‌ها حمله کنه!»

برای لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت، بعد پاتر گفت: «غیرممکنه تپلی. مگه فراموش کردی؟ اینجا مثل یه دژ می‌مونه. هیچ خون آشامی نمی‌تونه به اینجا حمله کنه. عمارت با خندقی از آب مقدس محاصره شده و خون آشاما نمی‌تونن ازش رد شن. دیوارهای عمارت آغشته به ترکیب سیر و کوییتز هستن و اگه فیلیپس نقشه کشیده باشه که از خونه تابستونی حمله کنه شک دارم بتونه این کار رو بکنه. چون من خودم شخصا یه صلیب آویزون کردم به دیوار. مثل بقیه‌ی عمارت اونجا هم دیوارهاش آغشته به ترکیب سیر و کوییتزه و محض اطمینان زیر زمین خونه تابستونی یه اتاق مخفی وجود داره که من با انجیل، صلیب و بطری‌های آب مقدس پرش کردم. هیچ شانسی برای حمله خون آشام‌ها وجود نداره.»

چرخیدم، به اون‌نگاه کردم و گفتم: «کایلا تو نامه گفت کلید تونلی که زیر خندق حفر شده رو داده به فیلیپس.» بعد یاد در قفل شده‌ای که دیده بودم افتادم و ادامه دادم: «اون تونل زیر یه دری نیست که کنار دیوار اون طرف عمارت قرار داره؟»

پاتر گفت: «آره، خب؟» انتهای سیگارش با هر پکی که می‌زد در تاریکی روشن و خاموش می‌شد.

— خب، من یه سری رد پا پیدا کردم... خیلی زیاد بودن و از اون در مخفی به سمت خونه تابستونی راه داشتن.

این را که گفتم موهای پشت گردنم از ترس سیخ شد. ادامه دادم: «دیوارهای خونه تابستونی هم دیگه پوشیده از ترکیب سیر و کوییتز نیست. یه نفر اون بیرونه و روی همه‌ی زحمات رنگ زده. صلیبی که گذاشته بودی روی دیوار رو برداشتن و درمورد انجیل‌ها و صلیب‌ها و بطری‌های آب مقدس که گفتمی زیر خونه‌ی تابستونی مخفی‌شون کردی... مطمئن نیستم هنوز هم اونجا باشن.»

هر سه با نگاهی خالی به من نگاه کردند. فهمیدم که متوجه چیزی که سعی داشتم بگویم نشدند. نفسی گرفتم و گفتم: «واقعا متوجه نشدین؟»

پاتر گفت: «متوجه چی؟ اگه دست از چیستان گفتن برداری و سعی کنی حرفتو عادی بزنی...»

— فیلیس از تونل زیر خندق برای آوردن خون آشاما به داخل عمارت استفاده می‌کنه. اون دیوارهای خونه تابستونی رو رنگ کرده تا ترکیب سیر و کوییتز رو پاک کنه. صلیب رو هم از روی دیوار برداشته.

پاتر سیگارش را دور انداخت و گفت: «چیزی که داری می‌گی... یعنی اینجا پر از خون آشامه و چند هفته‌اس که فیلیپس داره یه ارتش درست می‌کنه؟»

کف دستم را به پیشانی‌ام کوباندم و گفتم: «چه عجب! بالاخره فهمیدین!»

پاتر به سمتم آمد و گفت: «خب بهم بگو بینم تپلی، این مدت او نا کجا مخفی شده بودن؟ یادت که نرفته خون آشاما از نور خورشید خوششون نمیاد؟»

قبل از اینکه بتوانم حتی فکر کنم چه جوابی به سوالش بدهم لوک به شانهام چنگ انداخت و گفت: «هیس.» و به جایی مقابل رویمان اشاره کرد. به محوطه‌ی بازی رسیده بودیم که خانه‌ی تابستانی وسطش قرار داشت. چشمانم را باریک کردم و تنها چیزی که از میان مه توانستم بینم طرح کلی دو بدن بود که وسط محوطه ایستاده بودند. خم شدیم و پشت ته‌ی درختان خودمان را مخفی کردیم و به آن دو خیره شدیم. پیش از آنکه حرفی بزنند می‌دانستم که آنها کایلا و فیلیپس هستند.

فیلیپس با صدایی آرام گفت: «نیازی نیست مخفی شین.» هنوز هم باور اینکه او زمانی در دانشکده نظامی گروهبان من بود، برایم سخت بود. او همکارم بود، و مهم‌تر از آن دوستم.

— هیچ جایی بین درختا وجود نداره که بتونین قایم بشین دوستای من. همون لحظه که قدم به جنگل گذاشتین کایلا شنید که دارین میانین.

هر چهار نفرمان ایستادیم و از میان مه قدم به داخل محوطه گذاشتیم. بدون هیچ حرفی بین پاتر و لوک ایستاده بودم و مورفی هم به تنهایی آن طرف ایستاده بود.

فیلیپس لبخند زد و گفت: «دوباره سلام.» چشمانش درمیان مه می درخشید.

اورا نادیده گرفتم، به کایلا نگاه کردم و گفتم: «کایلا هر حرفی که اون مرد بهت زده رو فراموش کن، اون دو ست نیست. اسمش لوک بی شاپ نیست. اسمش کریگ فیلیپسه.»

فیلیپس لبخند زد و گفت: «می شه لوک بیشاپ واقعی یه قدم بیاد جلو؟» به محض اینکه این کلمات از میان لبهایش خارج شد هم خودش و هم لوک هر دو یک قدم جلو رفتند.

لوک با صدایی نرم گفت: «حق با کیراست کایلا. من لوک بیشاپم. اون مردی که کنارت وایساده قصدش فقط آسیب رسوندن به توه.»

کایلا گفت: «اون بهم گفت که تو همچین حرفی رو می‌زنی. بهم گفت سعی می‌کنی ذهنمو بهم بریزی و منو بازی بدی.»

قدمی به جلو برداشتم و گفتم: «تنها کسی که داره بازیت می‌ده همونیه که الان کنارت ایستاده. اون یه بار منو بازی داد کایلا و نزدیک بود زندگیمو بخاطرش از دست بدم.»

کایلا تشرزنان گفت: «دروغگو! من بهت اعتماد داشتم کیرا! من بهت حرف‌هایی رو زدم و چیزایی رو نشونت دادم که هیچ کس از شون خبر نداشته. و تو تموم این مدت داشتی با دوستان جاسوسیمو می‌کردی!»

- این حقیقت نداره! من نمی‌دونستم جیمز و مارشال واقعا کی هستن.

دو باره گفت: «دروغگو!» ولی این بار صدایش جوری می‌لرزید که انگار داشت جلوی خودش را می‌گرفت که گریه نکند. ادامه داد: «اگه نمی‌دونستی مارشال کیه چرا توی اتاقک نگهبانی داشتی می‌ب* و* سیدیش؟! من از پنجره شما دو تا رو دیدم. به نظر که رفتارتون خیلی دوستانه می‌اومد!»

متوجه شدم که چشمان لوک بهم دوخته شد. به شدت از نگاه کردن به چشمان لوک احساس معذب بودن می‌کردم، چشم از کایلا برنداشتم و گفتم: «قضیه اینجور که به نظر می‌رسه نیست کایلا... فکر می‌کردم اون یه نفر دیگه اس.»

لوک از کنارم گفت: «واقعا؟ کی؟»

به سمتش چرخیدم و تشر زدم: «معلومه که تو! تو که واقعا فکر نکردی من اون عوضی رو می‌ب*و*سم؟»

پاتر از پشت سرم گفت: «الان دیگه رفتارت مهربانانه نیست!»

چرخیدم و رو به او فریاد کشیدم: «چرا واسه‌ی یبار توی زندگیت دهننتو نمی‌بندی و خفه نمی‌شی؟! می‌دونی که من فکر می‌کردم...»

قبل از اینکه فرصت کنم حرف دیگری بزنم پاتر سیگار دیگری میان لب‌هایش گذاشت و گفت: «سخت‌نگیر گربه وحشی. انقدر هیجان زده نباش!»

جیغ کشیدم: «واقعا خیلی آدم مزخرفی هستی! به لوک بگو واقعا چه اتفاقی افتاد!»

فیلیپس به کایلا رو کرد و گفت: «می بینی؟ چطور می تونی به این آدم اعتماد کنی کایلا؟ اینا حتی به خودشون هم اعتماد ندارن!»

به محض اینکه این کلمات از دهانش خارج شد پاتر خیز برداشت و گلوی فیلیپس را گرفت. فیلیپس حتی با وجود سرعت و چالاکی ای که به عنوان یک ومپایرس داشت، یک آن از سرعتی که پاتر در حمله کردن داشت بکه خورد. پاتر انگشتانش را در گوشت گردن فیلیپس فرو کرد و بدون اینکه چشم از او بگیرد خطاب به لوک فریاد کشید: «کیرا عاشقته لوک. هیچ شکی توش نیست. اون فقط یه اتفاق بود. آره، اون منوب* و*سید ولی فقط به این خاطر بود که فکر می کرد من توام! اون با نداژها رو توی اتا قک نگهبانی دیده بود و فکر می کرد تو بودی که تغییر قیافه دادی.»

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: «اتفاقی که افتاد تقصیر من بود لوک، نه کیرا. من متوجه اشتباهی که کرد شدم ولی به جای اینکه پشش بزنم اجازه دادم منو بب* و*سه و خودم هم همراهیش کردم.»

نگاه خیره ام را از او گرفتم و به زمین نگاه کردم. ممنون صد اقتش بودم، ولی این موضوع فقط مرا گیج تر می کرد. هرگاه فکر می کردم او یک عوضی تمام عیار است کاری مهربانانه و کاملاً برعکس آنچه انتظار داشتم انجام می داد... مثل

همان روزی که ماشینم را از میان برف‌ها بیرون کشیده بود و یا حالا که خودش را مقصر اتفاقاتی که داخل اتاقک نگهبانی رخ داده بودند، اعلام کرد.

پاتر ادامه داد: «ولی من دو اشتباه بزرگ مرتکب شدم لوک. اول اینکه فکر می‌کردم یکی مثل کیرا ممکنه از آدمی مثل من خوشش بیاد.» سپس چرخید و به فیلیپس نگاه کرد و غرید: «و دومین اشتباه بزرگم هم این بود که تو رو توی رگد کوو نکشتم.»

این حرف‌ها را زد و در عرض چند ثانیه نیش‌هایش از لثه‌هایش بیرون زدند و آنها را در گردن فیلیپس فرو کرد.

کایلا دستش را روی صورتش گذاشت، جیغی کشید و به عقب پرید. مورفی که این حرکت را دید خیز برداشت و او را گرفت و پیش من آورد. پیش از آنکه فرصت داشته باشم چیزی به او بگویم، سایه‌ی شخصی را دیدم که از میان مه آن سوی محوطه‌ی باز قدم به جلو گذاشت.

تیلور در حالی که می‌لنگید جلو آمد و گفت: «اگه باعث می‌شه حس بهتری پیدا کنی پس بکشش پاتر. ولی این چیزی رو تغییر نمی‌ده چون تا قبل از طلوع آفتاب همتون می‌میرین.»

کلاه لبه باریکی سرش گذاشته بود، بالاتنه‌اش لخت بود و بال‌هایش دو طرف بدن لاغر و نحیفش تکان می‌خوردند. به سمت پاتر که هنوز فیلیپس را نگه داشته بود لنگید و با خنده‌ای آرام گفت: «زود باش دیگه. اگه باعث می‌شه حال بهتری پیدا کنی گلوش رو پاره کن و شش‌هاش رو بیرون بکش.»

کایلا که هنوز هم باور داشت فیلیپس دوستش است تلوتلوخوران جلورفت و فریاد کشید: «نه! نکشش! خواهش می‌کنم!»

تیلور ابتدا به کایلا و سپس به پاتر نگاه کرد و گفت: «زود باش پاتر. به دختره نشون بده چه هیولایی هستی. زود باش دیگه، یه ومپایرس بی دفاع رو جلوی چشمش بکش!»

کایلا نالید: «خواهش می‌کنم!»

شانه‌هایش را گرفتم، به آرامی تکانش دادم و گفتم: «کایلا، اون دوستت نیست. اون نه اهمیتی به تو می‌ده... نه به من.»

با صدایی عصبانی و گیج گفت: «اصلا چرا باید به تو اهمیتی بده؟»

مستقیماً در چشمانش خیره شدم و گفتم: «چون منم مثل توام کایلا. ما عین همیم.»

پوزخندی زد و گفت: «از چه لحاظ؟»

سعی کردم متقاعدش کنم: «من نیمه انسان نیمه ومپایرسم. فیلیس و اون مردک پیر تیلور او مدن اینجا چون ما رو می خوان.»

- باورم نمی شه شبیه من باشی. ثابتش کن.

سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی تونم. ولی منم بال دارم. درست مثل تو.»

- کوش؟ نشونم بده!

- هنوز... هنوز در نیومدن.

پوزخندی زد و گفت: «چه قانع کننده! لوک فقط می خواد از من در مقابل آدمایی مثل تو محافظت کنه!»

مصرا نه گفتم: «اون نمی خواد ازت محافظت کنه. اون تو رو می خواد... ما رو می خواد. چون ما منحصر به فردیم. ما توانایی هایی داریم که اونا می خوانش.

یه نفر دیگه هم هست که مثل ما ست و اسمش ایزیدور اسمیته. مامانت هم واسه همین رفته... رفته دنبال اون.»

این‌ها را گفتم ولی با نگاه کردم به او می‌توانستم بگویم که قانع نشده است. باید یک راهی وجود می‌داشت تا بتوانم به او ثابت کنم که حقیقت را می‌گویم.

— تو که اون تماس تلفنی رو شنیدی کایلا. اتفاقی که واسه دو ستم افتاد رو شنیدی. دیدی که چقدر اون اتفاق منو اذیت کرد. یه ومپایرس دیگه مثل تیلور و فیلیپس وجود داره که به دوستم آسیب رسونده و سعی داره رد منو بگیره و منو پیدا کنه.

— حرفاتو باور نمی‌کنم.

یاد آخرین مکالمه‌ای که با اسپارکی داشتیم افتادم و ناگهان یکه خوردم. او گفته بود "پیام‌ها!" گفته بود: «پیام‌ها ت بهم رسید.» ولی من از وقتی به عمارت رسیده بودم فقط یک پیام برایش فرستاده بودم. پس چه کسی بقیه‌ی پیام‌ها را فرستاده بود؟ وقتی از دیوار افتاده بودم چه کسی تلفنم را پیدا کرده بود؟

به فیلیپس که هنوز در چنگ پاتر بود نگاه کردم، بعد به سمت کایلا چرخیدم و دستم را جلوی چشمم دراز کردم و گفتم: «تلفنتو بده.»

- چرا؟

— بدش به من کایلا. بده تا بهت ثابت کنم فیلیس توی قتل دوستم دست داشته.

کایلا با بی میلی موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و آن را به من داد. موبایل را گرفتم و شماره‌ی خودم را وارد کردم. موبایل را روی گوشم فشردم و به فیلیس نگاه کردم و منتظر ماندم تا صدای موبایلم از سمت او بلند شود. در عرض چند ثانیه سکوت شب با صدای زنگ تلفنم شکسته شد... ولی برخلاف انتظارم صدا از جانب فیلیس نمی‌آمد. صدا از پشت سرم می‌آمد. همگی چرخیدیم و به جنگل رو کردیم. حتی فیلیس هم داشت به آن سمت نگاه می‌کرد.

صدای زنگ موبایلم از تاریکی میان درخت‌ها می‌آمد و بعد قطع شد. از میان درختان و مهی که آنها را در بر گرفته بود حرکت جسمی را دیدم.

فریاد کشیدم: «کی اونجاس؟»

در جواب سوالم، خانم پین در حالی که موبایلم را در دست داشت از میان درختان قدم برداشت و بیرون آمد.

فصل بیست و هفتم

بال های خانم پین در باد تکان می خورد و باعث می شد مه در اطرافش به گردش دربیاید و به نظر برسد یک ساحره است که قدم به صحنه ی بزرگی می گذارد. هنوز هم همان لباس شلخته ی خاک ستری رنگ، جوراب شلواری پشمی و کفش هاس سیاهش که راحت به نظر نمی رسیدند را به تن داشت. به سمت آمد و گفت: « غافلگیر شدی که منم یکی از اونام؟ »

- نه در واقع.

چیز دیگری ممکن نبود وجود داشته باشد که بتواند مرا بیش از این غافلگیر کند. ناگهان چشمانم بسته شد و ذهنم به آن لحظه ای پر کشید که دیدم جلوی موهایش لکه های سفید رنگی دیده می شود. در ذهنم، دوباره خودم را دیدم که جلوی راه پله هایی که به قسمت ممنوعه راه داشت ایستاده ام. می توانستم ببینم که آن لکه های کوچک سفید رنگی که روی موهایش دیده می شوند... لکه های رنگ هستند. آن لحظه بود که متوجه شدم او بود که برای پوشاندن ترکیب سیر و کویتز دیوارهای خانه تابستانی را رنگ کرده بود. او بود که صلیب را از روی دیوار برداشته بود و او بود که راه ورود را برای تیلور و خون آشامها باز کرده بود.

خانم پین لبخندی زد و با لحنی چندانش آور و ری کارا نه گفت: « تلفنتو می‌خوای؟ »

دستم را دراز کردم و گفتم: « بدش من. »

موبایلم را کف دستم گذاشت و ناخن‌های عاجی رنگش را روی گوشت دستم کشید. دستم را به شدت عقب کشیدم. لبخندی زد و به کایلا نگاه کرد.

با ناخن‌هایش موهای کایلا را نوازش کرد و گفت: « کایلا کوچولوی عزیزم. »

کایلا دست پیرزن را عقب زد و گفت: « موبایل کیرا دست تو چکار می‌کنه؟ »

- پیداش کردم. فقط همین.

بین پیام‌های ارسالی ام جستجو کردم و دو پیامی که برای اسپارکی ارسال شده بود را پیدا کردم. هر دو بعد از اینکه از دیوار سقوط کرده بودم فرستاده شده بودند.

اولی را خواندم:

آدرس خونتو یه بار دیگه بهم می‌گی؟ یه سورپرایز برات دارم که می‌خوام برات بفرستمش.

کیرا.

دومی را خواندم:

ممنونم اسپارکی. نظرم عوض شد. سورپرایزمو شخصا برات میارم. فردا خونه باش و حواست باشه که حتما تنها باشی؛)

کیرا.

پیام‌ها را که خواندم متوجه شدم چطور دوستم را فریب داده بودند تا آدرس خانه‌اش را گیر بیاورند و چطور برنامه چیده بودند که او تنها با شد. هیچ دلیلی وجود نداشت تا اسپارکی شک کند که آن پیام‌ها از طرف کسی غیر از من باشند. اسپارکی بیچاره... چه بلایی سرش آورده بودند؟ دعا می‌کردم به خاطر من آسیبی ندیده با شد. با خشمی که درونم زبانه کشیده بود به سمت کایلا چرخیدم، موبایل را زیر بینی‌اش تکان دادم و گفتم: «بیا کایلا، یه نگاه به این بنداز. ببین دوست ارزشمندت چه جونوریه.»

به صفحه گوشی اش نگاه کرد و پیغام‌ها را خواند.

- ولی خانم پین کسی بود که موبایلت رو برداشت... اون اینارو فرستاده.

این را گفت و سرش را جوری تکان داد که انگار دلش نمی‌خواست باور کند فیلیپس او را فریب داده است.

— فکر می‌کنی اون‌ی که صدا شو از پشت تلفن شنیدی که رفته بود خونه‌ی دوستم کی بود؟ اون صدای یه پیرزن نبود... صدای همون دوستت بود که الان اونجا وایساده.

این را گفتم و به فیلیپس نگاه کردم که از مشت چنگ شده‌ی پاتر آویزان مانده بود.

به فیلیپس نگاه کرد و با چشمانی گشاد شده گفت: « لوک، حقیقت داره؟ »

ولی پیش از آنکه بتواند سر کایلا را با دروغ‌های بیشترش پر کند، پاتر حلقه‌ی مشتش به دور گردن فیلیپس را تنگ‌تر کرد. حتی اگر دلش می‌خواست جوابی به کایلا دهد شک داشتم بتواند صدایی از گلویش خارج کند.

خانم پین در حالی که در محوطه قدم بر می داشت و به سمت تیلور می رفت تا به او بپیوندد، گفت: «وای خدا، چقدر شماها خسته کننده این.»

هر دو کنار یکدیگر ایستادند. بدنشان تا نیمه در میان مه مخفی شده بود و پوست چروکیده اشان به آنها ظاهر مجسمه‌هایی مومیایی شده را بخشیده بود.

خانم پین با صدایی خسته گفت: «نمی شه اینا رو بیخیال بشیم و بریم سر اصل مطلب؟» بعد به سمت تیلور چرخید و اضافه کرد: «بیا طبق نقشه جلو بریم. تو پاتر و مورفی و بیشاپ رو بکش منم دخترا رو میارم.»

کایلا که این حرف را شنید چند اینچ به من نزدیک تر شد.

مورفی به آرامی دکمه‌های لباسش را باز کرد و به سمت جلو قدم برداشت و با صدای آرامی گفت: «معذرت می خوام پیرزن! ولی فکر کنم این نقشه‌ی من و این دوتا پرسی که اینجا کنارم هستن با شه. قراره گلوت رو بدریم و بدن تیکه تیکه شده‌ات رو بندازیم جلوی تیلور و فیلیپس. آگه خلق و خوی خوبی داشته باشم قبل از اینکه پاتر با تیکه‌های مغزت به این دوتا غذا بده اونا رو می کشم. این بیشتر به یه نقشه شباهت داره!»

تیلور لبخندی زد و گفت: «جیم مورفی، تو هیچوقت عوض نمی شی مگه نه؟
تنها کسانی که امشب قراره بمیرن تو و اون دو تا رفیق شفیقت، پاتر و بیسپاپ
هستن.»

لوک قدمی به سمت جلو برداشت، کنار مورفی ایستاد و گفت: «اونوقت رو
چه حسابی همچین حرفی می زنی؟»

تیلور با لبخند رو به من گفت: «چون دوستت کیرا نمی ذاره ما بمیریم. اینطور
نیست کیرا؟»

از میان دندان های بهم فشرده ام گفتم: «نمی فهمم در مورد چی داری حرف
می زنی.»

لبخندی زد و نیش های زرد و لکه دارش را به نمایش گذاشت و گفت: «چند
نفر اینجان که می خوان بهت سلام کنن کیرا.»

با احساس دلشوره گفتم: «در مورد چی داری حرف می زنی؟»

سرس را به سمت عقب برگرداند و رو به جنگل گفت: «الان می تونین بیاین
بیرون.»

درحالی که کایلا کنارم ایستاده بود، به سایه‌های تیره‌ای نگاه کردم که میان درختان آن سوی محوطه ظاهر شدند و شروع به حرکت کردند. وقتی دکتر کیتس را دیدم که تلوتلو خوران از میان مه بیرون آمد، نفسم بند آمد. آخرین باری که او را دیده بودم ظاهرش شبیه به یک مدیر مدرسه بود ولی الان به پیرزنی بی خانمان شباهت داشت. موهایش ژولیده و پریشان شده بودند و دسته‌هایی از موهایش از هر طرف سرش بیرون زده بودند. لباس خوش دوخت پشمی‌اش پوشیده از گل و چرک و کثافت شده بود و شلوارش تا زانو پاره شده و کفش‌هایش گم شده بودند. با دست‌هایی که پشت سرش بسته شده بودند، تلوتلو خوران قدم به محوطه گذاشت. هق هق می‌کرد، صورتش پوشیده از خط‌های کلفت سیاه رنگی شده بود که به خاطر ریمل روی گونه‌هایش راه افتاده بودند.

با ناباوری زمزمه کردم: «دکتر کیتس؟!»

تیلور لبخندی زد و گفت: «آره کیرا. روان پزشکیست.»

بدون اینکه بتوانم چشم از او بگیرم گفتم: «اون اینجا چکار می‌کنه؟ اون که اصلا ربطی به این قضایا نداره!»

دکتر کیتس درحالی که سعی می کرد جلوی اشک هایش را بگیرد خس خس کنان گفت: «کیرا؟ کیرا تویی؟»

- آره منم.

هیچوقت از این زن خوشم نمی آمد ولی هرگز دلم نمی خواست هیچگونه آسیبی ببیند. در میان مه قدم برداشتم و به او نزدیک تر شدم تا بتواند مرا ببیند. دلم نمی خواست حس کند که تنهاست.

گفتم: «تیلور، بذار بره.»

جواب داد: «می خواهی معامله کنیم؟» و بعد دندان های زرد و کثیفش را دوباره نشان داد و گفت: «باشه. نظرت چیه دو ست پاتر فیلیپس رو ول کنه؟ و اسه شروع خوبه.»

پاتر درحالی که هنوز دستانش را دور گردن فیلیپس مشت کرده بود به تیلور نگاه کرد و گفت: «اون دکتره اصلا واسه من اهمیتی نداره.»

رو به پاتر گفتم: «ولی واسه من اهمیت داره. نمی تونم بذارم بمیره.»

پاتر به من نگاه کرد و گفت: «اون که به هر حال می میره.»

نالیدم: « خواهش می‌کنم پاتر.

پاتر به کیتس که با سری خمیده و دستانی که پشت سرش بسته شده بود وسط محوطه ایستاده بود، نگاه کرد و بعد گلوی فیلیپس را رها کرد. فیلیپس روی زمین افتاد، با دستانش گلویش را مالید و خودش را عقب کشید و بلند شد. پاتر عقب عقب در محوطه قدم برداشت و کنار مورفی ایستاد.

به تیلور گفتم: « حالا بذار بره.»

تیلور با چشمانی که در تاریکی می‌درخشید گفت: « کاش همه چیز به همین آسونی بود کیرا!!»

پاتر درحالی که سیگار دیگری روشن می‌کرد به من نگاه کرد و گفت: « من که بهت گفتم.»

اورا نادیده گرفتم، به تیلور خیره شدم و گفتم: « خواهش می‌کنم! اون ربطی به این قضایا نداره.

تیلور جواب داد: «داره. به لطف تو اون خیلی چیزا درمورد ما می‌دونه...
درمورد ومپایرس‌ها.»

سعی کردم خیالش را راحت کنم: «ولی اون یه کلمه از حرفامو باور نکرد. فکر می‌کرد من دیوونه‌ام و...»

ولی پیش از آنکه بتوانم جمله‌ام را کامل کنم خانم پین با سرعت یک توپ جنگی در هوا اوج گرفت و به شانه‌های دکتر کیتس چنگ انداخت. پیرزن مانند یک شب پره‌ی غول پیکر دست و پاهایش را دور تا دور دکتر کیتس حلقه کرد و نیش‌هایش را در گردن دکتر فرو کرد.

دکتر کیتس با دست‌هایی که محکم پشت سرش بسته شده بودند، تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. خانم پین با بال‌هایی که در نور ماه به رنگ نارنجی می‌درخشیدند، در هوا اوج گرفت؛ سپس، به سمت زمین و قربانی‌اش خیز برداشت. دکتر کیتس دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید و سعی می‌کرد با وجود خونی که مانند جویی سیاه رنگ از گردنش جاری می‌شد، به عقب برود. صدای خونی که از دهانش بیرون می‌پاشید مانند غرغره کردن آب در ته گلو بود. بوی خون که به مشام خانم پین رسید، با بال‌هایی که پشت سرش باز و بسته می‌شدند دوباره به سمت دکتر کیتس خیز برداشت. کاپلا را به خودم نزدیک‌تر کردم و رویم را برگرداندم که متوجه نگاه گرسنه‌ی مورفی و پاتر و لوک به غذا خوردن پیرزن شدم.

در عرض چند ثانیه دکتر کیتس دست از لگد پرانی برداشت. پاهایش یکی دوبار دیگر تکان خورد و بعد بی حرکت ماند. خانم پین از رویش بلند شد و خون سیاه رنگ را از روی چانه اش پاک کرد و به سمت فیلیپس و تیلور برگشت.

تیلور با صدای آرامش بخشی که انگار به احساسات ما اهمیت می دهد گفت: « مطمئنم بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کردیم دیدن این صحنه برامون ناخوشایند بوده. پس از بروز اتفاقات ناخوشایند بعدی جلوگیری کن کیرا. یکی از اونا رو قربانی کن. یا مورفی یا پاتر یا بیشاپ.»

قلبم در قفسه ی سینه ام محکم می کوبید. پرسیدم: « در ازای چی؟ »

تیلور لبخند زد و گفت: « در ازای یکی از اینا. » از پشت سرش دو نفر وارد محوطه شدند. دست آن دو نفر هم مانند دکتر کیتس پشت سرشان بسته شده بود.

چشمانم را باریک کردم و میان مه جستجو کردم و سعی کردم بفهمم آن دو نفری که قدم به محوطه گذاشته بودند، چه کسانی بودند. می توانستم ببینم که هر دو مرد هستند ولی در ابتدا نتوانستم آنها را بشناسم. ولی وقتی مه پیش

رویشان کمی از بین رفت متوجه شدم یکی از مردها صاحب مغازه‌ی گروبرداری در هونسفیلد و آن مرد دومی دیوید ایوانس بود، همان باغبانی که حلقه‌ی ازدواج خانم لاولیس را دزدیده بود.

وقتی هویت آن دو را فهمیدم رو به تیلور فریاد کشیدم: «اونارو اشتباهی گرفتی. هیچ ربطی به من ندارن. باید بذاری برن.»

بدون لحظه‌ای درنگ تیلور رو به خانم پین و فیلیپس کرد و گفت: «شنیدین چی گفت؟ اونا هیچ ربطی بهش ندارن.»

سپس، پیش از آنکه باغبان زیر وزن فیلیپس خم شود صدایش را شنیدم که گفت: «از اینکه حلقه‌ی اون پیرزن رو دزدیدم متاسفم.» و بعد فیلیپس گردنش را درید و با خون قرمزی که از گلویش بیرون پا شید، مُرد. درست مثل باغبان، صاحب مغازه هم پشت بال‌های خانم پین که او را روی زانوانش انداخته بود و داشت از او تغذیه می‌کرد، ناپدید شد.

وقتی هر دو از قربانی‌هایشان نوشیدند تیلور به من نگاه کرد و گفت: «شاید این بار باید سراغ کسی بریم که بهت ربط داره و تو واقعا بهش اهمیت می‌دی!» بعد با انگشتان لاغرش بشکنی زد و گفت: «بعدی!»

این بار نوبت من بود که با دیدن خانم لاولیس و اسپارکی که تلوتلوخوران از بین درختان بیرون می آمدند، روی زانوهایم بیفتم. خانم لاولیس خسته و گیج و مبهوت به نظر می رسید و صورتش نحیف و رنجور شده بود. اسپارکی سکندری خورد و بعد در حالی که داشت صاف می ایستاد، نگاهی را میان مه چرخاند.

با صدای بلند جیغ کشیدم: «نمی تونی این کارو بکنی! تیلور خواهش می کنم... التماس می کنم... بهشون آسیبی نزن!»

تیلور لبخندی زد و گفت: «بالاخره کسایی رو پیدا کردیم که تو بهشون اهمیت می دی، کیرا هادسون!»

به دست و پایش افتادم، خودم را به سمت جلو خم کردم و با دست هایی که به حالت دعا کردن مقابلم نگه داشته بودم، نالیدم: «خواهش می کنم، التماس می کنم. بهشون آسیبی نزن. اونا که کاری با تو نداشتن!»

با صدایی سرد و آمرانه گفت: «پس شاید دلت بخواد دو تا از دوستاتو به جای اونا تحویلیم بدی.»

حق کنان گفتم: «ولی نمی تونم این کارو کنم. اونا هم دوستان!»

- دیگه دارم از این احساساتی بودنت خسته می شم...

التماس کردم: «منو ببر. منو جای همشون ببر. من برات مهمم، مگه نه؟»

مرا نادیده گرفت و دوباره گفت: «کدوم از دوستاتو انتخاب می کنی؟»

مشتم را روی زانوهایم کوبیدم و با صدایی گوشخراش جیغ کشیدم: «نمی تونم!
خواهش می کنم مجبورم نکن انتخاب کنم!»

دستی را روی شانهام حس کردم، سرم را بالا گرفتم و لوک را بالای سرم دیدم
که داشت به من لبخند می زد. زمزمه کرد: «همه چی درست می شه کیرا.»

متوجه شدم که قصد انجام چه کاری را دارد، خودم را بالا کشیدم و او را نگه
داشتم: «نه! تو نمی تونی این کارو بکنی لوک. نمیدارم!»

مرا تنگ در آغوش کشید و در گوشم زمزمه کرد: «همه چی درست می شه
کیرا.»

در آغوشش حق زدم: «نه.»

مرا از خودش دور کرد و گفت: «این تنها راهه.»

دستش را گرفتم و فریاد زدم: «نه!» نمی‌داشتم برود.

پاتر سیگارش را به آن سو پرت کرد و قدمی به جلو برداشت. با دودی که از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌آمد رو به لوک کرد و گفت: «بیا پسر عاشق، بیا تمومش کنیم.»

برای آخرین بار به سمت جلو خم شدم و به آرامی لوک را ب*و* سیدم. از من دور شد و میان محوطه قدم برداشت و به سمت تیلور، فیلیپس و خانم پین رفت.

سرم را به سمت عقب چرخاندم و مورفی را دیدم که بازوهایش را دور شانه‌ی کایلا حلقه کرده بود. دیدن تسلیم شدن دو ستانش او را به طور ناگهانی پیر و نحیف کرده بود. اشک‌های کایلا روی گونه‌هایش جاری شده بود. چرخیدم و به لوک و پاتر نگاه کردم که جلوی تیلور زانو زدند.

فصل بیست و هشتم

کایلا از پشت سرم جیغ کشید: «همش تقصیر من بود!» و پیش از اینکه فرصت داشته باشم حتی برگردم، بالای سرم اوج گرفت. وقتی این کار را کرد بال‌هایش لباسش را پاره کردند و از کمرش بیرون آمدند و دو طرف بدنش باز شدند. در نهایت تعجب متوجه شدم که بال‌هایش دیگر مثل قبل شبیه به بال پروانه نیستند، بلکه بال‌هایی قوی و قدرتمند و شبیه به بال‌های یک پرنده‌ی شکاری هستند.

قبل از اینکه فیلیپس بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد، کایلا او را از زمین کند و از پاتر که روی زمین زانو زده بود دور کرد. وقتی فیلیپس به درختی در آن نزدیکی کوبیده شد، خرناسی از گلویش بلند شد.

کایلا جیغ کشید: «تو بهم دروغ گفتی!» به او نگاه کردم و متوجه شدم که دهانش پر از نیش‌های تیز و برنده شده است. ادامه داد: «تو بهم گفتی دوستمی ولی درواقع داشتی ازم استفاده می‌کردی تا به کسایی بررسی که واقعا بهم اهمیت می‌دادن!»

سپس دوباره مه را شکافت و به سمت فیلیپس خیز برداشت.

از بالای سرم صدای غرشی بلند شد، سرم را بالا گرفتم و مورفی را دیدم که خرناسی در هوا کشید و تکه‌های پاره شده‌ی لباسش بر روی زمین افتاد. با

قدرت یک توپ جنگی خودش را به تیلور کوباند و او را به سمت شاخه‌های یک درخت پرتاب کرد. درخت لرزید و از ریشه درآمد.

صدای جیغ گوشخراشی به گوش رسید، سرم را برگرداندم خانم بین را دیدم که با سرعت به سمت مورفی خیز برداشت. فرصت را مناسب دیدم و به سمت اسپارکی و خانم لاولیس رفتم.

اسپارکی از میان صدای شکستن درختان و شاخه‌ها و غرش رعد مانند بالای سرمان فریاد کشید: «کیرا اینجا چه خبره؟»

سیمی که دور دستانش بسته بودند را باز کردم و فریاد کشیدم: «الان وقت ندارم توضیح بدم! فقط خانم لاولیس رو از اینجا دور کن.»

در حالی که مچ دست‌هایش را می‌مالید به من نگاه کرد و دهانش را جوری که انگار حرفی برای زدن دارد مثل ماهی باز و بسته کرد. بند دور دستان خانم لاولیس را که باز کردم، از میان مه نگاهش را به من دوخت و گفت: «واقعا تویی کیرای عزیزم؟»

سعی کردم وحشت و ترس صدایم را مخفی کنم و جواب دادم: «بله.»

با دستان لک دارش به بازوهایم چنگ انداخت و گفت: «خیلی هیجان انگیزه!»

به صورت پر از جوش اسپارکی نگاه کردم و گفتم: «از اینجا بیرش!»

پرسید: «کجا؟»

به جهتی اشاره کردم و گفتم: «اون طرف جنگل. اونجا عمارتو پیدا می کنی. بیرش اونجا و تمام درها رو پشت سرتون قفل کن.»

با صدایی به دلواپسی همیشه پرسید: «پس تو چی؟»

- نگران من نباش! بعدا اونجا می بینمت... حالا برو!

خانم لاولیس در حالی که اسپارکی داشت او را میان درختان می کشاند رو به من کرد و گفت: «اونجا به یه فنجون چای منتظر تیم! راستی اون باغبون جدیدی که برام فرستادی محشره...» ولی مابقی جمله اش را وقتی اسپارکی او را میان جنگل کشاند، نتوانستم بشنوم.

چرخیدم و در نهایت ترس و وحشت متوجه شدم که کایلا و فیلیپس با هم درگیر شده‌اند. فیلیپس دستانش را دور کمر کایلا حلقه کرده بود و هر دو داشتند به سمت من سقوط می‌کردند.

کایلا درحالی که به سرعت داشت به زمین نزدیک می‌شد، جیغ کشید: «کمک!»

سایه‌ای در آسمان شب اوج گرفت و کایلا را از چنگ فیلیپس بیرون کشید. سایه با سرعت به سمت زمین آمد و با فاصله‌ی چند اینچ از علف‌ها متوقف شد و آن لحظه بود که متوجه شدم پاتر بود که جان کایلا را نجات داد. با بازوهای نیرومندش کایلا را به عضلات سینه‌ی سفت و محکمش تکیه داده بود.

تشر زنان به من گفت: «همینجوری اونجا وایسادی داری تماشا می‌کنی؟ دختره رو از اینجا ببر.»

کایلا با خود سری و سرکشی گفت: «من هیچ جایی نمی‌رم! من مسبب این مشکلاتم!»

پاتر او را نادیده گرفت، به من خیره شد و گفت: «شر این بچه رو از سرمون کم کن!» سپس در آسمان اوج گرفت و رفت.

کایلا از میان دندان‌های بهم فشرده‌اش گفت: «این پسره خیلی عوضیه!»

- توام فهمیدی؟!

سرم را برگرداندم و سایه‌هایی را در میان درختان دیدم که در مه به این سو و آن سو حرکت می‌کردند. نمی‌دانستم چه کسی یا چه چیزی هستند. به توصیه‌ی پاتر عمل کردم و دست کایلا را گرفتم و او را به سمت درختان کشیدم تا پناه بگیریم. ولی پیش از آنکه به درخت‌ها برسیم تیلور از آسمان فرود آمد و مقابلمان ایستاد. بال‌هایش دو طرف بدنش تکان می‌خوردند، سرش را به سمت عقب خم کرد و فریاد کشید: «خون آشام‌ها، بیدار شین!»

سپس، با حالتی که انگار از پیش برنامه ریزی شده بود؛ درخت‌هایی که محوطه را محاصره کرده بودند شروع به لرزیدن کردند. شاخه‌ها خم می‌شدند و می‌شکستند و بارانی از برگ بر روی زمین فرو می‌ریخت. سرم را بالا گرفتم و با دیدن صورت‌های رنگ پریده‌ی خون آشام‌هایی که از بالای درختان پایین می‌پریدند، جیغ کشیدم. درست مثل خون آشام‌هایی که در رگد کوو و کاب* و*س‌هایم دیده بودم، آنها هم دیوانه وار هوا را بو می‌کشیدند، آب دهانشان مانند مایعی چسبناک از نیش‌هایشان جاری می‌شد. چشمانشان در

حدقه می چرخید و مردمک سیاه چشمانشان مانند ذغالی سوزان به نظر می رسید.

به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که خون آشام‌ها از هر سمتی دارند وارد محوطه می شوند، نه تنها از بالای درختان بلکه از فضای تاریک میان درختان هم وارد می شدند. می غریبند و مانند سگ‌های هار فکشان را به هم می فشردند. کایلا را به خودم نزدیک کردم و بعد صدای ناله‌ای از پشت سرم شنیدم.

چرخیدم و دکتر کیتس، دیوید ایوانس و مرد صاحب مغازه را دیدم، پاهایشان داشت تکان می خورد.

کایلا پرسید: «چه اتفاقی داره برایشون میوفته؟ فکر کردم مردن!»

نفسم بند آمده بود، جواب دادم: «آره مردن. ومپایرس ها گاز شون گرفتن، پس الان...»

با صدایی آکنده از ترس و وحشت پرسید: «الان چی؟»

- الان تبدیل به خون آشام شدن.

دکتر کیتس مثل برق از جا پرید، وقتی داشت سرش را روی گردن پاره شده‌اش صاف می‌کرد از گردنش صدای ترق تروق بلند شد. خون قرمز و غلیظی از گردنش جاری می‌شد و روی کت و دامن پشمی‌اش و دست دیوید ایوانس می‌ریخت. بوی خون که به می‌شام ایوانس خورد، دستش را درون دهانش برد و مانند کودکی که پستونک می‌مکد، انگشتانش را مکید. مرد مغازه دار روی زانوانش بلند شد و بعد، مثل کسی که شوک الکتریکی به او وارد شده باشد روی پاهایش بالا پرید.

در حالی که جلو می‌آمد غرید: «گشتمه!»

به هر طرف که می‌چرخیدم خون آشام‌های دیوانه‌ای را می‌دیدم که به من و کایلا نزدیک می‌شدند. چشم‌هایشان میان فضای مه آلود به رنگ قرمز می‌درخشید و نیش‌هایشان در تاریکی برق می‌زد. دکتر کیتس دستش را به سمت کایلا دراز کرد و کایلا مانند یک حیوان وحشی به دستش حمله ور شد و با دندان‌هایش سه تا از انگشتان دکتر کیتس را از جا کند. جوری که انگار اسید قورت داده صورتش را در هم کشید و انگشتان را تف کرد.

دکتر کیتس دستش را بالا گرفت و به فضای خالی‌ای که زمانی انگشت‌هایش در آنجا قرار داشت نگاه کرد و بعد از پشت آن فضای خالی به کایلا نیش‌خند زد. به سمت کایلا خیز برداشت ولی لحظه‌ای بعد به هوا پرتاب شد. برگشتم و

لوک را دیدم که در جایی که قبلا دکتر کیتس قرار داشت، ایستاده بود. زخم‌های روی سینه و صورتش به رنگ آبی و سیاه می‌درخشید و بال‌های پاره پوره‌اش بالای سرش خم شده بودند.

دستانش را دو طرفش باز کرد و سر دیوید ایوانس و مغازه دار را در دست گرفت. لحظه‌ای بعد، سرهای آنها از تنش جدا شد و به طرف دیگری پرتاب شد. بدن‌هایشان برای لحظه‌ای غافل از اینکه سری بر تن ندارند، سر جایشان به طور ایستاده باقی ماندند ولی بعد، شروع به تشنج و لرزیدن کردند و سپس فرو پاشیدند و روی زمین افتادند.

لوک پرسید: «چطور بود؟!»

به خون آشام‌هایی که از هر طرف نزدیکمان می‌شدند نگاه کردم و گفتم: «چندان خوب نبود.»

- پس هنوز کارم تموم نشده!

مثل یک سایه از جلوی دیدگانم رد شد و خون آشام‌هایی که نزدیکمان بودند را تکه تکه کرد. خون به این سو و آن سو می‌پاشید و روی زمین می‌ریخت.

از میان مه صدای رعد و برق بلند شد. سعی کردم از میان مه اطرافم را ببینم و بعد، چشم چپم شروع به خونریزی کرد. نور سفید کور کننده‌ای دیدگانم را کور کرد و بعا همه چیز سیاه و خاکستری شد.

پیچک‌هایی از مه دورم می‌چرخید و وقتی به داخلش نگاه کردم، فهمیدم می‌توانم از میان مه همه چیز را ببینم. مقابل رویم پاتر و مورفی را می‌دیدم که راهشان را میان خون آشامان باز می‌کردند. ولی مسئله فقط دیدن از میان مه نبود، بیشتر اینطور به نظر می‌رسید که حرکت تمام دنیا کند شده و می‌توانستم کوچکترین جزئیات را هم ببینم. آن موقع بود که با دیدن پاتر و مورفی که خون آشام‌ها را تکه تکه می‌کردند، پی به درنده‌خویی و قدرتشان بردم. چیزی که در واقع داشت در مدت یک پلک زدن رخ می‌داد را داشتم مانند فیلمی که روی دور کند پخش شده، نگاه می‌کردم.

بازوهای پاتر وقتی داشت با چنگال‌هایش خون آشام‌هایی که به من و کایلا نزدیک می‌شدند را تکه تکه می‌کرد، به لرزش و نوسان می‌افتاد. دندان‌های مورفی صورت خون آشام‌ها را می‌درید و قلب‌هایشان را بیرون می‌کشید. هر دو به طور گروهی و با نهایت سرعت کار می‌کردند، به حدی سریع که خون آشام‌ها وقتی می‌دیدند که بقیه هم به همان سرنوشت دچار می‌شدند، متوجه می‌شدند چه اتفاقی برایشان افتاده است. پی در پی و مانند قطعات دومینو روی زمین می‌افتادند.

سپس آن تصاویر رفت و بعد دوباره نوری جلوی چشمانم روشن و خاموش شد. جوری که انگار کسی به صورتم مشت کوبیده باشد به سمت عقب تلوتلو خوردم و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی دارد می افتد، کسی بازویم را گرفت و مرا نگه داشت.

پاتر در گوشم زمزمه کرد: «آروم باش گریه وحشی.»

بعد دوباره رفت و راهش را از میان خون آشام‌های تمام نشدنی‌ای که مانند رودی به داخل محوطه جاری می شدند، باز کرد. سایه‌ای دنبالش می کرد و حدس می زد که آن سایه متعلق به مورفی بود که هر خون آشامی که پاتر جا می انداخت را از بین می برد.

آنقدر غرق دیدن این تصاویر شده بودم که متوجه نشدم فیلیپس و خانم پین روی زمین و کنار تیلور فرود آمده اند. فضایی که من و کایلا اشغال کرده بودیم لحظه به لحظه داشت کوچک و کوچک تر می شد و فاصله‌ی بین ما و آنها داشت کمتر و کمتر می شد.

تیلور قدمی به من و کایلا نزدیک شد و گفت: «حالا، وقتشه کاری رو کنیم که واقعا واسه‌ی انجامش اومدیم.»

دست کایلا را در دستم گرفتم و وقتی خانم پین به سمتمان خیز برداشت، خودمان را عقب کشیدیم. ناخن هایش تقریباً قفسه‌ی سینه‌ام را لمس کرد و نفس کثیفش را روی صورتم حس کردم. همان لحظه چشمم به سایه‌هایی افتاد که پشت سرش ظاهر شدند.

قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، کایلا دستش را از دستم خارج کرد و به هوا پرید. پشت سر خانم پین روی زمین فرود آمد و نیش هایش را در گردن او فرو کرد. وقتی خانم پین دهانش را باز کرد و جیغ کشید تازه متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است. خانم پین متوجه شد که چیزی این میان اشتباه است، پس سرش را چرخاند تا پشت سرش را ببیند. به محض انجام این کار، سرش مانند سر جغد روی گردنش چرخید و برگشت و بعد از تنش جدا شد و روی زمین افتاد. بدنش هنوز به صورت ایستاده باقی مانده بود و بال‌هایش داشت تکان می‌خورد که کایلا او را به آن طرف پرتاب کرد.

خون را از روی لبانش پاک کرد و گفت: «معمولاً پسرها خون زنا رو می‌مکن، ولی نه همیشه.» به من نگاه کرد و چشمک زد و درست همان لحظه، از زمین کنده شد و به چنگ فیلیپس افتاد.

جیغ کشیدم: «کایلا!» و به او که داشت بالای سرم ناپدید می‌شد نگاه کردم.

لوک کنارم آمد و پرسید: «کایلا کوش؟»

به آسمان اشاره کردم و فریاد کشیدم: «فیلیس بردش!»

لوک در آسمان اوج گرفت ولی حرکتش به اندازه‌ی کافی سریع نبود. یکی از خون آشام‌هایی که اطرافمان بودند روی هوا پرید و دندان‌هایش را در پای لوک فرو برد و او را روی زمین کشاند. در عرض چند ثانیه خون آشامی که جیغ می‌کشید و دندان‌هایش را به هم می‌سایید، بر لوک غلبه کرد. کاری از دستم بر نمی‌آمد، فقط او را تماشا می‌کردم که روی زمین کشانده می‌شد تا اینکه بین خون آشام‌هایی که به سمتش هجوم آوردند، ناپدید شد.

صدایی گفت: «حالا دیگه فقط خودم و خودت مونديم!»

چرخیدم و تیلور را دیدم که از میان مه با نگاهی خبیث و بدجنس نگاهم می‌کرد. جلوتر آمد و به دنبالش، خون آشام‌هایی که پشت سرش بودند هم جلو آمدند. جایی نبود که بروم. از پشت سر هم محاصره شده بودم. جیغی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم و مورفقی را دیدم که به من نگاه می‌کرد.

فریاد کشید: «فرار کن کیرا!»

درست همان لحظه چنگال‌های یک خون آشام در شانه‌ی برهنه‌اش فرو رفت و او را روی زمین کشاند. در عرض چند ثانیه او هم درست مثل لوک روی زمین کشیده شد و میان موجی از خون آشام‌های گر سینه ناپدید شد. زانوهایم خم شده بود و دنیا دور سرم می‌چرخید. چرخیدم و تیلور را دیدم که دستش را به سمتم دراز کرد.

لبخندی زد و گفت: « باهام بیا کیرا. اربابم حاضره واسه دیدن تو جونشو بده.»

ولی از میان مهی که در چشمم ذهنم می‌دیدم و مهی که اطرافمان را فرا گرفته بود، دیدم که لبخندش از بین رفت و باریکه‌ی خونی از گوشه‌ی لبش جاری شد. چشم‌هایش در حدقه چرخید و به عقب برگشت و بعد از حدقه درآمد و روی گونه‌هایش افتاد. دو چیز انگشت مانند از حفره‌ی خالی چشمانش بیرون زده بود و در هوا تکان می‌خورد. دستانم را جلو گرفتم، وقتی انگشت‌ها عقب رفتند و از جمجمه‌ی تیلور بیرون آمدند صدای چلپ چلوپ تهوع‌آوری بلند شد. تیلور روی زانوهایش روی زمین افتاد و پاتر از سرش ظاهر شد. انگشتانش پوشیده از خون و چیزهای ژله مانند خاکستری رنگی بودند.

تیلور کتقابل پایم غرید: « کور شدم...» ولی پیش از آنکه فرصت داشته باشد حرف دیگری بزند پاتر لگدی پراند و او را از من دور کرد و بعد با پاشنه‌ی چکمه‌اش روی سرش کوباند و سرش را له کرد. پاتر دستش را به سمتم دراز

کرد و مرا به خودش نزدیک کرد و مرا از دسترس خون آشامانی که دورمان حلقه زده بودند کمی دور کرد.

در حالی که سعی می کردم او را کنار بزنم گفتم: «فیلیپس کایلا رو برد و خون آشاما... اونا...» نتوانستم حرف دیگری بزنم. اشک از چشمانم جاری شد و روی گونه هایم راه گرفت و خونی که از چشمانم جاری شده بود را شست.

با دندان هایی که به خاطر لکه های خون به رنگ صورتی درآمده بودند در صورتم غرید: «بیا بریم تو خونه تابستونی و اونجا پناه بگیریم.»

- ولی...

- باید بریم توی اتاق زیر خونه ی تابستونی. قبلا که گفتم... اونجا صلیب و آب مقدس مخفی کردم!

برگشتم و به جایی که مورفی و لوک زیر دست و پای خون آشامها ناپدید شده بودند نگاه کردم و دوباره شروع کردم به حرف زدن: «ولی...»

در صورتم فریاد کشید: «یه عالمه خون آشام اینجاس! باید بریم توی خونه ی تابستونی!»

سپس، مانند یک سپر مقابلم ایستاد و دستانش را مانند شمشیری دوار این طرف و آن طرف چرخاند و خون آشام‌ها را از سر راهمان کنار زد و راه را باز کرد. وقتی از میان خون آشام‌ها رد می‌شدیم رو به ما هیس هیس می‌کردند و به سمتمان خیز بر می‌داشتند. تعجب می‌کردم که چرا پاتر خیلی راحت مرا بلند نمی‌کرد و در هوا پرواز نمی‌کرد ولی وقتی به بال‌هایش نگاه کردم متوجه شدم که سوراخ‌های بزرگی در بال‌هایش ایجاد شده‌اند و به خاطر حملات خون آشام‌ها پاره پاره شده‌اند.

به خانه‌ی تابستانی رسیدیم، پاتر مرا جلو انداخت و خودش عقب رفت. در حالی که پشتش را به من چسبانده بود، خون آشام‌هایی که تا بالای پله‌ها و جلوی در سفید رنگ ما را دنبال کرده بودند را به عقب هل می‌داد. دستگیره‌ی در را چرخاندم و در را باز کردم. پاتر مرا به داخل خانه هل داد و در را پشت سرمان محکم به هم کوباند. صندلی‌ای از پشت میز بیرون کشید و آن را زیر دستگیره‌ی در گذاشت.

از بین صدای جیغ و غرش خون آشام‌هایی که خانه‌ی تابستانی را محاصره کرده بودند، فریاد کشیدم: «فکر نکنم اون صندلی زیاد جلوشونو بگیره.»

– به اندازه‌ای کافی هست که من در این دریچه رو باز کنم.

میز را به کناری پرتاب کرد و فرش روی دریچه را کنار زد. به من نگاه کرد و با لبخند گفت: «این چیزیه که من اسمشو می‌ذارم به نقشه‌ی خوب!»

بدون اینگه وقت تلف کند دریچه را باز کرد و به داخلش نگاه کرد... و بعد فوراً آن را بست.

ترس را در صورتش دیدم. فریاد کشیدم: «چی شده، مشکل چیه؟»

- تقصیر من نبود!

به من خیره شده بود و از شدت شوکه شدن دهانش باز مانده بود.

رو به او جیغ کشیدم: «چی تقصیر تو نیست؟!»

صندلی‌ای که زیر دستگیره در گذاشته بودیم زیر وزن و فشار خون آشام‌ها داشت روی زمین کشیده می‌شد و می‌شکست.

— یادته گفتم فیلپس باید یه جایی خون آشام‌ها رو مخفی کرده باشه تا از نور دور باشن؟

- آره یادمه.

این را گفتم و وقتی ترس را در چشمانش دیدم اضافه کردم: «داری باهام شوخی می‌کنی؟! خواهش می‌کنم بگو که داری شوخی می‌کنی!»

سرش را تکان داد و به دریچه نگاه کرد و گفت: «اونا زیر ما مخفی شدن!»

زمان زیادی از خارج شدن این کلمات از دهانش نگذشته بود که در دریچه شروع به باز شدن کرد. انگشتان سفیدی از زیر دریچه بالا آمد و به پای پاتر چنگ انداخت. چکمه‌اش را محکم روی دریچه کو باند و دوباره درش را محکم بست.

رو به او فریاد کشیدم: «واقعا دیگه تحملم تموم شده!»

ناگهان پنجره‌های پشت سرش شکست و بارانی از شیشه داخل خانه ریخت. خون آشام‌ها از پشت پنجره‌ها دستانشان را داخل خانه دراز کردند و سعی می‌کردند از پنجره وارد خانه شوند. در خانه داشت زیر فشار خون آشام‌ها از جا در می‌آمد. قسمت‌هایی از در شکست و لولاهای آن کمی از دیوار فاصله گرفتند. به پاتر نگاه کردم که روی دریچه عقب و جلو می‌پرید و راه خون آشام‌هایی که سعی داشتند از دریچه خارج شوند را سد می‌کرد. سر و صدای

کر کننده‌ای از سقف خانه به گوش رسید. مثل اینکه خون آشام‌ها داشتند از سقف بالا می‌کشیدند و سعی می‌کردند راهی به داخل خانه باز کنند.

پاتر دستش را به سمت دراز کرد و فریاد کشید: «از در فاصله بگیر!»

دستش را گرفتم، مرا به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت و بال‌های پاره پوره‌اش را دورم پیچاند. انگار آخرین تلاشش برای محافظت از من بود. به صورت خشنش نگاه کردم، هیچوقت فکرش را هم نمی‌کردم آخرین دقایق عمرم را در آغوش او بگذرانم. داشتم به سینه‌اش فشردم می‌شدم و می‌توانستم صدای ضربان تند قلبش را که هماهنگ با ضربان قلب خودم بود، بشنوم.

به چشمان سوزانش نگاه کردم و گفتم: «قبل از اینکه بمیرم می‌خوام یه چیزو بدونم.»

او هم به من نگاه کرد و گفت: «واقعا؟ چی؟»

- واقعا اون حرفی که اون بیرون زدی راست بود؟

همزمان با گفتن این حرف صدای جدا شدن در از چهار چوب به گوش رسید.

- کدوم حرفم؟

— گفتمی اشتباه کردی که فکر کردی دختری مثل من ممکنه از پسری مثل تو خوشش بیاد.

به من لبخند زد و گفت: «انقدر هیجان زده نباش تیلی. من اون حرفو به خاطر لوک زدم نه تو.» و بعد مراب* و* سید.

صدای جیغی ناگهانی از خارج خانه به گوش رسید. البته صدا چیزی بیشتر از یک جیغ عادی بود... بیشتر شبیه این بود که عده‌ای از سر درد و عذاب فریاد بکشند. سپس، دستانی که از پنجره‌ها داخل خانه دراز شده بودند منفجر شدند و به خاکستر تبدیل شدند و انگشتانی که دور قاب در حلقه زده بودند شکستند و پودر شدند.

از پاتر فاصله گرفتم و به سمت پنجره دویدم و به بیرون نگاه کردم. سایه‌ای را میان مه دیدم که با سرعت زیادی حرکت می‌کرد.

زمزمه کردم: «یه نفر اون بیرونه. و مثل اینکه یه قتل عام راه انداخته و همه‌ی خون آشاما رو کشته.»

پاتر گفت: « غیر ممکنه. تعداد خون آشاما خیلی بیشتر از اونیه که به نفر بتونه...»

ولی پیش از آنکه فرصت کند جمله اش را به اتمام برساند، درِ خانه‌ی تابستانی از لولا درآمد و روی زمین افتاد. کسی در چهارچوب در ایستاده بود. سایه‌ای سیاه در مقابل نور نارنجی رنگ ماه که در آسمان می‌درخشید.

سایه پرسید: « کایلا هانت کجاست؟» صدایش مردانه و البته جوان بود.

برای اینکه بتوانم او را واضح‌تر بینم قدمی به جلو برداشتم و پرسیدم: « تو کی هستی؟»

با صدایی آرام و یکنواخت دوباره پرسید: « کایلا هانت کجاست؟»

- اونا بردنش.

- کجا بردنش؟

این بار صدایش آشفته و سراسیمه به نظر می‌رسید.

پاتر گفت: «سوال سختی پرسیدی!»

دوباره پرسیدم: «گفتم تو کی هستی؟»

از میان سایه‌ی خارج خانه بیرون آمد و قدمی به جلو برداشت، بالاخره توانستم صورتش را ببینم. با نگاهی نافذ که در روح و جسمم رسوخ می‌کرد، به من خیره شد و گفت: «اسم من ایزیدور اسمیته و برای نجات دادن کایلا فرستاده شدم.»

فصل بیست و نهم

ایزیدور من و پاتر را کنار زد و به سمت دریچه رفت. برگشت و به پاتر نگاه کرد و گفت: «آماده‌ای؟»

پاتر نیشخند زد و گفت: «صد در صدا!»

در دریچه باز شد و ایزیدور و پاتر در تاریکی زیر دریچه ناپدید شدند. تلوتلوخوران لبه‌ی دریچه رفتم و پایین را نگاه کردم، ولی تمام چیزی که می‌توانستم ببینم سایه‌هایی محو بود و تنها صدایی که می‌شنیدم صدای جیغ گوشخراش خون آشام‌هایی بود که داشتند کشته می‌شدند.

سپس، همه جا را سکوت فرا گرفت.

ایزیدور و پاتر از میان تاریکی بیرون آمدند و چهار دست و پا از دریچه بالا آمدند. هر دو ایستادند و خون را از روی دهانشان پاک کردند. متوجهی لکه‌های خونی شدم که سینه‌ی پاتر را پوشانده بودند.

ایزیدور از زیر کلاه کپ آبی ملوانی‌اش به من خیره شد. ابروی راستش مزین به یک نگین نقره‌ای رنگ بود و روی صورت تمیز و صافش ریش بزی زبر و کوتاهی خودنمایی می‌کرد که از چانه‌اش آویزان بودند. تتوی طرح شعله‌های آتش سیاه رنگی نیمه‌ی چپ گردنش تا زیر خطوط فکش را پوشانده بود. چشم‌هایش قهوه‌ای مایل به سیاه بود و قد بلند و هیکل ورزیده‌ای داشت.

یادم بود که دکتر راونوود گفته بود ایزیدور هجده سال دارد. ریش بزی و تتو و نگین ابرویش را که در نظر نمی‌گرفتیم، چهره‌اش حالتی بچگانه داشت.

پشتش را به ما کرد و به ایوان خانه برگشت و قدم به درون تاریکی شب گذاشت. وقتی داشت می‌رفت متوجه شدم که یک کمان صلیب روی شانه‌اش انداخته بود و کوله پشتی‌ای بر کمرش آویزان کرده بود که پر از تیرک‌های چوبی بود. کت بلند قهوه‌ای تیره، چکمه‌های بیسبال قرمز و شلوار جین آبی رنگی به تن داشت.

وقتی خانه‌ی تابستانی را ترک کرد، برگشتم و به پاتر نگاه کردم که یک ابرویش را برابیم بالا انداخته بود. از میان در تکه تکه شده نگاهی به بیرون انداختم و متوجه شدم محوطه پوشیده از تپه‌هایی از چیزی مانند برف شده بود. ولی وقتی قدم به ایوان گذاشتم متوجه شدم که آنها برف نیستند، بلکه لایه‌ی ضخیمی از خاکستر به وجود آمده از خون آشام‌هایی که منفجر شده و سوخته بودند، هستند که زمین را پوشانده‌اند. تمام دیوارها و سقف خانه‌ی تابستانی پوشیده از خاکستر بدن خون آشام‌ها بود و مقداری از این خاکسترها مانند دانه‌های برف در هوا پراکنده شده بودند.

وقتی فهمیدم که تهدید خون آشام‌ها از بین رفته است با سرعت از کنار ایزیدور رد شدم و از ایوان پایین رفتم.

- لوک رو دیدی؟

این را پرسیدم و دعا کردم که موفق شده باشد از دست خون آشام‌ها فرار کند.

ایزیدور هشدار داد: «مراقب باش. ممکنه هنوز چندتا از اون جونورهای خون خوار باقی مونده باشن.»

او را نادیده گرفتم و گفتم: «لوک رو دیدی؟ همین بیرون بود، خون آشام‌ها...»

ایزیدور فریاد کشید: «سرتو بپا!» و در یک چشم بر هم زدن تیرکمان صلیبی عجیب غریبش را از روی شانهاش برداشت و بالای سرم شلیک کرد. در حالی که به سمت پایین خم شده بودم برگشتم و خون آشامی را دیدم که با دندان‌هایی خون‌آلود و چشمانی ورقلمبیده با سرعت به سمت من می‌آمد. فاصله‌ی کمی با من داشت که آن تیر چوبی‌ای که ایزیدور شلیک کرده بود وسط سینه‌اش نشست و او را به هوا پرتاب کرد. خون آشام به سینه‌اش چنگ انداخت و بعد منفجر شد بارانی از خاکستر از هوا بارید.

قبل از اینکه خاکسترهای باقی مانده از خون آشام روی زمین بنشینند، ایزیدور کمان را روی شانهاش انداخت و گفت: «خب، این پسره لوک که به ریزداری درموردش جیغ و داد می‌کنی کیه؟»

– دوستمه.

این را گفتم و میان ما قدم برداشتم و به سمت جایی رفتم که لوک را آخرین بار دیده بودم.

ایزیدور درحالی که از ایوان پایین می‌آمد و به من نزدیک می‌شد، گفت: «اینجور که من حس می‌کنم به چیزی بیشتر از دوسته برات.» بعد مثل یک

گرگ هوا را بو کشید و با لبخند گفت: «نه، اون برای تو یه چیزی بیشتر از یه دوسته.»

- از کجا فهمیدی؟

این را گفتم با نوک چکمه‌هایم لگدی به تپه‌های خاکستر زدم و به دنبال لوک زیر آنها و روی زمین گشتم.

خشک و بی روح گفت: «به خاطر فرمون ۳۹ هاته.»

- به خاطر چی چیمه؟

توجه زیادی به حرف‌هایش نمی‌کردم و فقط میان بقایای خون آشام‌ها دنبال لوک می‌گشتم.

- یه جور رایحه‌اس گه وقتی برانگیخته می‌شی از خودت ساطع می‌کنی. خیلی راحت می‌شه فهمیدش. کاری که می‌کنه اینه که اجازه می‌ده حیوانات ناخودآگاه به سمت هم جذب بشن. فرمون‌ها غریزه‌ی اصلی رو در حیوانات فعال می‌کنن و

بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم: «من حیوون نیستم!»

— خب، شاید نباشی. ولی رفیق، من کاملا با اطمینان می‌تونم کشش تو رو به این پسره لوک استشمام کنم.

ناگهان یاد حرف‌های دکتر راونوود افتادم که می‌گفت درست مثل من و کایلا که بینایی و شنوای متفاوتی داشتیم، ایزیدور هم حس بویایی قوی و متفاوتی دارد. برگ‌شتم و به او نگاه کردم. همان لحظه چشمم به پاتر افتاد که از خانه‌ی تابستانی ویران شده بیرون آمد و قدم به ایوان گذاشت. ایزیدور برگشت و به او نگاه کرد، هوا را بود کشید و بعد به من خیره شد.

پرسیدم: «به چی خیره شدی؟»

گفت: «وای خدا، هورمون‌هات واقعا از خود بیخود شدن... این پسره واقعا بو می‌ده!» بعد لبخندی زد و ادامه داد: «شاید اونی که بهش کشش داری اون پسره لوک نیست و...»

غریدم: «یه لحظه امون بده!» بعد به پاتر نگاه کردم که با سیگاری که از گوشه‌ی لب‌هایش آویزان بود داشت بال‌هایش را بررسی می‌کرد. رو به او گفتم: «همینجوری اونجا واینسا! بیا کمکم کن لوک و مورفی رو پیدا کنیم!»

ایزیدور سریع میان حرفم آمد: «پس کایلا چی؟»

سپس، دعاهايم جواب داد و ناله‌ی گنگی را از جایی همان نزدیکی شنیدم. رو به پاتر فریاد کشیدم: «بیا اینجا!» و دستم را در هوا تکان دادم تا توجهش را جلب کنم.

به من نگاه کرد و بعد از روی ایوان پایین پرید و در یک چشم بر هم زدن کنارم آمد. به دنبال صدا رفتیم و ایزیدور هم به دنبال ما آمد. از ترس اینکه چه چیزی را ممکن بود بینم قلبم داشت توی دهنم می‌آمد. کمی جلوتر دستی را دیدم که از زیر تپه‌ای خاکستر بیرون آمده بود. به سمتش دویدم و خاکسترها را کنار زدم و آن دست را بیرون کشیدم.

اشک در چشمانم حلقه زده بود، با خودم فکر کردم: «اون زنده‌اس!»

پاتر دستش را زیر خاکسترها فرو کرد و آن یکی دست را گرفت و مورفی را از زیر خاکسترها بیرون کشید. موهایش و همینطور صورت و سینه‌ی برهنه‌اش پوشیده از خاکستر شده بودند.

انگار که از یک تپه گچ بیرون آمده بود.

شانه‌اش را گرفتم و پرسیدم: «لوک کجاست؟»

با پشت دستانش چشم‌هایش را مالید و بعد خاکسترها را از روی سرش تکاند.
به من نگاه کرد و گفت: «دیدم که از دستشون فرار کرد.»

این را که شنیدم قلبم دا خل د هانم آمد. به اطراف نگاه کردم و گفتم: «
کجاست؟»

با صدایی گرفته گفت: «نمی‌دونم.» و بعد به خاطر خاکستر و گرد و خاکی که
وارد ریه‌هایش شده بود به سرفه افتاد.

– فقط دیدم که رفت.

– کجا رفت؟

ترسم از این بود که اتفاقی برایش افتاده باشد.

– رفت دنبال دختره.

این را گفت و مانند سگی که خودش را تکان می‌دهد تا آب از پشم‌هایش گرفته
شود، بال‌هایش را تکان داد تا بال‌هایش را از وجود خاکسترها پاک کند.

ایزیدور جلو آمد و گفت: «کایلا؟ رفت دنبال کایلا؟»

مورفی با شک و سوءظن به او نگاه کرد و پرسید: «تو کی هستی؟»

ایزیدور پرسید: «کدوم طرفی رفتن؟» می خواست دنبالشان برود.

مورفی به آسمان شب اشاره کرد و گفت: «یه جایی اون بالا. مگر اینکه یه جفت بال داشته باشی که بهشون برسی بچه جون. اینجوری نمی تونی گیرشون بندازی.»

ایزیدور کتش را از تنش درآورد و گفت: «بال دارم!»

وقتی کتش را از تنش درآورد نفسم بند آمد... ولی نه به خاطر تسبیحی که گردش انداخته بود و روی سینه‌ی برهنه‌اش قرار گرفته بود، و نه به خاطر چوب‌هایی که به قسمت داخلی کتش چسبانده بود، بلکه به خاطر بال‌هایش.

بال‌هایش به بال‌هایی که تا به حال روی کمر و مپایرس‌ها دیده بودم کوچکترین شباهتی نداشت. برخلاف بال‌های بقیه، بال‌های ایزیدور از زیر بازوهایش آویزان شده بود و به قفسه‌ی سینه‌اش چسبیده بود. ایستاده بود و دستانش را دو

طرفش باز کرده بود و به نظر می‌رسید زیر بازوهایش پوست اضافی مانند یک غشا پنهان شده است.

پاتر به بال‌های ایزیدور و تسبیحی که روی سینه‌اش قرار داشت نگاه کرد و گفت: «خیلی خب خانوم، دیدیمت! حالا قبل اینکه سر ما بخوری زیتو بکش!»

ایزیدور با آزرده‌خاطری به پاتر نگاه کرد و گفت: «من جونتو نجات دادم رفیق! فراموشش نکن!»

پاتر سیگارش را گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت: «مطمئنم تا وقتی تو رو این دور و بر ببینم فراموشش نمی‌کنم.»

ایزیدور غرید: «و یه چیز دیگه، من حس بویایی قوی‌ای دارم و آگه قراره توی یه تیم باشیم...»

مورفی و پاتر حرفش را قطع کردند و به طور همزمان گفتند: «تیم؟!»

پاتر گفت: «دیگه از این ایده‌های خنده‌دار نده بچه.»

ایزیدور گام بلندی به سمتش برداشت و گفت: «به کی گفתי بچه؟!»

فریاد کشیدم: «بس کنین دیگه! اگه یادتون رفته باید یادتون بندازم که اونا کایلا رو با خودشون بردن و لوک هم دنبالشون رفته. فقط خدا می‌دونه زخماش تا چه حد اوضاعشون خرابه و تمام چیزی که شماها نگرانشین اینه که...» بغض و لرزش لب بالایی‌ام اجازه نداد جمله‌ام را تمام کنم.

مورفی دستش را روی دستم قرار داد و گفت: «همه چی درست می‌شه کیرا.»

— نه هیچی درست نیست الان! مثل اینکه متوجه نشدی، ما شانس آوردیم که زنده موندیم! راستی... تو چطوری تونستی فرار کنی؟

آن یکی دستش را جلو آورد و سنجاق کروات صلیبی نقره‌ای کوچکی را نشانم داد که روز اولی که به رگد کوو رفته بودم هم آن را دیده بودم. چشمکی زد و گفت: «من که بهت گفتم کیرا هادسون، این چیزای کوچیک خیلی بیشتر از اسلحه و تیزر و باتون می‌تونن ازت محافظت کنن.»

- لوک چی؟ اون چطوری تونست فرار کنه؟

سرس را تکان داد و گفت: «اینو دیگه نمی‌دونم. ولی یه جورى از چنگشون فرار کرد و بدون تلف کردن وقت رفت دنبال فیلیس و دختره.»

ایزیدور درحالی که از فرط عصبانیت این پا و آن پا می کرد پرسید: «قراره تمام شب اینجا وایسیم و سر هم عربده بکشیم یا قراره بریم دنبالشون؟»

- جایی نمی ریم.

مورفی این را گفت و به سمت جنگل قدم برداشت.

ایزیدور دنبالش رفت و گفت: «جایی نمی ریم؟! مثل اینکه نمی فهمی... منو فرستادن که کایلا رو نجات بدم!»

پاتر هم به دنبال گروه بانس رفت و گفت: «پس به سلامت!»

ایزیدور شروع کرد: «ولی...»

مورفی چرخید، به او نگاه کرد و حرفش را قطع کرد: «هیچ ولی و امایی وجود نداره. ما الان حال و روز خوبی نداریم. پاتر باید به بال های آش و لاشش استراحت بده و منم حس کسی رو دارم که گرفتنش زیر مشت و لگد و از جهنم برگشته.»

پرسیدم: «پس لوک؟»

کسی از پشت سرم گفت: «لوک چی؟!»

چرخیدم و لوک را دیدم که از میان مِهی که هنوز درختان و محوطه را احاطه کرده بود، بیرون آمد. به سمتش دویدم و دستانم را دورش حلقه کردم.

خودش را عقب کشید و گفت: «آروم باش. صدمه دیدم.»

زمنه کردم: «معذرت می‌خوام.»

ولی وقتی داشتیم به سمت بقیه می‌رفتیم هنوز دستش را گرفته بودم. موقع راه رفتن متوجه شدم که می‌لنگد و خمیده راه می‌رود.

گفتم: «خیلی خوشحالم که می‌بینمت!»

- متاسفم!

- برای چی؟

— واسه اینکه کایلا رو گم کردم. اوضاع فیلیس خیلی از من بهتر بود. و علاوه بر اون، با این بال‌های پاره پاره نمی‌تونستم زیاد پرواز کنم. واقعا سعیمو کردم.

— تقصیر تو که نبود. پیداش می‌کنیم.

ایزیدور دنباله‌ی مکالمه‌ی ما را گرفت و پرسید: «کی؟»

پاتر بین حرفش آمد: «نمی‌بینی آسیب دیده و به استراحت نیاز داره؟»

بعد ایزیدور را نادیده گرفت و با گرفتن زیر بازوی لوک به او کمک کرد.

ایزیدور دوباره شروع کرد: «ولی...»

مورفی به سمتش غرید: «اصلا خوب به حرف گوش نمی‌کنیا بچه جون! ما اینجوری و با این وضعمون هیچ کمکی نمی‌تونیم به کایلا بکنیم. ولی اگه فکر می‌کنی به تنهایی می‌تونی از پسون بریای پس بفرما، موفق باشی!»

ایزیدور بادی به غبغب انداخت و گفت: «من از هیچ خون آشامی نمی‌ترسم.

ندیدی امشب اینجا چکار کردم؟»

مورفی آنقد به او نزدیک شد که بینی‌هایشان با هم مماس شد. گفت: «اتفاقی که امشب افتاد اصلا با چیزی که در پیش داریم قابل مقایسه نیست. این فقط یه نمایش کوچولو بود. فکر کردی چون چند تا خون آشام رو کشتی پس می‌تونن از پس یه ارتش بریبای؟ این چیزیه که پیش رو داریم بچه‌جون... یه ارتش! جنگی که حتی توی وحشیانه‌ترین کاب* و*س هات هم نمی‌بینیش! پس اگه همونجور که خودت گفتمی می‌خوای توی تیم ما باشی، پس دهنتو ببند و به حرف بزرگترت گوش کن!»

بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب ایزیدور باشد به سمت عمارت قدم برداشت و میان سایه‌ها و مه ناپدید شد. وقتی دیدم پاتر لوک را نگه داشته است و خیالم از این بابت راحت شد، به سمت ایزیدور رفتم که با افسردگی به زمین نگاه می‌کرد.

به یاد روزهای اولی که به رگد کوو رفته بودم و رفتارهای مورفی و پاتر افتادم و به ایزیدور گفتم: «مورفی اونقدرها هم بد نیست.»

زیر لب گفت: «اون یه آشغال عوضیه.»

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم: «منم اون اوایل همین فکر رو می‌کردم ولی کم کم باهات مهربون می‌شه. حتی پاتر هم همینطور.»

آستین لباسش را کشیدم و او را به همراه خودم به سمت عمارت کشاندم.

— منم به اندازه‌ی تو دلم می‌خواد برم دنبال کایلا. ولی حق با مورفیه، با این حال و روزی که اونا دارن نمی‌تونن رد کایلا رو بگیرن.

— فکر کنم همینطوره.

برای لحظاتی در سکوت راه رفتیم. طی این مدت مُدام حواسم به لوک و پاترو مورفی بود که لنگ لنگان بین درخت‌ها حرکت می‌کردند. شبیه آخرین بازمانده‌های یک جنگ بودند که داشتند به خانه‌هایشان بر می‌گشتند.

درختان را رد کردیم و در علفزار قدم بر می‌داشتیم و به سمت عمارت می‌رفتیم. به سمت ایزیدور چرخیدم و به وضوح دیدم که نگران است. احتمالاً نگران این بود که وقتی بانو هانت می‌فهمید او نتوانسته جان دخترش را نجات دهد چه واکنشی نشان می‌داد. من هم بانو هانت را نا امید کرده بودم.

— نگران بانو هانت نباش. من بهش می‌گم چه اتفاقی افتاد.

ایزیدور ابرویش را برایم بالا انداخت و گفت: «بانو هانت؟ اون که مرده!»

چیزی که شنیدم را باور نمی‌کردم. پرسیدم: «مرده؟! ولی چطوری?!»

- کسی که منو فرستاد کایلا رو پیدا کنم اونو کشت.

با گیجی پرسیدم: «اسمش چی بود؟»

- اسم واقعیشو بهم نگفت. فقط گفت همه صداس می‌زنن اسپارکی.

فصل سی ام

- اسپارکی؟

فکر می‌کردم گوش‌هایم اشتباه شنیده است.

- آره. یه مرد لاغر و بدقواره. قیافه اشم شبیه پیتزا بود! چطور مگه؟ می‌شناسیش؟

زمزمه کردم: «آره احتمالاً.» سعی کردم بفهمم چیزی که گفته بود چه معنایی

می‌توانست داشته باشد. «چرا ازت خواست بیای اینجا و کایلا رو براش

ببری؟»

— گفت آگه این کار رو نکنم مامانم رو می کشه. مامانم چند ماه پیش ناپدید شد... چند روز پیش سر و کله‌ی اسپارکی پیدا شد و گفت مامانم پیششه و آگه چیزی که می‌خواد رو براش ببرم می‌تونم جون مامانم رو نجات بدم. حالا می‌فهمی چرا انقدر دارم دست و پا می‌زنم که این دختره کایلا رو براش ببرم؟

زانوهایم می‌لرزید و احساس می‌کردم حس از آنها رفته است. سعی کردم هوا را به داخل ریه‌هایم بکشم. ناگهان جوری که انگار یک قطار باربری بهم برخورد کرده باشد سرم به سمت عقب پرتاب شد و نور درخشان سفید رنگی جلوی چشمانم روشن شد.

آن بچه‌های دورگه را دیدم که در حالی که روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند برای ذره‌ای اکسیژن به هوا چنگ می‌زدند. تمام دستگاه‌های تنفسی‌شان از پریز برق بیرون کشیده شده بودند.

تصویر دکتر راونوود را از میان هزاران تکه شیشه‌ی شکسته دیدم. به نظر می‌آمد خواب باشد، و یا بیهوش... و شاید هم مرده؟

پس از آن تصویر روشن و واضحی از خودم و اسپارکی را دیدم که در آپارتمانم روی مبل نشسته بودیم و من برایش از اتفاقات رگد کوو می‌گفتم و او هم با دقت گوش می‌کرد. آن لحظه بود که متوجه شدم چرا همیشه او تنها کسی بود

که حرف هایم را باور می کرد... چون خودش هم یکی از آنها بود و به امید اینکه من او را به سمت دوستانم بکشانم، فرستاده شده بود تا با من طرح دوستی بریزد. پس به این صورت بود که فیلیپس و تیلور فهمیدند من از وقتی از رگد کوو برگشتم با چه کسانی در ارتباط بودم. نامها و آدرس هایشان. و آن تماس تلفنی... چطور ممکن بود کاملاً اتفاقی همان روزی که من با اسپارکی تماس گرفته بودم فیلیپس هم به خانه اش رفته باشد؟ فیلیپس و تیلور می خواستند بخاطر امنیت اسپارکی بترسم و او بتواند در زمان مناسب از خودش به عنوان ابزاری برای معامله کردن استفاده کند. همه چیز را می دیدم ولی در واقع هیچ چیز ندیدم.

آن زمانی که ما جلوی خانه ی تابستانی سر جانمان می جنگیدیم، اسپارکی یواشکی به عمارت رفته بود... تصویر آن بچه های دورگه دوباره جلوی چشمانم آمد. می توانستم خودم را ببینم که داشتم به سمت عمارت اشاره می کردم و از او می خواستم آنجا برود و مخفی شود. ولی اسپارکی چه می خواست؟

کسی کنار گوشم گفت: «حالت خوبه؟ کیرا بیدار شو!»

چشم هایم را باز کردم و لوک، پاتر، مورفی و ایزیدور را دیدم که به من نگاه می کردند.

لوک کنارم زانوزد و گفت: «کیرا چی شده؟»

پاتر گفت: «چشم‌های دوباره داره خونریزی می‌کنه.»

زیر لب گفتم: «اون فقط یه راه ورود به عمارت می‌خواست.»

مورفی گفت: «کی؟ درمورد کی داری حرف می‌زنی؟»

سعی کردم بلند شوم و گفتم: «اسپارکی.»

پاتر خرخری از سر عصبانیت کرد و گفت: «اسپارکی دیگه کدوم خریه؟»

- فکر می‌کردم دوستمه!

این را گفتم و به سمت عمارت دویدم.

لوک از پشت سرم فریاد کشید: «کیرا! کیرا، چی شده؟»

در بزرگ بلوطی عمارت را هل دادم و سکندری خوران وارد تالار بزرگ عمارت
شدم.

فریاد کشیدم: «اسپارکی!»

سمت راستم را نگاه کردم و متوجه باز بودن در اتاق نقاشی شدم. بدن چروکیده‌ی خانم لاولیس روی زمین افتاده بود.

زمزمه کردم: «چی کار کردی اسپارکی؟»

به سمتش دویدم، روی زانوهایم افتادم و او را به سمت خودم برگرداندم.

چیز گرم و چسبناکی را روی انگشتانم حس کردم، دستم را جلو آوردم و به خونی که انگشتانم را پوشانده بود نگاه کردم. با چشم‌های خالی از زندگی‌اش به من خیره شده بود. ولی چیزی که باعث شد قلبم تقریبا بایستد چشمانش نبود، بلکه ترس مطلق حک شده در صورتش و پارگی چانه تا قفسه‌ی سینه‌اش بود.

از پشت سرم صدای دویدن قدم‌هایی را شنیدم و پسرها وارد تالار شدند. دست سرد خانم لاولیس را در دستم نگه داشتم و پوست چروکیده‌اش را نوازش کردم.

هق زدم: «متاسفم، واقعا متاسفم.»

دستی را روی شانۀ ام حس کردم، سرم را بالا گرفتم و لوک را در کنارم دیدم.

- چه اتفاقی افتاده؟

نالۀ کنان گفتم: «گول خوردم لوک. فکر می‌کردم اون دوستمه... ولی تمام

چیزی که می‌خواست...»

- تو بودی.

این را گفت و کمک کرد بایستم و مرا میان بازوهایش نگه داشت.

- نه. من نبودم. اگه منو می‌خواست یه عالمه فرصت واسه گیر انداختنم داشت.

یه چیز دیگه می‌خواست.

اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: «چی؟»

مورفی با صدایی آهسته و خشن گفت: «دورگه‌های توی بخش رو.»

بعد به سمت در چرخید و با نهایت سرعتی که می توانست به سمت پله ها
لنگید.

لوک مرا رها کرد و به سمت در دوید. بال هایش مانند شنلی پاره پوره به دنبالش
روی زمین کشیده می شد. به پاتر نگاه کرد و گفت: «حالت چطوره دوست
من؟»

- افتضاح! به خاطر این بی عرضه نزدیک بود بمیرم!

بعد نگاه خشمناکی به من کرد و اضافه کرد: «با اون دوست!!»

با دندان هایی به هم فشرده گفتم: «تقصیر من نبود!» و به دنبال لوک و مورفی
از پله ها بالا دویدم.

صدای ایزیدور که به تنهایی پایین پله ها ایستاده بود را شنیدم: «یکی پیدا
می شه به من بگه توی این جهنم دره چه خبره؟!»

پاتر برگشت و سرش فریاد کشید: «چرا خودت نمیای تا بفهمی؟!»

به پله هایی که منتهی به بخش ممنوعه می شدند رسیدیم. لوک فانوسی از روی
میزی که در پاگرد قرار داشت برداشت و با نهایت سرعتمان از راه پله ی باریک

بالا رفتیم و در راهرویی که به اتاق زیرشیروانی می‌رسید، شروع به دویدن کردیم. قلبم محکم به قسمه‌ی سینه‌ام کوبیده می‌شد و شش‌هایم می‌سوخت. به دنبال دوستانم از در رد شده و وارد بخش شدم. با دیدن اتاق که به وسیله‌ی فانوسی که در دست لوک بود روشن شده بود، نزدیک بود جیغ بکشم.

صورت‌م را با دستانم پوشاندم و تلو تلو خوران عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. خیلی دیر شده بود. مطمئناً دیدن بچه‌های دورگه‌ای که با بدن‌های تکه تکه شده روی تخت‌هایشان افتاده بودند تا ابد مرا رها نمی‌کرد. بعضی از آنها به دنبال دستگاه اکسیژنی که از آنها گرفته شده بود روی زمین کشیده شده بودند و جنازه‌شان کف اتاق افتاده بود. بعضی از آنها در حالی که برای ذره‌ای اکسیژن به گلوهایشان چنگ زده بودند مانند مجسمه‌ای از جنس مرمر روی زمین افتاده بودند، و درد ورنجی ابدی روی صورت‌هایشان نقش بسته بود. دیدن این تصاویر مانند یک داغ در ذهنم حک شد و شک داشتم هیچوقت بتوانم از شرشان خلاص شوم.

ایزیدور آخرین نفری بود که وارد اتاق شدن و با دیدن صحنه‌ی شوکه‌کننده و ناراحت‌کننده پیش رویش جا خورد. بدون هیچ حرکتی با دهانی که باز مانده بود به اتاق نگاه می‌کرد. مورفی از کنار بدن‌های بی‌جان روی زمین رد شد و به اتاق التهاب بخش، جایی که راونوود مرا در آنجا معاینه کرده بود رفت.

در را باز کرد و در حالی که اتاق را چک می کرد فریاد کشید: «راونوود؟»

لحظه ای بعد بیرون آمد و گفت: «بردنش. با این به هم ریختگی اینجا اینطور به نظر میاد که بینشون درگیری ایجاد شده.»

پرسیدم: «چرا باید دکتر راونوود رو بخوان؟»

— اون و دکتر هانت روی یه راه درمان واسه دورگه ها کار می کردن. قبلا لرد هانت رو بردن الان هم او مدن دنبال اون یکی عضو تیم.

به اطراف اتاق نگاه کردم و متوجه شدم چیزی سر جایش نیست. البته چیزی نه... بهتر بود بگویم کسی. آن دو دورگه ای که راونوود به من نشان داده بود سر جایشان نبودند. آلیس و آن پسر.

— دوتاشون نیستن.

پاتر تشر زد: «چی؟»

— یه دختر به اسم آلیس و یه پسر. ده تا تخت و ده تا دورگه اینجا بود ولی الان ده تا تخت و هشت تا دورگه داریم.

لوک گفت: «حق با توئه کیرا.»

ایزیدور دوباره پرسید: «می شه یکی بگه اینجا چه خبره؟»

پاتر رو به او غرید: «دهنتو ببند!»

لوک گفت: «اونا دوتا شونو بردن،» به من و بعد مورفی نگاه کرد. «ولی چرا فقط دوتا؟»

مورفی چیزی نگفت و فقط موهای خاکستری رنگش را از روی پیشانی اش عقب زد.

گفتم: «شاید اونا فقط دورگه‌هایی رو می خواستن که امکان زنده بودن داشتن. بهر حال اونا باید در مان رو روی دورگه‌های زنده انجام بدن، اینطور نیست؟»

ایزیدور از میان چارچوب گفت: «واسه همینه که کایلا رو می خواستن.»

همگی چرخیدیم و به او نگاه کردیم، در نور فانوسی که لوک جلویش نگه داشته بود چهره‌ی جوان و بچگانه اش به نظر پیر و رنجور می آمد.

پاتر پرسید: «چی گفتی؟»

گفتم: «حق با اونه.» حس می‌کردم قلبم به سنگینی یک تکه سنگ شده است. «بهش فکر کن. کایلا شونزده سالشه، درست هم سن همون دو دورگه‌ای که بردنشون. ولی برخلاف اون دو تا، کایلا بیمار نیست. توانایی هاش دارن پیشرفت می‌کنن. دکتر راونوود DNA اونو گرفته و از جهاتی واسه کمک کردن به بقیه‌ی دورگه‌ها موثر بوده. واسه همینه که کایلا رو می‌خوان؛ می‌خوان لرد هانت و دکتر راونوود رو مجبور کنن به آزمایشاتشون روی کایلا ادامه بدن.»

لوک گفت: «تا درمان رو پیدا کنن.»

پاتر گفت: «ولی تو و اون ون هلسینگ * ۴ که اونجا وایساده،» به ایزیدور اشاره کرد و ادامه داد: «هر دوتون دورگه هستین. چرا شما دو تا رو نبردن؟»

برای یک دقیقه به این مسئله فکر کردم و ایزیدور هم ایستاد و به من خیر شد. حدس می‌زدم تعجب کرده که من هم مانند او و کایلا هستم.

لبخند نصفه نیمه‌ای به او زدم و گفتم: «بعدا درموردش حرف می‌زنیم.»

ایزیدور گفت: «فکر کنم دلپش رو بدونم.»

مورفی غرید: «پس حرف بزن!»

— چون می‌دونن ما می‌ریم دنبال کایلا و سعی می‌کنیم برش گردونیم. دیگه نیازی نیست اونا بیان دنبال ما، چون خودمون می‌ریم دنبالشون. می‌دونن که می‌خوایم کایلا رو پس بگیریم.

مورفی از اتاق آزمایش دور شد و نگاه سردش را به ما دوخت. چشمانش زیر ابروهایی که از شدت اخم کردن چین خورده بودند و تقریباً در التهاب بینی‌اش به هم چسبیده بودند، می‌درخشید.

سپس، با صدای خونسرد و در عین حال حسابگر و عصبانی‌اش گفت: «می‌ریم دنبال اون مردی که خودش رو بین سایه‌ها مخفی کرده، همون هیولایی که مامورهاش رو برای کشتن ما و دزدیدن کسایی که دوستشون داریم فرستاده. همین الان دارم بهتون می‌گم، تا وقتی که اونو به زانو درنیاوردیم و عزیزانمون رو ازشون پس نگرفتیم و به خونمون برنگردونیم دست از جستجو و شکار بر نمی‌داریم.»

تا به حال مورفی را تا این حد جدی ندیده بودم. صورتش رنگ پریده و چشمانش نافذ و جدی به نظر می‌رسید. «ما یاد گرفتیم که نمی‌شه به کسی اعتماد کرد. اونایی که فکر می‌کردیم دوستان و همراهانمون هستن بهمون

خیانت کردن و الان دیگه غیر از هدیگه کسی رو نداریم. پس برین استراحت کنین چون فردا شب راه میوفتیم و مطمئنم سفری که پیش رو داریم سلامت روحی و روانی ما رو به چالش می کشه و می ترسم دیگه به حالت قبلمون برنگردیم.»

بدون اینکه حرف دیگری بزند به سمت یکی از دورگه‌هایی که روی زمین افتاده بود لنگید، کنارش زانو زد و به آرامی او را در آغوش کشید و روی تختش برگرداند.

در همان حالی که پشتش به ما بود زمزمه کرد: «می خوام تنها باشم، لطفا.»

در راست سرمان بستیم و از پله‌ها پایین رفتیم. به طبقه‌ی پایین که رسیدیم صدای غیر قابل انکار هق هق مورفی از طبقه‌ی بالا به گوشمان می‌رسید.

لبه‌ی بالکن اتاقم نشستم. مه داشت از بین می‌رفت و به دنبالش، ماه شیری رنگ هم داشت آسمان را ترک می‌کرد. آسمان می‌درخشید و باد پر طراوتی در سراسر دشت می‌وزید.

به پایین نگاه کردم و مورفی را دیدم که یکی از بچه‌ها را به آن سوی چمنزار و داخل جنگل می‌برد. با اینکه می‌لنگید ولی آن بچه را میان بازوهایش حمل می‌کرد. مدت کمی بعد برگشت و بچه‌ی دیگری را از داخل عمارت برداشت

و با خود برد و تا وقتی تمام آنها را روی بازوهایش به داخل جنگل نبرد، از کارش دست برنداشت.

بار آخری که داشت می‌رفت یک بیل هم با خودش برد. می‌دانستم که می‌خواهد بچه‌ها را در کنار بقیه‌ی بچه‌ها و در آن قبرستانی که زیر درخت‌های بید مجنون پیدا کرده بودم، دفن کند.

از جایی که ایستاده بودم پاتر را دیدم که از میان سایه‌های آن سوی علفزار بیرون آمد و به سمت مورفی رفت. بیل را از مورفی گرفت، دستش را دور شانهاش حلقه کرد و مورفی را در آغوش کشید. به این دلسوزی و مهربانی غیرعادی پاتر نگاه کردم و بار دیگر به خاطر رفتارش گیج شدم. دوباره صدای گریه‌ی مورفی به گوشم رسید. پاتر چیزی به دوستش گفت ولی از جایی که ایستاده بودم نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. سپس، در حالی که یک دستش را دور شانهای مورفی حلقه کرده بود و بیل را در آن یکی دستش نگه داشته بود، مورفی را به داخل جنگل و به سمت قبرستان هدایت کرد.

دلم نمی‌خواست تنها باشم پس بالکن را ترک کردم تا دنبال لوک بگردم. وقتی از جلوی اتاق کایلا رد می‌شدم آیادم را روی بالش روی تختش دیدم. آیپاد را برداشتم و به سمت اتاقی رفتم که لوک در این مدت داخلش مخفی می‌شد.

به پاگرد پله‌ها که رسیدم ایزیدور را دیدم که روی پله‌ها نشسته بود. قوز کرده بود و سرش را به دستانش تکیه داده بود. چشم‌هایش بسته بود و میان انگشتانش همان صلیبی آویزان بود که قبلاً دور گردنش دیده بودم. بدون اینکه حرفی بزنم چرخیدم و او را با خلوتش تنها گذاشتم تا به دعاهایش ادامه دهد.

به اتاق لوک رسیدم، در را هل دادم و وارد شدم. برزنت روی پنجره را کنار زده بود، پس او هم مثل من دیده بود که مورفی بچه‌ها را به داخل جنگل می‌برد. چرخید و در نور ضعیف فانوس به من نگاه کرد.

قدمی به داخل اتاقش برداشتم و گفتم: «نتونستم بخوابم.»

- منم نتونستم.

طول اتاق را طی کردم و سمت پنجره رفتم و کنارش ایستادم.

- چرا مورفی انقدر از مرگ اون دورگه‌ها ناراحت بود؟

به سمت من چرخید و با صورتی خسته و ناراحت گفت: «دوتا از اون دورگه‌ها دخترش بودن.» بعد فوتی کرد و فانوس را خاموش کرد و گفت: «بیا اینجا کیرا.»

در تاریکی کنار هم دراز کشیدیم، بال‌هایش را دورم پیچانده بود و برای اولین بار در زندگی‌ام نمی‌توانستم چیزی ببینم. همانطور که در کنارش دراز کشیده بودم آپیادم را از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم. کنجکاو بودم بدانم آخرین آهنگی که کایلا قبل از اینکه با ناراحتی و عصبانیت به سمت کسی که صادقانه به او اعتماد داشت برود، گوش داده بود چه آهنگی بوده است. هندزفری را داخل گوشم قرار دادم و به صدای آرام آنی لنوکس ۴۱ که آهنگ Why را می‌خواند گوش دادم.

واقعا در عجب بودم که چرا؟

چرا مادرم به من نگفته بود که یک ومپایرس است؟ چرا جوری به دنیا آمده بودم که می‌توانستم چیزی بیشتر از حد لازم و بیشتر از چیزی که معمولا دلم می‌خواست، ببینم؟ چرا باید بال داشته باشم؟

در حالی که دراز کشیده بودم احساس ترس کردم. از چیزی که بودم و چیزی که ممکن بود بشوم می‌ترسیدم. نه انسان بودم و نه ومپایرس... چیزی بودم که دکتر راوونود صدایش می‌زد دورگه. چیزی بودم که دلم نمی‌خواست با شم... دلم نمی‌خواست یک دورگه باشم. تاریکی اتاق داشت به من فشار می‌آورد دیگر نمی‌دانستم که چه کسی یا چه چیزی هستم.

فردا عمارت را به همراه بقیه ترک می‌کردم. ماموریت آنها پیدا کردن کایلا و مردی بود که پشت تمام این مصیبت‌ها قرار داشت، و من می‌خواستم در کنار این ماموریت‌ها به دنبال کس دیگری هم بگردم... مادرم. از ته قلبم می‌دانستم که مادرم کسی است که جواب سوالاتم را دارد و رازهایی را می‌داند که به من کمک می‌کند بفهمم چه کسی و چه چیزی هستم.

نمی‌توانستم بخوابم، از کنار لوک بلند شدم و کنار پنجره رفتم. به چمنزار نگاه کردم و پاتر را دیدم که از میان درختان بیرون آمد. فکر کنم به مورفی کمک کرده بود بچه‌ها را دفن کند و کارش تمام شده بود.

سیگاری از جیبش بیرون آورد و روشن کرد، انتهای سیگار در تاریکی شب چشمک می‌زد. برگشتم و به لوک نگاه کردم، داشت در خواب چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد. به سمت پنجره برگشتم و وقتی پاتر را دیدم که از آن پایین به من خیره شده بود، نفسم گرفت. چشمانش روی من قفل شده بود و تصاویر آن ب* و *سهی داخل اتاقک نگهبانی جلوی چشمانم آمد. عقب رفتم و به سایه‌ی اتاق پناه بردم، قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. متوجه شدم که چیزی در مورد آن تصاویر فرق دارد... چیزی این وسط اشتباه بود.

چشمانم را بستم و دوباره آن تصاویر آمد. متوجه شدم که ما اصلا در اتاقک نگهبانی نبودیم، بلکه جایی تاریک مانند زیر زمین هستیم. او مرا میان بازوهایش نگه داشته بود و سر تا پایم را می‌ب* و *سید... ولی بر خلاف قبل

تمایلی برای منجرانه کنار زدنش در خودم حس نمی‌کردم. این بار خودم را می‌دیدم که به او چسبیده‌ام و در ست به همان اندازه که او به من نیاز دارد، من هم به او نیاز دارم.

به سرعت چشمانم را باز کردم و آن صحنه‌ها را از ذهنم کنار زدم. از پنجره به بیرون و جایی که پاتر ایستاده بود نگاه کردم ولی او رفته بود. کجا رفته بود؟ نمی‌دانستم. ولی چیزی که از ناپدید شدن ناگهانی‌اش بیشتر مرا گیج می‌کرد این بود که چرا تا این حد از رفتنش احساس ناامیدی و ناکامی می‌کردم؟

به دشت نگاه کردم و به انتظار نور قرمز رنگ خورشید که به آرامی از افق بالا می‌آمد، ماندم. می‌دانستم که خورشید روز کاملاً جدیدی را به همراه خود خواهد آورد. ولی این تمام چیزی بود که بابتش مطمئن بودم... آینده‌ام و راهی که پیش رویم قرار داشت برایم ناشناخته بود. این راه مرا به کجا می‌کشاند؟ نمی‌دانستم... ولی این همان هیجان و ماجراجویی‌ای بود که می‌خواستم، اینطور نبود؟ اصلاً برای چج به عمارت هالووید آمده بودم؟ به خاطر همین هیجان و ماجراجویی.

و هرچند اینکه نمی‌دانستم چه چیزی پیش رویم است به شدت مرا می‌ترساند... ولی می‌دانستم که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که به سوی این خطر ندوم.

پایان جلد دوم

۱۳۹۵/۳/۹

برای دانلود جلد‌های بعدی به کانال تلگرام مترجم مراجعه کنید.

[Telegram.me/sabaimanitranslate](https://t.me/sabaimanitranslate)

Keats ۱

Havensfield ۲

Lavelace ۳

Frank ۴

Dave ۵

Fuschia ۶

John Miles ۷

Sparky ۸ به معنای جرقه و درخشش

Evans ۹

Lady Hunt ۱۰

Elizabeth ۱۱

Lord Hunt ۱۲

Raven ۱۳

Kayla ۱۴

Marshal ۱۵

Welsh Moors ۱۶

Merthyr Jydfil ۱۷

Brecon ۱۸

Brecon Beacon ۱۹

Payne ۲۰

Hallowed ۲۱

James ۲۲

Hallows ۲۳ اسم سرزمینی که ومپایرس ها در آن زندگی می کنند.

Euston ۲۴

Kings Cross ۲۵

Enrique Iglesias ۲۶

Robert Pattinson ۲۷

Katy Perry ۲۸

Siena Rose ۲۹

۳۰ کد مورس روشی برای انتقال پیام و اطلاعات است که در آن از یک رشته نشانه های بلند و کوتاه استاندارد به نام خط و نقطه استفاده می شود که برای ارتباطات تلگراف استفاده میشد. امروزه با گسترش روشهای ارتباطی پیشرفته تر دیگر از کد مورس استفاده نمی شود مگر در برخی مواقع ضروری یا موارد تخصصی همچون ایستگاه های ناوبری یا پیام های رادیویی.

۳۱ محلولی که در تئاتر برای چسباندن ریش و غیره به کار میرود.

۳۲ شخصیتی داستانی که برای لو نرفتن نامرئی بودنش صورتش را باندپیچی می کرد.

۳۳ بازیگر نقش اول فیلم گوژپشت نتردام و شبح اپرا

۳۴ متادون: داروی مخدر و ساختگی که از مورفین قوی تر است و در درمان هروئین و غیره به کار می رود.

۳۵ کوکتل: نوعی مشروب الکلی که ترکیبی است از مشروب قوی و شراب و آب میوه و یخ و غیره

۳۶ Radius استخوان رادیوس یا زند زبرین: استخوانی بلند در سمت خارجی ساعد که موازی است با استخوان زند زیرین و مچ دست را به آرنج متصل می‌کند.

۳۷ Ulna استخوان اولنا یا زند زیرین: یکی از دو استخوان طولی است که در ساعد قرار دارد و مچ دست را به آرنج متصل می‌کند و به بدن نزدیکتر است.

۳۸ دست پرده یا پرده‌ی بال: پرده‌ی میان دست و پای خفاش و غیره که جانور را قادر به پرواز می‌کند.

۳۹ فرومون: موادی شیمیایی است که بعضی از موجودات زنده تولید می‌کنند و بر روی بقیه‌ی موجودات از نژاد خودشان تاثیر می‌گذارد. برای مثال برای جذب دیگر موجودات از لحاظ جنسی.

۴۰ شخصیت اول فیلم ون هلسینگ.